هو المعز

هذا دیوان امیر مسعود بن سعد سلمان

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

چون نای بینوایم ازین نای بینوا / شادی ندید هیچکس از نای بینوا

با کوه گویم آنچه از و پر شود دلم / زیرا جواب گفته من نیست جز صدا

شد دیده تیره و نخورم غم ز بهر آنک / روزم همه شبست و صباحم همه مسا

اندُه چرا برم چو تحمل نبایدم / روی از که بایدم که کسی نیست آشنا

هر روز بامداد بر این کوهسار تند / ابری بسان طور زیارت کند مرا

برقی چو دست موسی عمران بفعل و نور / آرد همی پدید ز جیب هوا صبا

گشت اژدهای جان من این اژدهای چرخ / در چه صلاح و رهبر من [illegible] چون عصا

بر من نهاد روی و فرو برد سر بسر / نیرنگ سحر خاطر طبعم چو اژدها

در هر حصار خفتن من هست بر حصیر / چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا

چون باز و چرخ چرخ همی داردم ببند / گرد حذر غرابم و در رهبری سبا

بنگر چه سود مند شکارم که هیچ وقت / از چنگ روزگار نکردم بسی رها

مسعود سعد گردش و پیچش چرا کنی — در گردش حوادث و در پیچش عنا
خوردو خوش مباش همی سرد و گرم دهر — آزاده سر و باش به شدت و رخا
میدان یقین که شادی و راحت فرستدت — گرچند گشته بغم و رنج مبتلا
جاه محمد علی آن گوهری که چرخ — پرورده ذات پاکش در پرده صفا
چون برکفش نهاد و بخلق جهان نمود — زو روزگار تازه شد و مملکت بابها
گردون شد همت رتبت او پایه علو — خورشید گشت همت او مایه ضیا
تا شد سحاب جود شر باطل و با حظم — آمد نبات مدحش در نشو و در نما
تا آفتاب رایش در خط استوست — روز و شب عدو و ولی دارد استوا
تا شد شفای آز عطاهای او نیاز — بیمار وار گرد زناخوردن اهتما
فربه شد همت مکرمت و امن از گزند — تا در بهار دولت او میکند چرا
ای کودکی که قدر تو کیوان پیر شد — بخت جوان چو دایه همی پرورد ترا
پیران روزگار سپرها بیفگنند — در صف عزم چون بکشی خنجر دها
گویا بلفظ فهم تو آمد زبان عقل — بینا بنور رای تو شد دیده ذکا
بر هر زبان ثنای تو گشته است چون سخن — در هر دلی هوای تو رسته است چون گیا
چون مهر بی نفاق کنی در جهان نظر — چون ابر بیدریغ دهی خلق را عطا
اقرار کرد مال بجود تو و بس است — دو کف تو گواه و دو باید همی گوا
جاه ترا اگر دون تشبیه کی کنم — گفته است هیچکس بصفت رشته را دوتا
عزم ترا که تیغ نخواهیم خورده است — زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا
گر دشمنت ز ترس آرد چو مرغ پر — آخر چو مرغ گردد گردان بگرد نای
تو خاص پادشاه شدی پس شگفت نیست — شد خاص پادشا پسر خاص پادشا
ای عقل را ز رای تو چون دیده را فروغ — ای فضل را ز کای تو چون دیده را ضیا
چون بخت بخش گفته من شنو همی — نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا

ز انشاد و طرب که دو رخسار او گل است | بر حسب رو و بهشت زمان میکند ثنا
اندر بر و کنار وی آن سرو لعبتی | اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا
نالان شود ز زاری چون دستار کش | در چشم کرد او تزند انگشت کردنا
تا طبعهام اینت و دارند مختلف | آتش بتر زمین و اثیر هست بر هوا
باوت چهار طبع بقوت چهار طبع | کرده بذات اصلی در کالبد بقا
همچون هوا هوای تو بر هر شرف محیط | همچون اثیر اثیر ترکیب باسنا
همچون زمین زمین ثنای تو اصل بر | چون آب آب دولت تو مایه صفا

بمدح السلطان المعظم المکرم مسعود شاه

شاها جهان شاهی و شاه جهانیا | در چشم جور و عدل بدید و نهانیا
بایسته تر بخسروی اندر ز دیده | شایسته تر به مملکت اندر ز جانیا
همچون زمین بحلم و چون آسمان بقدر | نه پیش از زمین و برتر از آسمانیا
عقل و روان بلطف نیابد همی ترا | گوئیکه عقل دیگر و دیگر روانیا
روشن به بست سنت و آئین خسروی | تازه بدست رسم و ره پهلوانیا
کز مذهب تناسخ اثبات کردئی | من گویمی تو پشنگ و نوشین روانیا
گوئی مگر که صورت عقلی عیان شده | چون بنگرم بعقل حقیقت همانیا
گوئی صفات ایزدی اندر صفات تست | کایدون فزون ز وهم و برون ز گمانیا
برنده نیازی گوی بسکه دولتی | دارنده زمینی گوئی زمانیا
با هر کسی چو با من مهجور وصلتی | در هر دلی چو در دل محرم امانیا
شاها نظام یافت هندوستان کنون | زان خنجر زدوده هندوستانیا
صاحبقران تو باشی اینک خدایگان | وادت بدست خاتم صاحبقرانیا
تا مملکت بماند تو جاودان بمان | اندر میان مملکت جاودانیا

روی سما ز دود دلم گشته چون زمین | پشت زمین ز آب سرم گشته چون سما
چشم ز خون بسرخی چون چشم باده خوار | رویم ز غم بزردی چو روی پارسا
رستم ز جنگ بحر که هر چند پاره کرد | پیش از خیال بازند است مر مرا
ناگاه روز او و من و بحر دوست دوش | پیکار کرده ایم به لشکر که قضا
وز زخم او دو هیبت حکمش مرا بس است | پر خون دو دیده من و زردی رخ گوا
تا که در آمد از در حجره خیال دوست | چو روی او بدیدم گفتمش مرحبا
زانم ضعیف تن که دلم ناتوان شده است | دل ناتوان شود کش ز انده بود غذا
همخوابه ام سهر شده همخانه ام فراق | یک لحظه نیست شد ز چشم و تنم جدا
شد آشنا بر آنکه مرا بود دوستدار | بیگانه گشت هر که مرا بود آشنا
بی برگ مانده ام من و نی با هزار برگ | من بینوا و فاخته با گونه گون نوا
گر تیره همچو قیر شود روزگار من | ور تنگ چون حصار شود گرد من هوا
اندر شوم ز ظلمت این تیر چون شهاب | بیرون روم ز تنگی آن زود چون صبا
از آتش دل من از آب دیدگان | نشگفت اگر فزون شودم دانش و دها
گوهر بود کش آب زیادت کند ثمن | گوهر بود که آتش افزون کند بها
از غم شاد کردم از بهر نام و ننگ | غمگین شوم چو باز براندیشم از قفا
بسیار عمر خورده است این اژدهای چرخ | او را همی نباشد سیری ز عمر ما
چونست ای عجب که ز چنبر چرخ زمردی | وایدون برون نمی جهد از چشم اژدها
ای تن ز غم جدا شو و میدان که هیچکس | یکتا نبود کس را این گنبد دوتا
خواهی که بخت و دولت گردند متصل | با همت تو هیچ مکن منقطع رجا
از صاحب موفق منصور بوسعید | انگشت ز حلم پر نیست از سخا روا
نفسش بپرورد باری و رایش به برتری | عز منش و بقت مردی و طبعش که سخا
کوه است با رزانت و نادر هست با علو | باد است با سیاست و آب است با صفا

چرا خورم غم فردا وزان چه اندیشم | که نیست کیسهٔ جان مرا امید بقا
چو شمع زارم و سوزان بهر شبی گویم | نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا
همی بنالم چون چنگ و خلق را از من | همی بکار نیاید جز این بلند نوا
همیکند سر طالع را ز گونه طبع | مسیر انجم مرا با که گونه چرخ دوتا
اگر زماه و ز خورشید دیدگان سازم | براه راست در آیم بسر چو نابینا
ضعیف گشته درین کوهسار بی فریاد | غریب مانده برین آسمان بی پهنا
گرانچه هست برین تن نهند بر کهسار | ور آنچه هست درین دل نهند بر دریا
ز آتشش آب شود دُر در میان صدف | ز رنج خون شودی لعل در دل خارا
مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون | هر آنگهی که بنالم به پیش او ز جفا
چو تیغ بتفشانم ز آتش دل | دو آب دیده کند غرق تا بفرق مرا
قضا بمن برسد زانکه نیست از من دور | نشسته با من همزانوی محنت اینجا
هر سپیده دمی بهر شبانگاهی | ز نزد من بزمین بر پراکنند قضا
ز تاب و تف دمم سنگ خاره همی گداخت | ز آب چشم از آن خاک بر دمید گیا
نبشتنی را خاکستر است و قرطاس من | چو خامه نقش همی انگشت من کند پیدا
نماند خواهد جاوید کز بلندی جای | نه ممکن است که بر روی جهد شمال و صبا
مکن شگفت ز گفتار من که نیست شگفت | وزانکه گفتم اندیشه کن شگفت چرا
اگر بماند بر خاک و پایدار بود | چو نقش سنگ همی مدح صاحب والا
عمید مطلق منصور بن سعید که هست | ز آستانه درگاه او ستد بالا
جواد کفی عادل دلی که در قسمت | ز بخل و ظلم نیابد نصیب او الا
که جام باده بساقی دهد بدست تهی | به تیغ سر نزند کلک را اگر کند خطا
بکرمات تو دعوی اگر کند گردون | پسنده باشد او را دو کف او دو گوا
امام و عالم مطلق ترا شناختمی | اگر شناختمی طبع جهل و اصل خطا

الصاحب السلطان

الملک سیف الدوله محمود

هزار شیری

هزار شیری باده روز جنگ ببرد ... هزار بحری برشکست روز جود و سخا
زمین نماید با قدر و رای تو گردون ... شمر نماید با طبع و دست تو دریا
برفعت کین تو برآب از بجاست نیار ... گذشت مهر تو بر ما از آن برست گیا
اگر رسولان آیند زی تو از ملکان ... و گرچه نامه نویسند سوی تو امرا
ترا رسولان باشند تیرهای خدنگ ... جواب نامه بود تیغهای و لیا
کجا گریزد دشمن اگر چه مرغ شود ... عقاب هیبت تو چون گرفت روی هوا
اگر مواجهه آید عدوت نشناسی ... که هیچ وقت ندیدی از او مگر که قفا
بجز تو هیچکسی خسروی نداند کرد ... که خسروی ز ازلست منقطع و مبدا
خدایگانا پیروز بر فزون گشته است ... بقاء ملک تو افزونست با دو ملک و بقا
ابو المظفر شاه زمانه ابراهیم ... که پادشاه زمینست و خسرو دنیا
تبارکیت فرستاد خلعتی عالی ... که عاجزست از و وهم و فکرت شعرا
قباء خاصه و پشتی خود و نسیج بزر ... یکی مکلل کرده کمر بگوهرها
ستام زر و مرصع بگوهر الوان ... که چرخ پیر ندانند همیش کرد بها
ز بس بدایع چون بوستان پر از انوار ... ز بس جواهر چون آسمان پر از انوا
ز پشت مرکب تازی همی نیافت چنانک ... ستاره نیمشب از روی گنبد خضرا
بسان باد صبا مرکبی که اندر تک ... از و بماند حیران اژ حیره باد صبا
برد سر منش در زیر آن ستام چنان ... ز زر و گوهر مانند نقطه جوزا
بسی سلاح دهی خود و جوشن و خفتان ... که در خزینه اش بود از خزاین خلفا
پیام داد که ای چشم تو بما روشن ... بمهر دل ز همه برگزیده ایم ترا
بهند رفتی و رسم غزا بجا آورد ... کشید نفس عزیز تو شدت سفر ما
سه کشیدی هر سوی دشمنان کشتی ... بهند کردی آثار خیر هست پیدا
جهان بکشتی و چندان بکشت اسکندر ... فتوح کرد نه چندان نکرده بدارا

بقات باد و چندانکه کام و همت تست ... مباد هرگز ملک تو از زوال و فنا
مساعد تو بهر جایگاه بخت جوان ... متابع تو بهر شغل دولت برنا

ایضا در مدحه و وصف الربیع

[illegible]

زمین ز گریهٔ ابر است چون بهشت نعیم — هوا ز خندهٔ برق است چون کف سینا

یکی بگرید بر سبزه چو مردم مست — یکی بخندد خیره چو مردم شیدا

کنار جوی پر از جامهای یاقوت است — که شد بجوی درون رنگ آب چون صهبا

ز بسکه خورد از آن آب همچو صهبا باغ — شده‌ست راز دل باغ سر بسر پیدا

ز بس که دیبه و خز داد شاه شرق همی — هوا شده همه خز و زمین شده دیبا

ز بهر چیست که دیبا و خز همی پوشند — کنون که آمد گرما فراز و شد سرما

جهان برنا گر پیر شد نبود عجب — عجب تر آنکه کنون پیر بود و شد برنا

شده چو مجلس سیفی ز خرمی بستان — غزل سرایان بر شاخ گل هزار آوا

مگر که شعر سرایند همی به مجلس شاه — امیر غازی محمود خسرو دنیا

خدایگانی شاهی مظفری ملکی — که ابر روز نوالست و شیر روز وغا

نه حلم او به تهور نه عدل او بنفاق — نه حلم او به تکلف نه جود او به ریا

بهر دیار که آثار جود او برسید — کند نیاز رو گردان در آن دیار روا

تو آفتابی شاها جهان شاهی را — سپهر دولت و دین از تو یافت نور و ضیا

تو کوه حلمی چون بر تو مدح خوانم من — بگوشم از تو بشارت رسد بجای صدا

بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع — بدانچه رای تو باشد سپهر داده رضا

یقین بدانکه اگر بحر چون دلت بودی — نخاستیش همیشه بجز که سخا

وگر نه همت و قدرت بدی سپهر بلند — از و نبودی همواره آفتاب سها

همیشه جوزا در آسمان کمر بسته است — از آنکه خدمت تو رای میکند جوزا

مگر که پروین بر آسمان سپاه تو شد — که هیچ حادثه آنرا ز هم نکرد جدا

سنان تست قدر گر مجسم است قدر — حسام تست قضا گر مصور است قضا

اگر قدر نشد این هیچ نترسد از فتنه — وگر قضا نشد آن هیچ نرسد هر آوا

خدایگانا فرخنده نوبهار آمد — و ز آمدنش جهان را فزود فر و بها

در دلش چو بار شعله زد کینه   بر تنش چو مار کینه زد اعضا
چون چهره غنچه گشته از زردی   بوده چمنی چو صورت عفرا
شاها سپه خزان پدید آمد   بگریخت ز بیم لشکر سرما
چون سوی چمن گذر کنی بینی   هم گونه کهربا شده مینا
در جمله بیک دگر نکو ماند   از زردی برگ گونه اعدا
گویی که ز خلق دشمنت خیزد   هنگام سپیده دم دم سرما
انکو رو مخالف تو بیچون هم   از رنگ بگشته هر دو را سیما
نزدیک شده که خون این و آن   پشنگ همه ریخته شود فردا
خون دل این بپای در خانه   خون تن آن به تیغ در صحرا
باقی بادی که از بداندیشان   تیغت نکند به هیچ وقت ابقا
غوغاست مخالف ترا شیوه   با هیبت تو چه خیزد از غوغا
روزی که ز نعل مرکبان افتد   در زلزله جرم مرکز غبرا
از تیره غبار چشمه روشن   تاریک شود چو چشم نابینا
دل دوزد نوک نیزه خطی   جان سوزد حد تیغ روئینا
از چتر تو سایه همای افتد   وز گرد سپاه سایه عنقا
رعد آوا مرکب تو از هر سو   هر ساعت برکشد چو نفخ آوا
ای شاه بجمع تو زبر ران آری   رخشی که نخواندش خرد عجما
زیرا که بود بوقت کر و فر   عزم و خرمش چو مردم دانا
دریابد اگر بدل کنی فکرت   بشناسد اگر کنی بچشم ایما
پرورده تنی چو کوهی اندر تن   بر رفته سری چو نخل اندر وا
چون باد که دست و پای باد او   حاجت نبود بهیچ استقصا
اندر تک و دو تازه چون صرصر   در جولان گرد گرد چون بکنا

وله بمدحه ایضا

تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا | از هجر نیم یک شب و یک روز شکیبا
بس شب که بیکجای نشستیم و همه شب | زو لطف و لطافت بود و ز من ناله بیغا
ای آنکه ترا زهره و مه نیست بمانند | وی آنکه ترا حور و پری نامده همتا
نه چون دل من بود بزاری دل وامق | نه چون رخ تو بود بخوبی رخ عذرا
من بیدل و تو دلبر و زاری و خوبی | تا حشر بخوانند و بخوبی سمرها
وانکس که بخواند سمر ما نه نگفتست | گر پیش بخواند سمر غفره و عفرا
خون راندم از اندیشه هجران تو حاضر | بی حال چه باشد چه بمانم ز تو تنها
بگذشت مرا عمر بفردا و بامروز | تا فکنی وعده امروز بفردا
با چهره چون سیمم و با قامت کوژم | زان چهره شیرین تو و قامت زیبا
کمره شود آنکس که همی روی تو بیند | آن روی نکوصورت تا لیست بمانا
همرنگ شبه زلفت و همرنگ عقیق لب | وین هر دو بدل بردن عشاق ستمها
در دو شبه تو دو گل سرخ شکفته | در بسته تو در زده صف لؤلؤ لالا
غوغای جهان روی و جهان موی بسوزد | منهای جهان روی و جهان موی بغوغا
خورشید بمویه شود و روی بپوشد | کان روی چو خورشید بیارائی عمدا
از مشک چلیپا بت بر زرومی رویت | در روم از این روی پرستند چلیپا
بر نقره خام تو تا خامه خوبی | بنگاشته از غالیه دو خط معما
بر مشک زنم بوسه و بر سیم نهم روی | ای مشکین لفین من ای سیمین سیما
در چاه چو معشوق زلیخایم از این عشق | ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا
تا ریست ز دیبا تن من تا نظر من | ناگاه فتادست بدان روی چو دیبا
با واقعه عشقم و با حادثه هجر | در عشوه و سواسم و در قبضه سودا
طبعم ز تو پر کار و دل از رنج تو پر بار | نازم ز تو پیدا و تن از ضعف نه پیدا

هر دل

هر دل که نه از مهر تو چون نار بود پر / از ترس سر هر کس تو دگرگردش اعضا
چون نار همه برتن او بستر کند اندام / چون نار همه در شکنش خون شود احشا
هر مرکز غبرا همه در حکم تو باشد / هر جا که اقامت در این مرکز غبرا
هر قبهٔ خضرا همه بر امر تو گردد / هر سعد که جاریست بر این قبهٔ خضرا
هر روز فزون گردد تا گردد [illegible] / فاللیل بما یطلب من جدک حبلی
شاها می سوری فرستاد بچمن در / بگرفت می سوری جای گل رعنا
هر باغ مگر خلد برینست که هر شاخ / با خوبی حور است و با زیور حورا
از باد بر آمیخته شنگرف بزنگار / در ابر در آویخته بیجاده بمینا
بر خاسته هنگام سپیده نفس گل / چونانکه به مجمر عود مطرا
گوئیکه کیا قابل جان شد که چنین شد / روی گل چشم شکفه تازه و بینا
این جمله ز آثار نسیم است مگر هست / آثار نسیم سحر انفاس مسیحا
ای ملک تو گلی که از آن هست به گیتی / فخر و شرف و دولت و فتح و ظفر اجزا
دارالکتب امروز به بندست مفوض / این عز و شرف گشت مر او راست والا
پس زود چو آراسته گنجی کنمش من / گر تازه مثالی شود از مجلس اعلا
اندیشه اندر آرم و هر یک غرفه آرم / زی صدر رفیع تو یکی مدحت غرا
اشعار من آنست که در صنعت نظمش / نه لفظ معادست و نه معنیش مثنی
انشا کندش روح و منقح کندش عقل / گردون کند املا و زمانه کند اصغا
تا چرخ دو تا گردد بر بنده و آزاد / این چرخ دوتا باد ترا بنده یکتا
هر چیز که خواهی همه از دهر بسیر / هر کام که جوئی همه از بخت مهیا
داده همه احکام ترا گردون گردن / کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

یصف اللیل و النجوم و یمدح الصاحب الکریم علی النحاس

دولت از رای او گرفته شرف | عالم از رای او گرفته ضیا
خنجر عدل از و نموده هنر | گوهر ملک از و فزوده بها
پای او را ذلیل گشته قدر | عزم او را مطیع گشته قضا
تیغ او بر فناء عمر دلیل | جود او بر بقای عیش گوا
بمن نباشد سخاوت او را | نداده کوه و داده دریا
گر جهانی بیک عطا بدهد | از کف خویش نشمرد سخا
دیده عالم از تو شد روشن | نامه دولت از تو شد والا
ملک را رتبتی نماند بلند | که نفرمود شهریار ترا
جز یکی مرتبت نماند که هست | جایگاه نشستن وزرا
آفتاب اندران که تا بکنی | روی واری همیشه در بالا
ای چو بارنده ابر در مجلس | وی چو آشفته شیر در هیجا
باز سالی دو شد که در حضرت | نه از پیش تخت شاه جدا
نه همی افتدت مراد سفر | نه همی آیدت نشاط غزا
باز برساز جنگ ایرا هست | خون بجوشش آمده بمرگ وفا
زین کن آن نرم کوفته شبدیز | کار بند آن زدوده روبینا
دشت را کن بخنجرت جیحون | کوه را کن بلشکرت صحرا
من ازین قسم خویش میجویم | بازیی دیده‌ام ورین زیبا
که بهر سو گذر کند سپهت | بهوا بر شود غبار و هبا
من بگیرم غبار موکب تو | که بود درد را علاج و شفا
در دو دیده کشم که دیده من | گشت خواهد زگریه نابینا

وله یصف السحاب و یمدح الامیر الغازی سیف الدوله

خیال

خیال خنجر او را شبی بدید آگاهان — بهر ماهی شود انشقه مه از دیدار ناپیدا
ایا شاهی خداوندی جهانگیری جهاندار — که گشته همت تو آسمان عالم علیا
به تیغ الماس چه جلا کردی بنات النعش را از هم — به تیر ناوک و پیکان بهم بردوختی جوزا
ببر تیغ تو خارا بدرد تیر تو سندان — رسندان پیش آن سندان خارا پیش تو خارا
بباران اندر آورد باد و ابر نیسانی — چو طبع و خلق تو هر دو جهان شد خرم و بویا
بشبنم باغ شد پر زر بستان عنبر اشهب — نثار بحر شد زیران بصحرا لؤلؤ لالا
به پیروزی و بهروزی نشستی خوبکام دل — بلحن چنگ و طنبور و رباب و بربط و عنقا
ز دست دلبر گلرخ و لالائی پریچهره — عیاری یاسمین عارض نگاری مشتری سیما
همایون باد نوروزت که در گیتی همایون شد — ازان فرخنده دیدار و همایون طلعت غرا
تو بادی شادمان دایم مبادا هرگزت خالی — نه گوش از نغمهٔ رود و نه دست از ساغر صهبا

ایضاً بمدح علاء الدوله مسعود شاه

نشسته ام ز قدم تا بسر اندر آتش و آب — توان نشستن بسا کس چنین در آتش و آب
همی بخسبم شبها و چون بتیغ اندر خفت — کسیکه دارد بالین و بستر آتش و آب
همه بکردم هر حیلتی که دانستم — مرا نشاند دل و دیده کمتر آتش و آب
ز آب عارض دارد و تیم ز آتش رخ — نه بس شگفت بود بر صنوبر آتش و آب
بدیع و نغز بیاراسته است چهره او — بآب و آتش عنبر معنبر آتش و آب
چو آب و آتش رانده عن صلح و بجنگ — چگونه گنجد شان اندر دو شکر آتش و آب
نه بست صورت با جمال صورت او — نشد پدید که کرد و مصور آتش و آب
نکرد یاد من و یادکار داد مرا — خیال آن صنم ماه منظر آتش و آب
برفت یار من و من بماندم و فرقت و بماند — ز رنج در دل از درد در بر آتش و آب
بیا شبا که در و شکر بر دو نیک آورد — ز کوه نه می از لون ساغر آتش و آب

ایضاً بمدح و تعریف

چو نو عزیمت یکباره قصد رزم کنی
روند با تو برابر دو لشکر آتش و آب

اگر کشاده فتد ره بهر ز راه در ماند
شوند پیش سپاه تو رهبر آتش و آب

ترا بهر جا فرمان برند و ماموزند
اگر چه وا زند اقدام منکر آتش و آب

مثل باختر و خاور ار بجویند شان
دوند پیت کنان کوه و کز در آتش و آب

و گر مخالف حصنی کند ز آهن و سنگ
برو تاک آزند از زور زر در آتش و آب

اگر بصدد تو شاهی سد با قصر و تخت
کنندش از زبر و بر بخانه و قصر آتش و آب

و گر بنام عدوی تو تیغ خطبه کنند
ز چپ و راست در افتد بمنبر آتش و آب

و گر ز خدمت تو سر کشی تیا بد سر
ز هر موی یش در آید چو خنجر آتش و آب

بچین و روم گذر کرده هیبت تو گرفت
بباغ و دیده فغفور و قیصر آتش و آب

بران سپه که گشید دشمن تو حمله برند
ز شرق باختر و حد خاور آتش و آب

وز آب آتش چون بنگریست حشمت تو
بچشمش آمده است مسخر آتش و آب

ز مهر و کین تو روزی دو نکته بشنیدند
ز لفظ نظم نکردند باور آتش و آب

خیال خشم تو ناگاه خویشتن بنمود
فتاد لرزه چو دیوانگان بر آتش و آب

ز رفعت کله و پاس سطوت تو کنند
اگر برند خصومت بداور آتش و آب

ز اوج قدر تو دیده است پستی اختر و چرخ
ز حد تیغ تو برده است کیفر آتش و آب

بساق عزم تو و کعب حزم تو نرسد
اگر بگیرند قلب و محور آتش و آب

نسیم خلق تو بر آب و آتش ار بوزد
چو مشک و عنبر گردد معطر آتش و آب

شکفت نیست که از رای عدل گستر تو
شوند ساخته چون برادر آتش و آب

تو کامران ملکی و بنام تو ملکی است
که در کهش را بنده است و چاکر آتش و آب

بعمر خویش ندیدند پادشاه چو تو
ز پادشاهان اینده و معمر آتش و آب

تو آن توانگر جاهی که عور و درویش اند
به پیش جاه تو اینده و توانگر آتش و آب

اگر بنجواهد عدالت جهان کند صافی
به نیم لحظه از اینده و ستمگر آتش و آب

شکوه او بیارت اگر درآرد سر / بودش رای زن و کار دار از آتش و آب
وگر شوند به پیدای آب و آتش مست / برد مهابت داد و دهش خمار از آتش و آب
ز گرم و سرد جهان رای او برون آمد / زدوده ذات چو زر عیار از آتش و آب
خدایگانا در سوقف نطف لم تو / کند زمانه شعار و دثار از آتش و آب
صلابت تو نگردد ضعیف از فت و شور / سیاست تو نگردد فگار از آتش و آب
عزیمت تو دو رگ دارد از شتاب و درنگ / چنانکه دشت دو رگ دو لقعار از آتش و آب
مثال حزم ترا دست و پای از آهن و سنگ / لباس عزم ترا پود و تار از آتش و آب
ز مهر و کین تو ای کوه کین و مهر جهان / توانگر آمد چون کوهسار از آتش و آب
به بزم و رزم تو شاید که زاید و خیزد / ز خشم و عفو تو سیل و غبار از آتش و آب
دیده اندر تیغ تو رافت و لعنت / بجسته اند سکون و وقار از آتش و آب
بجان ز خشم تو بدخواه زینهار نیافت / که با قیمت بجان زینهار از آتش و آب
چو زر که راتفت و سر سنگ حمله و خوی / کند چو دوزخ و دریا کنار از آتش و آب
بمرغزار قضا از درخت باس و عمل / دو شاخ طرفه دمد برگ و بار از آتش و آب
مبارزان ز امید و بیم ننگ و نبرد / دو جامه پوشند ناچار و چار از آتش و آب
چو آب و آتش از هم جهند خوف و رجا / چو دود و ابر برآید سوار از آتش و آب
تو حمله آری چون آب و آتش از چپ و راست / بضرب و طعن برآری دمار از آتش و آب
نه آب گیرد موج و نه آتش آرد جوش / چو تو برون گذری با دوار از آتش و آب
خلیل آتش کوبی کلیم آب نورد / چه باک داری در کارزار از آتش و آب
زمین و کوه دو پیرار لشکر تو نهند / کشید و بست بساط و ازار از آتش و آب
نصیب آتش و آتش دو ساله داد همال / که تو نصیب نداد شیر را از آتش و آب
بیک غزات که کردی هم کنی صد سال / گرفت بقعه کفر اعتبار از آتش و آب
چو بانگ موکب تو بر بساط غزو بجست / نداد کنج همه کنگبار از آتش و آب

برانسپاه که بدخواه دولت تو بود
برند حمله حباب شمر از آتش و آب

زدوم زدو آتش رانی وگر نخواهی تو
نکو برآید تا این شغل کار از آتش و آب

ولیک تیغ تو هرگز بدین رضا ندهد
که داشته است همه ساله عار از آتش و آب

نگنجد اندر طبعش که هیچ وقت او را
هیچ کار نبود بیشکار از آتش و آب

تو معجز ملکانی و هست رای ترا
به ملک معجزه بیشمار از آتش و آب

اگر گسسته شود مهرت از مدار فلک
شود گسسته فلک را مدار از آتش و آب

وگر گذاری تا که بر آب و آتش تیغ
چنانکه شنوی زار زار از آتش و آب

تو چشم روشن و دلشادی که در دل و چشم
خلد عدوی ترا خار خار از آتش و آب

خدای خط تو صد ساله ملک داد آن روز
که جوش کرد همه ساله نهار از آتش و آب

عقار خواه خوش و لعل جام با ممزوج
که ست کرد و طبع عقار از آتش و آب

زمی گساری مه پیکری که گویی هست
بدیع صورت آن میگسار از آتش و آب

همیشه تا بجهان اقتضای طبع آمدست
که گرم و سرد برآید بخار از آتش و آب

بسان کوره و چشمه عدوت را دل و چشم
مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب

نتیجه ایست ز طبع این قصیده اندر وی
لطیف معنی یابی هزار از آتش و آب

چو آب و آتش گیتی بماند ای عجبی
بماند خواهد این یادگار از آتش و آب

مدح السلطان ابو المظفر ابراهیم

مرا ازین تن رنجور و دیده پرخواب
جهان چو پر غرابست و دل چو پر ذباب

ز بهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ
ز بهر روشنی دل مرا ندیم کتاب

رخم چو روی سطرلاب و زرد پوست براو
ز زخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب

دو دیده همچون لقمه گشاده ام شب و روز
ولیک بیخبر از آفتاب و از مهتاب

حسام را که زند غم کنم ز روی سپر
سؤال اگر کند دل دهم به اشک جواب

ترا که یارد دیدن بگاه رزم دلیر — که نیزه داری در چنگ و تیر در پرتاب
نیافت یارد از هیبت تو خاک درنگ — نکرد یارد با حمله تو چرخ شتاب
ز زخم خنجر و از گرد موکب تو شود — زمین چو چشم های هوا چو پر غراب
از آن فروزی آتش همی برزم اندر — که کرد خواهی دلها به تیغ تیز کباب
ز نوک رمح تو گیرد گرفت چنگ هژبر — ز سم رخش تو گیرد نمود پر عقاب
همیشه تا فلک اندر سه وقت هر سالی — شود بگشت رحا و حمایل و دولاب
چو چرخ گردان بر تارک معادی گرد — چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب

تعریف الخریف و مدح سیف الدوله محمود

چو باغ گشت خراب از خزان نماند شراب — نماند آب در آنجای که گشت خراب
چو شد رجائی کافور سوده ریخت فلک — گر آب ریخت کجا داشت گردش دولاب
دو چشم روشن بگشاد نرگس از شرمش — بابر تاری بر بست آفتاب نقاب
چو پاره پاره صدف گشت آبهای از او — میان هر یک درون پر لؤلؤ خوشاب
اگر ببرد کافور سلها پشک — چنین بکافور آبستن از چه گشت سحاب
اگر نه مصنع را آب حوض شد مهنگر — چرا شدست چنین سنگ وی میانش سراب
نبات زرین گردد ز آب چون نقره — زمین چو اصل و پس شد از برچون سیماب
ز برگ و برف پر از زر و سیم گرد د باغ — چو خانه ولی شهریار نصرت یاب
خجسته طالع محمود خسرو ایران — که طالعش ز خورشید زند سطرلاب
خدایگان جهان سیف دولت آنکه از او — خدایگانی تازه شدست و دولت شاب
خدایگانا آنکه روز رزم تست — قضا بزیر عنان و قدر بزیر رکاب
مخالفت ز نشاب تو آنچنان جسته است — که از کمان تو در روز کارزار نشاب
بشب نیارد خفتن عدوی تو ملکا — که جز حسام تو چیزی نه بیند اندر خواب

نجات است از دل و از دیده من آتش و آب ... که دید سوخته و غرقه جز من آیت عجاب
از آتش دل و از آب دیده در دل و چشم ... همی نیاید فکرت همی نگنجد خواب
خیال دوست همه روزه در کنار منست ... گهی بصلح در آید گهی بجنگ و عتاب
چنان نمایدم از آب دیده صورت او ... که چهره پری از زیر مهره سیلاب
نگاه رفتنم از در درآمد آن دلبر ... ز بهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب
چو دید عزم مرا بر سفر درست شده ... فرو شکست بلؤلؤ کناره عناب
ز دست و دیده اش بگسسته و به پیوی ... بسینه و دو رخش بر دو رسته از خوشاب
همی گریست و همی گفت عهد من شکن ... مسوز جانم و در رفتن سفر مشتاب
کجا توانی رفتن بامر محمودی ... که اوست همچو بقدر ایزد و ثواب
فرو گذاری درگاه شهریار جهان ... فراق جوئی از او و لیا عروا ز جناب
جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست ... صواب شغل من اینست و هم بود صواب
چه کار باشدم اندر دیار هندستان ... که هست بر من شاهنشه جهان قرتاب
چو این جواب نگارین من ز من بشنید ... فرو فکند سر از اندوه و نداد جواب
برفت و از بر من هش من برفت و بماند ... حدیث چون نمک او بر این دل چو کباب
رهی گرفتم در پیش بر که بود در او ... بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب
زمین چو کام نهنگ و گیا چو پنجه شیر ... سپهر چون دم طاوس و پشت چرخ غراب
مرا ز رشک بپوشیده کسوتی چون شب ... برای و رشتن پوشیده کسوت حجاب
بدید گونه خود را در آب نیلوفر ... چو باز کرد همی چشم خود ز مستی خواب
بدید گونه زرد و رخ کبود مرا ... فرو فکند سر خویش و دیده کرد پر آب
نگاه کردم از دور من سیلی دیدم ... که جای ژرف نماید از آن بلند عقاب
که گر منجم بر وی شود چنان بیند ... بروج چرخ که منجم شود ز اسطرلاب
رهی دراز گذشتم که اندران همه راه ... ز فر شاه بدیدم یکی بدشت سراب

روان شد است هوا خوی چنان ناب   چو وقت گرما بپوشد حواصل و سنجاب
شگفت نیست که شنگرف خیزد از سیماب   ازانکه مایه شنگرف باشد از سیماب
بیابان کوره شنگرف شد گل از گل سرخ   برو چو روشن سیماب ریخت قطره سحاب
زمین شده همه چون چشم کبک و روی تذرو   هوا شده همه چون قم باز و پر عقاب
ز بس که ابر هوا همچو بیدلان بگریست   چو دلبران بگشاد گل ز روی نقاب
ز کوهسار سحر که چو صبح صادق تافت   گل سوری بگشاد چشم خویش از خواب
ز بهر آنکه به هند سپاه خسرو را   براغ لاله پدید آمد از میان حجاب
بوستان کمر زر به بست گلبن زرد   ز بهر خدمت شاه زمانه چون حجاب
خدایگان جهان تاج خسروان محمود   شه همه عجم و خسرو همه اعراب
بگاه ضرب همی زر و سیم بوسه زنند   ز عز نامش بر روی سکه ضراب
سپهر خواست که بوسه زند رکابش را   رسید می نتواند بدان بلند جناب
امید خلق بدرگاه او روا گردد   که خسرو یرا قبله است و ملک را محراب
بتیره ابر و بروشن اثیر در حرکت   ز تیغ و تیرش آموختند برق و سحاب
که برق وار جهد از میان خنجر او   شهاب وار رود از کمان او بشتاب
یکی فسون زد بر جان و روز نبرد   یکی بیارد خبر گرد مرگ روز ضراب
چو روی دادی شاها بسوی هندستان   بنام ایزد و عزم درست و رای صواب
بدولت تو زبهر سپاه و لشکر تو   بدشت آب روان گشت هرچه بود سراب
خیال تیغ تو در دیده ملوک بماند   چنانکه تیغ تو بینند روز و شب در خواب
ز بیم تو تنشان زخم خورده چون نیزه است   ز سهم تو دلشان همچو گوی در طبطاب
به پیشهائی آری سپاه را که زمینش   نیافتست بر او آفتاب و نه مهتاب
ز رودهائی لشکر همی گذاره کنی   که دیو هرگز در وی نیافتی پایاب
کنون ملوک به بستان و باغ مشغولند   همی ستانند انصاف شادی از احباب

نه سطرلاب و خوبی و زشتی — نماید ترا چو اصطرلاب

نه زمانه است و چون زمانه همی — شیب پیدا کند همی ز شباب

هیئت محراب و بامداد کنند — سوی او روی چون سوی محراب

هیئت نقاش و شبه نگارد — صورت هرچه پند از هر باب

همچو مشاطه کان کند بر چشم — جلوه روی خوب و زلف بتاب

صافی آبست و تیره رنگ شود — گر بدو هیچ راه یابد آب

ماه شکل و چو ماه منت مهر براو — آید از عکس نور او مهتاب

چون هوا روشن و به اندک دم — پر شود روی او ز تیره سحاب

روشن و راست هست گویی نیست — جز دل و خاطر اولوا الالباب

همچو رای ملک پدید آرد — کژی از راستی خطا ز صواب

نام او بازگو نه آن لفظ است — که بگویند چون خورند شراب

شاه محمود سیف دولت و دین — که نه بیند چو او زمانه بخواب

آنکه اندر جهان نماند دیو — گر شود چشم او بجای شهاب

خسروان پیش او کمر بندند — همچو در پیش خسروان حجاب

چو زمین و فلک به بزم و به رزم — نشناسد مگر درنگ و شتاب

نیست معجب بجود خویش و جهان — مینماید بجود او اعجاب

ای شهنشاه خسرو یگانه است — زیرا مر تو گردش دولاب

نه عجب گر ز بنده مجهولی — سازد از ابر آفتاب حجاب

همه اعدای من بمن گریزند — آنچه سازند با من از هر باب

از عقابست پر آن تیری — که بدو می بیفکنند عقاب

دستهایم بر شنه بسته است — کش نداد است جز دو دستم تاب

در سکون بر ترم ز کوه که من — در جواب عدو نگیرم تاب

تا بپوشد زمین ز سبزه لباس — تا بپندد هوا ز ابر نقاب

غزی و هست چو عز مجتنباش — سیفی و همچو سیف نصرت یاب

بر تو فرخنده باد ماه صیام — خلد بادت ز کرده کار ثواب

وله ایضاً فی وصف الربیع و بمدحه نور قبره

مگر مشاطه بستان شدند باد و سحاب — که این ببستش پیرایه وان گشاد نقاب

بدر و گوهر آراسته پدید آمد — چو نو عروسی در کله از میان حجاب

برآمد بکردار عاشق رعنا — کشیده دامن و افراخته سر از عجاب

گهی لآلی پاشد همی که کافور — گهی جواهر پاشد هوا که سنجاب

ز چرخ گردان دولاب وار آب روان — بگاه و بی گه آری چنین بود دولاب

ز زیر قطره شکوفه پنهان نماید راست — که از بلور نماید صورت لبلاب

گل سوخته خندان و دیده بگشاده — دو طبع مختلفش داده فعل باد و سحاب

بسان دوست که یابد وصال با عزیز — پس از فراق دراز و پس از عنا و عذاب

ز لهو آمده رنج و ز وصل دیده فراق — لبان خویش کند پر ز خنده دیده پر آب

بسوی ما فواهی است سنبل بویا — بروی رنگ تذرو است لاله سیراب

از آن خجسته و شاه اسپرغم هر دو شدند — یکی چو دیده چرغ و یکی چو چنگ عقاب

ز شاخ خویش سمن یافت چون ستاره رو — زباغ همچو شب از زر و رشد رمنده غراب

هزار دستان با فاخته کمان بروند — که گشت باران در جام لاله باده ناب

برسم رقعه چو رامشگران و خوش دستان — یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب

چو کفشِ بلبل بانگ نماز غنچه گل — بسان بستان بگشاد چشم خویش از خواب

به پیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید — که هر دو برگی از لاله شد یکی محراب

مگر که بود دم جبرئیل باد صبا — که همچو عیسی مریم برآمد گل ز تراب

چونانکه از نشیمن با بانگ تیز زه ‌‌ ‌‌ ‌‌ بجهد غراب تا که جستم ز جای خواب
از گریه چون غمام آواز در گلو ‌‌ ‌‌ ‌‌ پیدا نبود هیچ سؤال مرا جواب
از خون و چشم من چو دو چشم غزال دل ‌‌ ‌‌ ‌‌ آویخته غزالی گشته ز اضطراب
بودم خدو و هیچ غزالی برای آنک ‌‌ ‌‌ ‌‌ همچون غراب جای گرفتم درین خراب
گر روز من سیه چو غراب است پس چرا ‌‌ ‌‌ ‌‌ مانند غراب ندانم همی شتاب
بر هجر چون غراب خروشان شدم بروز ‌‌ ‌‌ ‌‌ آموختم ز بند گران رفتن غراب
چون بانگ او بگوش من آید شاخ سرو ‌‌ ‌‌ ‌‌ گیتی شود چو پرشش و چشم من آب
گویم چرا خروشی نه چون منی به بند ‌‌ ‌‌ ‌‌ زنجیر و بر و بر و دو دوست ارباب
ور تفاقت افتد و بینی بت مرا ‌‌ ‌‌ ‌‌ آگه کنش که بر تن من چیست از عذاب
گو تا من از تو دورم و دور از تو گشته ام ‌‌ ‌‌ ‌‌ بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب
بر دندم از بر تو گروهی ستیزه جوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ کرده ز کین و چشم دل و روی اخضاب
بر کوه خواب کرده بیکجای با پلنگ ‌‌ ‌‌ ‌‌ در دشت آبخورده بیکجوی باذ آب
بسترم چون مخنث و بی عافیت چو مست ‌‌ ‌‌ ‌‌ بی نفس همچو کودک و بیعقل چون سحاب
نازنده همچو یوز و شکم بند همچو خرس ‌‌ ‌‌ ‌‌ درنده همچو گرگ و رباینده چون کلاب
راهی بریده ام که درختان او ز خار ‌‌ ‌‌ ‌‌ همچون مبارزانی بودند با حراب
چون زلف تو هواش ظلام از پس ظلام ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون کار من میش عقاب از پس عقاب
کردم بدم نسیم هوا راهی سموم ‌‌ ‌‌ ‌‌ کردم بانگ ریگ بیابان همی خلاب
اکنون بدین مقام در آن آتشم ز دل ‌‌ ‌‌ ‌‌ کش راب دیده افزون میکرد التهاب
چشمم ز بس گریم همچون زنخ ندزو ‌‌ ‌‌ ‌‌ پشتم ز بسکه کارم چون سینه عقاب
سرنا فتاده است ز بستر بن بالش از حجر ‌‌ ‌‌ ‌‌ تنها فتست یا کتر بن بستر از تراب
در هر دو دست رشته بند است چون عنان ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر هر دو پای حلقه کند است چون رکاب
یکدست من بند به و یکدست من محک ‌‌ ‌‌ ‌‌ شب از برای پشه و روز از پی ذباب

تقصیر اگر فتاد بخدمت — من بنده را مدار معاقب

کامد همی رهی را نکبند — دور از جمال مجلس تو تب

تا بر زمین بروید نسرین — تا بر فلک برآید عقرب

جاه تو باد میمون طالع — جان تو باد عالی مرتب

وله فی صفت الخمر و ایام الخریف و مدح الامیر الاجل الخواجه محمد بن منصور

قوت روح خون انگور است — تن برا وفتنه گشت معذور است

آن نبیذ اندر آن قدح که بوصف — جان در جسم و نار در نور است

همچو زنبور شد زبان گزو باز — در گوارش لعاب زنبور است

باده گر جان حور شد شاید — زانکه انگور دیده حور است

گلبن و باغ پیش ازین گفتی — تاج کسری و تخت فغفور است

بوستانها ز برگها اکنون — بر طبقهای زر طیفور است

بدل بانگ قمری و بلبل — نغمه چنگ و لحن طنبور است

گرد بدرود باغ بلبل ازانک — مرچمن را ز برف ناطور است

زنده شد لهو و شادی ازپی آنک — نعره رعد و نفخه صور است

بر در و بام برف پنداری — پنجه گچ و کشته انگور است

باغ چون جنغ و زاغ چون شبه را — دل و جان غم کن است و سرور است

فرقت آب حوض و صلت برف — این و آن را چو شیون و سور است

چشم چشمه چرا نگیرد آب — که همه روی دشت کافور است

باغ را بین که چشم و دیده همی — مغز با دام و عشر انگور است

پنجه سرو شاخ گل گوئی — دست مفلوج و پای مهرور است

برگ نارنج و شاخ پنداری — پر طوطی و ساق عصفور است

و له فی مدح علاء الدوله سلطان مسعود

نیست آرامشی که در عالم — بر تن کمارکش نه مقصور است
بنده گردش طبع از پی آنک — شیفته برنگار منشور است
وصف او را چو وهم و خاطر من — بیعدد و بیکناره مزدور است
گرچه گفتار من بلند آمد — او بدان نزد خلق مشکور است
زانکه فکر من از مدیحت او — نهر جاری و بحر مسجور است
در قفس مانده ام ز مدحت او — طبع من با نوای زر دور است
در ثناها به تفت اندیشه — بحر ازان در صمیم ماجور است
ای بزرگی که بر سپهر شرف — رای تو آفتاب مشهور است
چون چنین است پس چرا همه سال — روز من چون شبان دیجور است
از تجلی چرا نصیبم نیست — که همه عمر جای من طور است
دل من کوره ایست پر آتش — که تنم در غم تو کوره است
سر همیکردم زرشک دو چشم — همه تن در میان در دور است
تا کم زیر زخم خاکست است — جگرم پیش حد ساطور است
روز اقبال من نه منصوفست — عدد بخت من نه مجذور است
صایم الدهر از ضرورت لیس — بر چنین طاعتی نه ماجور است
پس فلک نیستم همی دانم — رزق مقسوم و بخت مقدور است
از زمانه نکرده ام گله — تا بدان بسته ام که مجبور است
هر مرا گاه گاه رنج کند — همه ام بوته بها و در است
واندر آن که سخت نزدیک است — دل تنگم گر تنم ز تو دور است
تا همی بر زمین و بر گردون — ربع مسکون و بیت معمور است
نیکخواهت ز بخت محترم است — بد سگالت ز چرخ مقهور است
این بر آن وزن و قافیت گفتم — روزگار عصیر انگور است

کردن او عاشق ارادت و نیت — پهلوی او فتنه ارادت زانست
کوه از رنگ سست و تیر باد شتابست — آن چه رکابست یارب آن چه عنانست
تیغ بدست تو آتشی است که آنرا — از دل و جان عدو شرار و دخانست
بود عذاب مخالفان تو در وی — گر نه تف حمله همی بدوزخ مانست
صفها از تاب تیغ و نیزه و روبین — گهی اطراف راه کاهکشانست
ور علم گونه گون فکنده همه خاک — گهی بازار کارگاه رنگرزانست
هرکه در آن روز بر مصاف تو بگذشت — خسته دل او هنوز در خفقانست
وانکه در آن دشت روی خصم تو دید — دیده اش از خون و علت یرقانست
ملک بیک حمله ضبط کردی آنست — این ظفرت بر خلود ملک ضمانست
تیغ مپندار زانکه تیغ تو بختست — گنج مپندار زانکه گنج تو کانست
آخر صاحبقران توئی به حقیقت — گر پس ازین چند صد هزار قرانست
خسرو مطلق تو بود خواهی تا حشر — هرچه بگویند ضد این هذیانست
در ازل ایزد فدای جان تو کردست — هرچه بگیتی در آفرینش جانست
حکم فلک شد باختیار تو مقصور — هرچه بیندیشی و بخواهی آنست
تا همی اندر فلک بروج و نجومست — تا همی اندر زمین مکین و مکانست
بسته فرمان تو شهور و سنین است — بنده فرمان تو زمین و زمانست

وله فی مدیحه ایضا

چه خوش عیشست و چه خرم روزگارست — که دولت عالی و دین استوارست
جهان را نو شکفته بوستانست — امل را نو دمیده مرغزارست
هنر در مدّ و دانش در زیادت — طرب شادان و عشرت خوشگوارست
فراوان شکرها زیبد که بر خلق — فراوان فضلهای کردگارست

فری گیتی ز کوهر نقش منعت — که نصرت را بگوشش حلقه دار است

بلا در باد آن خاکی سرشت است — اجل در آتش آن آبدار است

خرد هر چیز را از وی صفت کرد — بگرد حد او گشتن نیار است

وزان شنید تند رسیه تو — زمانه پر صدا چون کوهسار است

براق برق جه گز کام زخمش — کنه کاران دین را اعتبار است

سرین و سینه او سخت فربی — میان و گردن او بس نزار است

چو نقش قندها را زحسن لیکن — بلای حسن نقش قندهار است

وز روئین زبانگش سکافت — ره سنگین ز سمش پر شرار است

شتابش عادتی زاده طبیعی است — درنگش باز جوئی مستعار است

ز چرخ ار همرکاب قندشش نکست — زبادا رهمعنان گردش غبار است

هنر بری زشت روئی وقت پیکار — همائی خوب فالی پروربار است

بپای دولت آوردت سپرد است — سری کش تن ترانه جانسپار است

چو کاف حمله کان خونی هیونست — چو منکر چشه کان خنگی حصار است

روان کوهیست ورجنبان شنج او — معلق اژدها در ژرف غار است

دلش بر حرص اغراء عداوت — سرشس به عشق شور کارزار است

میان آبکش فواره او — بجوشیدن چو چشمه بر کنار است

زخم آن عمود خرط کار رشش — عجب حصن افکن خاراگذار است

شها امروز روز دولت تست — براین سان باد تا لیل و نهار است

مراد دین و دنیای تو زین غزو — برآید دین دلیلی آشکار است

که این هفت اختر تابان مطیع اند — کلاهی را که ترک او چهار است

به پیروزی برو با طالع سعد — که نصرت خنجرت را دستیار است

همه ابر است هر چیت ره نورد است — همه نور است هر چیت رهگذار است

[illegible]

همی تا مرکز طبعی سکونست / همی تا گنبد والی مدارست
کمینه کارسازت آسمانست / کهینه کاردارت روزگارست
مراد ترا ز ملک دهر هر چیز / که تو خواهی نهاده در کنارست

ولە

ملک مسعود ابراهیم شاهست / که بر شاهیش هر شاهی گواهست
نه چون عدلش جهان آرا و نیکراست / نه چون قدرش فلک را پایگاهست
نه پیدا چون کلاه او جلالت / کلاه او چه فرخنده کلاهست
کهی از فرّ تیغ رخشنده مهرست / کهی از خرمی تابنده ماهست
گرفته است و کشاده است و شکسته / ز شمشیرت که دوران را پناهست
بهر جائی که اندر کل عالم / زمینی یا حصاری یا سپاهست
جهانگیر الملوک این جهان را / بدولت خدمت تو بهین راهست
بر جود تو هر ابری چو گردیست / بر حلم تو هر کوهی چو کاهست
بهر لفظی که گوید در دعایش / ز بهر تیغ تو وای است و آهست
نه چون بنده بگیتی مادحی است / نه چون تو در زمانه پادشاهست
بدین بنده اگر خواهی ببخشای / که حال و کار و بارش بس تباهست
باطلاقت کشاده چشم مانده / بگیتی هر که او را نیکخواهست
نسنجد نزد تو یک پر کشته / گرش همسنگ این گیتی گناهست
همی با خامه خاموش گوید / که زیر هر سپیدی یک سیاهست
ترا هر ساعتی از عز ملکی است / ترا هر لحظه از بخت جاهست

ایضاً بمدحه

دل از دولت همیشه شاد بادت / که تا شادیم تا پیشم شادت
توانی کز خرد چیزی نماندست / درین گیتی که آن یزدان ندادت

باز گو نه است کار این گیتی | زین همه هرچه گفتم از سود است
هر که او راست باشد و بی عیب | بروی از روزگار رنج و عناست
بهمه حال بیشتر ببرند | هر درختی که شاخ دار و راست
تو چنان بر گمان که من دو نیم | سخن من نگر که چون والاست
اصل زر عیار نیز خاک است | اصل عود قمار نه زکیاست
این شگفتی نگر که بی سخنم | نکته زاید همی و آید راست
گرچه پیوسته شعر گویم من | عادت من نه عادت شعراست
نه طمع کرده ام زکیسه کس | نه تقاضاست شعر من نه هجاست
هیچ با روزگار مخلوق است | گله کردن ز روزگار چه راست
گله از هیچکس نباید کرد | گر تن ماست آنچه بر تن ماست
کرم پیله همی بخود بتند | که همی بند کردنش چپ و راست
از خسی افتدت بدیده مثال | سوی آن کس نگر که نابیناست
حذر تو چه سود چون برسد | لابد آنچه از خدای بر تو قضاست
شادمانی بعمر کی زیبد | چون حقیقت بود همی که فناست
صعب باشد پس از آسانی | نشنیدی که خار با خرماست
مکرمت را یکی درخت شناس | که بر و برگ و بیخ شکر و ثناست
آفتابش ز نور نور این است | آب او از مودت و سخاست
سایه دار است و اهل دانش را | زیر آن سایه ملجا و ماواست
مکرمت کن که بگذرد همه چیز | مکرمت پایدار در دنیاست

وله فی حسب حاله

از پس من غمست و پیش غمست | زبر من نمست و زیر نمست
این دل بسته خسته درد است | وین تن خسته بسته المست

باد فرخنده بر خداوندی — که دلش گنج راز سلطانست
خواجه عبدالحمید بن احمد — که بجاه آفتاب دیوانست
نامه نیست در کمال و دها — که بر او نام او نه عنوانست
در هنر حله نپوشد خلق — که بر خلق او نه خلقانست
نشناسم گرانبها چیزی — که بر جود او نه ارزانست
کف او ابر و رای او مهرست — دل او بحر و طبع او کانست
خامه او پیاده ایست دوان — که سوار هزار میدانست
سر بریده دو نوک تیره او — خیر و شر است و درد و درمانست
تند ابریست بر ولی و عدو — که در او رحمتست و طوفانست
گر نه کلک او چنان دانم — که مگر خاتم سلیمانست
سر چو بر کلک خط او بنهاد — هرچه در دهر جن و انسانست
تا سر کلک او بمشک سیاه — بوته سیم ساده بریانست
درد پیری که در زمانه کند — نزد پیران محال تاوانست
هرچه در مدح او همی گویند — در بزرگی هزار چندانست
ای بزرگی که دامن قدرت — چرخ گردنده را گریبانست
در صفتهای عقل تو خاطر — عاجز و ناتوان و حیرانست
دل تو با صفاوت عقلست — تن تو در لطافت جانست
ملک را دانش تو خورشیدست — خلق را بخشش تو بارانست
فضل را خاطر تو معیارست — عقل را فکرت تو میزانست
هر امیدی که ره بتو نبرد — رهبرش بخلاف شیطانست
تا ترا نصرتست همراه تو — همبر دشمن تو خذلانست
مدح کم نایدت که مادح تو — بنده مسعود سعد سلمانست

پر جفا چرخ سخت پیکارست | بی‌وفا دهر سست پیمانست
تا در افلاک هفت سیاره است | تا به گیتی چهار ارکانست
دولت و بخت بنده وار ترا | پیشکارست و زیر فرمانست
ناصح ناصح تو برجیس است | حاسد حاسد تو کیوانست
عید قربان رسید و هر روزی | بر عدوی تو عید قربانست

وله یمدح سیف الدوله عز الملة محمود

بنظم و نثر کسی را اگر افتخارست | مرا نه عارست که امروز نظم و نثر مراست
بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود | که نظم و نثر مرا درّست و طبع من دریاست
بلفظ آب روانست طبع من لیکن | بگاه گرمی و قوت چو آتشست و هواست
اگرچه هیچ بها نزد هر کسی خوارم | وگرچه همچو صدف غرقه گشته تن پیداست
عجب مدار ز من نظم و نثر خوب بدیع | نه لؤلؤ از صدفست و نه انگبین ز گیاست
بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد | زیان ندارد نزدیک عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من نبینند چند | که طبع ایشان پستست و شعر من والاست
بچشم حسد حقیقت مرا نمی‌پسندند | که نزد عقل مرا رتبت و شرف کجاست
اگر چه چشمهٔ خورشید روشنست و بلند | چگونه بیند آنکش دو چشم نابیناست
بهیچ نوع گناهی دگر نمی‌دانم | مرا جز اینکه ازین شهر مولد و منشاست
اگر بر ایشان سحر حلال برخوانم | جز این نگویند آخر که کودک و برناست
نه کودکی و نه پیری چه فخر و عار آید | چنین نگوید آنکس که عاقل و داناست
هزار پیر شناسم که مشرکست و گبرست | هزار کودک دانم که زاهد الزهداست
اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم | ستوده نسبت و اصلم ز دوده فضلاست
اگر بزهد بنازد همی کسی روا باشد | ورا افتخار کند فاضلی بفضل سزاست

هر باره که زین کرده شود همت او را
اندر میدان زیرد و کف و زیر دو رانست

ای آنکه سوی دولت تو قاصد نصرت
پیوسته یگانه است دوگانه است و سه گانست

شد منفعت عالم دست تو که آن دست
کانست و نه کانست که بخشنده کانست

شد مصلحت دنیا مهر تو که آن مهر
جانست و نه جانست فزاینده جانست

سهم تو عجب نیست اگر صاعقه تیر است
زیرا که کف هیبت تو برق کمانست

آنکس که چو گل نیست بدیدار تو تازه
در دیده اش چرخ ز دیده نرگس یرقانست

وانکس که نه چون سوسن وفادار تو باشد
مانند دل لاله دلش در خفقانست

نه بار جهان بر تن تو هیچ نشسته است
نه راز سپهر از دل تو هیچ نهانست

امید جهان زنده و دلشاد بماند
تا دولت تو در بر انصاف روانست

عزمت نه سبکسار است ارچه سبک است او
حزمت نه گرانبار است ارچند گرانست

با او نیست شتاب تو گوش از کوه رکابست
کوه نیست درنگ تو گوش از باد عنانست

طبع تو زمانست و زمین نیست همیشه
در نفع زمین است و بتأثیر زمانست

بر چرخ محیط است مگر عالم روحست
وا زنده و دهر است مگر چرخ کیانست

از خاطر تیز تو شود تیغ هنر تیز
پس خاطر تو زنیسان تیغیست و فسانست

وز روی حشمت همه چون نرگس چشم است
در مدح تو دولت همه چون لاله دهانست

در مدحت سود است و زیانست مبالت
سودت همه سود است و زیانت نه زیانست

گوش است همه چون صدف آنرا که شنود
وانکس که سر آید همه چون کلک زبانست

ای آنکه ز هول تو دل و دیده دشمن
بر آتش سوزنده و بر تیره دخانست

گر فصل بهار آمد هر سال جهان را
پس چون که همه ساله مرا فصل خزانست

در فصل خزان پیشم و دانم بچه معنی
زندان من از دیده من لاله ستانست

نه آفت و اندوه مرا وصف قیاس است
نه محنت و تیمار مرا حد و کرانست

نه در دلم از رنج تحمل را جایست
نه در تنم از خوف رگم را ضربانست

شایسته صدر تو ثنا آمد و نامد / کانکس که ثنا گفت و دانست و ندانست
وانست که جز معجزه گفتنش نشاید / بسیار بکوشید که گوید نتوانست
تا از فلک گردان و از اختر تابان / بی کاهکشان سمت ره کاهکشانست
هر گفته و هر کرده تو دولت و دین را / بر جاه دلیلست و بر اقبال نشانست
بمکان تو تا مکین هست چون تن و جانست / تا جان و تن از کون مکین است و مکانست
چونکوه متین بادی تا کوه متین است / با بخت قرین بادی تا دور قرانست

من نتایج افکاره

هیچکس را غم ولایت نیست / کار اسلام را رعایت نیست
نیست یک تن درین همه اطراف / کاندرو دین را سرایت نیست
کارهای فساد را امروز / حد و اندازه و غایت نیست
میکنند این و هیچ مفسد را / بر چنین کارها نکایت نیست
نیست انصاف را مجال زوان / عدل را قوت حمایت نیست
زین قوی دست مفسدان ما را / دست و تمکین یک خیانت نیست
آخر ای خواجه عمید حسن / از تو این خلق را عنایت نیست
از همه کارها که در گیتی هست / هیچکس را چو تو هدایت نیست
چه شد آخر نماند مرد و سلاح / علم و طبل نه و رایت نیست
لشکری نیست کار دیده بجنگ / کارفرمای با کفایت نیست
اینهمه هست شکر ایزد را / از چنین کارها شکایت نیست
چه کنم من که در شمار ایش / هیچ اندیشه و ولایت نیست
بچنین عیشهای عمر گداز / غم و رنج مرا نهایت نیست
جان شیرین خوش است چون شود / ازین جان بجز حکایت نیست
اینهمه قصه من همیگویم / از زبان کسی روایت نیست

گوهر مدح ترا دست هنر نظام است | حلهٔ شکر ترا طبع خرد نساجست

تا بمدح تو گشاده دهنم طوطی وار | چشم در روی نکوئی که مکرر داجست

تا بپیدا ختم تیر نهاد از بر خویش | پشتم از فرقت خم داده کمان چاچیست

نیست بس عر که چون پنبه بدز برف زمین | تا همی گفتی چون ابر بخزان حلاجست

نقشبند است کنون ابر بهار ای عجبی | که بدیباجی او روی زمین دیباجست

می خوشخواره خوشبوی همی خور در باغ | قمری و بلبل غواد خوش و ضاجست

روی ترکان ترا تا وصف به لاله است و بگل | زلف خوبان ترا تا نعت بقیر و ساجست

مدت عمر تو صد سال دگر خواهد بود | من همیگویم وین حکم خود از هیلاجست

موسم رادی در کعبهٔ اقبال تو باد | که ره خلق بدو هیچ چو ره حجاجست

پسر محتاج آورد بدین قافیه ام | حمل اصنافش هم بر پسر محتاجست

وله بمدح العمید الاکرم حسن

امروز هیچ خلق چو من نیست | جز رنج ازین نحیف بدن نیست

لرزان بر و نحیف تر از من | در باغ شاخ و برگ سمن نیست

انگشتری است پشت من گوئی | اشکم جز از عقیق یمن نیست

از نظم و نثر عاجز گشتم | گوئی مرا زبان و دهن نیست

از تاب درد و سوزش دل هست | وز بار ضعف قوت تن نیست

وین هست آرزوی دل من | جز مجلس عمید حسن نیست

صدری که جز بصدر بزرگیش | اقبال را مقام و وطن نیست

چون طبع و خلق او گل و سوسن | در هیچ باغ و هیچ چمن نیست

لؤلؤ و در چو خط و چو لفظش | والله که در قطیف و عدن نیست

اصل سخن [illegible]ست کمالش | واندر کمال شرح سخن نیست

باره عمر تو بجست ایراک | چونکه در تنگ شد او قرار نداشت
چون بنا گوشش تو غدار ندید | کاو ز مشک سیه غدار نداشت
بدنیا رسیت کرد با تو فلک | تا مرا اندرین حصار نداشت
تن من چون جدا شد از بر تو | عاجز آمد که دستیار نداشت
دلم از مرگ اعتبار گرفت | که ازین محنت اعتبار نداشت
هیچ روزی بشب نشد که مرا | نامهٔ تو در انتظار نداشت
گوشم اول که این خبر بشنود | به روایت که استوار نداشت
زار مسعود از آن همی گرید | که بحق ماتم تو زار نداشت
ماتم روزگار داشته ام | که دگر چون تو روزگار نداشت
بارهٔ دولت ز زین برمید | بختی بخت تو مهار نداشت
همچنین است عادت گردون | هرچه من کشتمش بکار نداشت
دل بدان خوش کنم که هیچ کسی | در جهان عمر پایدار نداشت

وله ایضاً

تا مرا بود بر ولایت دست | بودم ایزدپرست و شاه‌پرست
امر شه را و حکم الله را | نه بدادم بهیچ وقت از دست
دل بغزو و بشغل داشتمی | دشمنان را از آن همی دل خست
چون بکارزار می نهادم روی | بس کس از تیغ من همی نه برست
پیکی حملهٔ من افتادی | جل دشمن ز رستخیز نشست
مگر از زخم تیغ من آهن | حلقه گشت و ز زخم تیغ بجست
آمد اکنون و پای من بگرفت | خویشتن در حمایتم پیوست
من کنون از برای راحت او | بکه خفتن و نجاست و نشست
دست در دست برده چون مصروع | پای در پای میکش چون مست

نزد خداوند عرش باد مقبول | طاعت خیر تو و صیام و قیامت
نام تو پاینده باد از آنکه نبشتست | دست بقا بر نگین دولت نامت
چرخی و تابنده خلق تست نجومت | بحری و بخشنده کف تست غمامت
شیری و میدان رزمگاه عرینت | تیغی و خفتان و مغفرست نیامت
مهری و هرگز مباد هیچ کسوفت | دهری و هرگز مباد هیچ خلالت
هست سهام تو در دو دیده حاسد | گوئی کز خواب کرده اند سهامت
هست حسامت همیشه بر سر اعدا | گوئی کز عقل کرده اند حسامت
قیصر در روم گشته بنده بندت | کسری در پارس شد غلام غلامت
خان بتب از سهم تو نخسبد هرگز | گر بسر خان رسد بخشم پیامت
هست بدام تو دشمن تو همیشه | گوئی کشتی جهان سراسر دامت
دیده بدخواه تو چو دیده افعی است | از اثر آن خجسته زمرد فامت
کام خود از بخت خود نیابد هرگز | هر که ز خلق جهان نجوید کامت
باد همیشه فزون جلالت و عزت | دایم پاینده باد دولت رامت
دایم تابنده باد بر فلک ملک | طلعت تابنده چو ماه تمامت
باد در بوستان عمر قرارت | باد اندر سرای ملک مقامت

من نتایج افکاره

که وداع بت من مرا کنار گرفت | بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت
وصال آن بت صورت همی نبست مرا | بدان زمان که مرا اشک در کنار گرفت
چو وصل او را عقل من استوار نداشت | دو دست من سر زلفینش استوار گرفت
برویش اندر خندان نگاه کردم تیز | که دیده ام همه دیدار آن نگار گرفت
در آن دل از غم او آتشی فروخت فراق | که مغز من ز تف آن همه شرار گرفت
ز بسکه دیده من بارید قطره باران | کنار من همه لؤلوی شاهوار گرفت

منصور بن سعید

وله یمدح الامیر

وله فی حسب الحال

جهان پیش اش او ناتمام است | فلک با همت او نا سوار است
بکام مهرش اندر زهر نوش است | بچشم کینش اندر نوز نار است
خطا هرگز نیفتد حزم او را | که او را سعد گردون پیشکار است
بحکم تجربت احکام رایش | همه ارکان ملک شهریار است
سر میدان شدن با کار حیله | بروی آن سخن ور ذو الفقار است
بنزدیک قیاس نفاس حدیثش | همه آیات دین کردگار است
نه بی اکرام تو جانزا توانست | نه بی انعام تو کان را یسار است
ز جود دست موج دریا یک حباب است | ز خشمت جوشش دوزخ یک شرار است
نه در بذل تو ذل امتناع است | نه در بر تو رنج انتظار است
اگر میدان فضیلت شاه راست | سزد کآثار خلقت شاهوار است
روا باشد که روی تو امید است | که جود تو دمیده مرغزار است
عجب دارم ز بخت دشمن تو | که زو خندد و نا سوگوار است

فی الحکمة والموعظة

کس را به اختیار خدای اختیار نیست | بر خلق دهر و دهر بجز او کامکار نیست
قسمت چنانکه باید کرد است در ازل | و اندیشه را بر آنچه نهاد است کار نیست
بر یکدرخت هست دو شاخ بزرگ این | می‌شکنند ز بار و بر آن هیچ بار نیست
چون این کثیف جرم زمین هست برقرار | چون کاین لطیف چرخ فلک را قرار نیست
آنها که بر شمردم کوی بذات خویش | از بود و بسته اند کشان گرد کار نیست
و آنکه بی مصور صورت نیامده است | دانسته این سخن بر عقل استوار نیست
شاید که از سپهر و جهان تحکی کشند | آنکس کش از سپهر و جهان اعتبار نیست
ای هستی تو تجربه از استاد گیر | زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست
شادی مکن بخواسته و آز کم نمای | کان هر چه هست جز بجهان مستعار نیست

نه چو من عقل را سخن سنجی است
سخنم را برنده شمشیری است
دل اگر گر بجویمش بحریست
طبع دل خنجری و آینه ایست
تا شکفته است باغ دانش من
لعبتانیکه ذهن من زاد است
نیست جائی ز ذکر من خالی
بر طبع من از هنر نو نو
نکته رانده ام که تالیفی است
همتم دامنی کشد ز شرف
گر خرابست حال من شاید
ور خرابست جای من چه شود
سخن تندرست خواه از من
تجربت کوفته ولیست مرا
قسمت نظم را چو پرکاریست
اندرو ارچه بازمون تیریست
ای برادر برادرست راپین
بینوائیست بسته در سیحی
تو چنان مشمرش که مسعود است
مانده در محکم گران بندیست
اندران چه همی نگر امروز
گر چنین است کار خلق جهان

نه چو من نظم را سخندانیست
هنرم را فراخ میدانیست
طبع من گر بکاومش کانیست
رنج و غم صیقلی و سوهانیست
مجلس عقل را گلستانیست
لهو را از جمال کاشانیست
گرچه شهریست یا بیابانیست
هر زمانی عزیز مهمانیست
قصه گفته ام که دیوانیست
هر کجا چرخ را گریبانیست
فکرت من نگر که بینائیست
گفته من نگر که بستانیست
گرچه جان در میان بحرانیست
نه خطائی دراو نه طغیانیست
سخن فضل را چه میزانیست
صبر تن وار نیک خفتانیست
که چگونه اسیر زندانیست
با نوا چون هزار دستانیست
با دل خویش کو مسلمانیست
مانده در تنگ و تیره زندانیست
کو اسیر دروغ و بهتانیست
بد پسندیست نابسامانیست

وله بمدح طاهر بن علی

هرچه اقبال بیندیشید آمد همه راست | جان بدخواهان از هیبت و از هول بکاست
موکب طاهری او ز برآورده بلند | هر سوئی از ظفر و نصرت لشکر بخاست
بدهید انصاف امروز بشمشیر و قلم | در جهان چون ثقة الملک که دیدست کجاست
قدر او چرخی عالیست کزو مهر بجست | رای او مهری روشن که ازو مهر سهاست
ای جهانی که دو حال تو ز مهرست و ز کین | ای سپهری که دو قطب تو ز حزم و ز دهاست
نیک بجاست دل گردون در خدمت تو | گرچه در طاعت تو پشتش نیکو نه دوتاست
همه فرمان تو مقبول و همه امر تو خوب | این توانائی در مملکت امروز رواست
حاصل و رایج و موجود بهر وقت رست | هرچه سلطان جهان را غرض و کام و هواست
شاه مسعود براهیم که در ملک جهان | خسرو نافذ حکم و ملک کامرواست
بر تن حشمت باقیش لباس از شرفست | بر سر دولت پاینده او تاج علاست
زندگانی تو پاینده کنا ایزد از تست | زندگانی تو آنجاست که از شاه رضاست
عنف و لطف تو بهر وقت خزانست و بهار | خشم و عفو تو بهر حال سمومست و صباست
آسمانی و ز دور تو ولی تو مهست | آفتابی و ز نور تو عدوی تو سهاست
از شرف تو بیخی که ازو شاخ علوست | در کرم طبع تو شاخیست کزو بار سخاست
شل بخت و نکوخواه تو آبست و درخت | شل مرگ و بداندیش تو اسبست و گیاست
سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ بمکر | دشمن و تیغ ترا قصه فرعون و عصاست
هرچه در گلشن او نیست کم و بیش نزست | وانچه از دولت و شادیست شبانروز تراست
همه دعوی که سخا کرد و کند هست بحق | زانکه دعوی سخا را دو کف تو دو گواست
وانکه دعوی کند و گوید در کل جهان | از جوان مردان چون طاهر بگیرد کجاست
من بدو ماندم باقی بجهان تا جاوید | گر بماند بجهان باقی و بهتر که بزاست
من که مسعودم هر چند ثناگوی توام | این سخن گفته من نیست چه گفتار سخاست

چون بدانند که مراد دولت تو کرد قبول — بهتر که همه چیز که من خواهم راست

چو بر تو اکنون گشت و وفا شد ز تو امید مرا — پس از آن هر چه کند گردون از فضل تو است

هست امروز باطلاق دل من نگران — که در این حبس ز احسان تو صد برگ و نواست

هستم از بیم تو چون قمری باطوق ز مدح — همچو قمری نفس من همه لحن است و نواست

هیچکس نیست انصاف ده ای حاکم حق — این زبان قلم و فکرت خاطر که مراست

از بزرگان هنرور همه انواع منم — گرچه امروز مرا نام ز جمع شعراست

قافیتهای طیبانیکه مرا حاصل شد — همه بربستم در مدح کنون وقت دعاست

تا مه و مهر فلک والی روز و شب‌اند — تا شب و روز جهان اصل ظلام است و ضیاست

رتبت قدر تو از طالع در اوج علوست — دولت و جاه تو از نصرت باقی و نماست

تا جهانست بقا بادت مانند جهان — که بقای تو جهان را چو جهان اصل بقاست

ولیه بمدح السلطان المعظم بهرام شاه

ای بت لب ملیست که آن از خمار نیست — وی مه رخت گلیست که رسته ز خار نیست

دیده است کس گلی چو رخ و لبت — کان را چنین که گفتم خار و خمار نیست

آورد نوبهار بتا نزد او هیچ نیست — مانند تو بخوبی در نوبهار نیست

سرو و خیار باشد در هر چمن ولیک — با حسن زیب قد تو سرو و خیار نیست

ای قد تو رسته ز تو جایگاه تو — والله که لعبتی چو تو در قندهار نیست

منت خدای را که زمانه بکام ماست — و امروز روز دولت ما را غبار نیست

در عدل می‌چمیم که عدل اختیار کرد — شاهی که از ملوک بجز او اختیار نیست

سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست — شاهی که در زمانه ز شاهانش یار نیست

آن شهریار شهرگشای ملوک بند — کامروز مثل او بجهان شهریار نیست

هست او یمین دولت و اندر حصار ملک — چون بنگرند جز فلک او را حصار نیست

تو کشتی‌ای که ز رعد و ز برق و باد ترا
چو بنگری همه شراع است و لنگر و ملاح

تو آنکه لشکر بحر و سپاه چون نی
ز برق و رعدت کوس و علم نعلب و جناح

گهی ز گریه تو زرد دیده نرگس
گهی ز خنده تو سرخ چهره تفاح

چو چشم عاشق داری ز اشک روی هوا
چو روی دلبر داری به نقش روی بطاح

ترا هست اکنون به کوه پیش تنین
چنانکه بودت در بحر تازش تمساح

نه در بحار قرارت نه در جبال سکون
چو تیز رحلت یکی چو رود و سیاح

بر این بلندی جز مر ترا اجازت نیست
که باری آید نزدیک این غدا و رواح

سر سوار بزرگی که دست جاهش کرد
تبازیانه حشمت زمانه را اصلاح

ربود و برد کف راد و رای عالی او
ز جور و طبع جهان و فلک حرون و جماح

نه قعر حلمش دریافت فکرت غواص
نه غور حزمش بشنود نعمت مساح

بزرگ بار خدایا تو ملک و دولت را
چو عقل مایه عونی چو بخت اصل نجاح

که وقار و که جود دست طبع تراست
ثبات تند جبال و مضای تیغ سلیح

ز رای و عزم تو گردون و بحر از آن ترسد
که این کشنده سیوف است و آن زدوده رماح

اگر همیدون بحر مکارمی نه عجب
که خطهای کف تست جویهای سماح

بروزگار تو شادم اگرچه محبوسم
از آن بزرگی طغیان و طلعت و وضاح

سپید رویم چون روز تا به مدحت تو
سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح

به طبع و خاطرم اندر مدیح و وصف ترا
گشاده است کمال و هنر نقاب و وشاح

ثنا و شکر تو گویم همی بجان و بدل
که نیست شکر و ثنا جز ترا حلال و مباح

تو تا چو خورشید از چشم من جدا شده
همی سیاه مسا کردم و سپید صباح

چو روز بود مرا آفتاب من بودی
چو شب در آمد دایم تو بودیم مصباح

ز سعی فضل تو دارویی مرهمم باید
که تن تباه درین مقام است و دل اسیر جراح

چگونه بسته شوم من ز زمان به بند گران
که هست رای تو قفل زمانه را مفتاح

و له یمدح علاء الدوله مسعود پادشاه

تیره شد روز عدو از تابش تیغت — وز گرد سپاهت شده روشن بصر فتح
گردی که همی تلخ کند کام تو امروز — فردا بدهد از دهن تو شکر فتح
فتح ار چه گذر دارد و در هر طرف ار آن — جز بر سر تیغ تو نباشد گذر فتح
هرگز نکند و یک دم دل خطر آن — دانند حقیقت که ندارد خبر فتح
چون هست سوی فتح ز گردون نظر سعد — پیوسته سوی تیغ تو باشد نظر فتح
فتحست گر و ملک بود ثابت و دین راست — زین پیش چه خواهند که باشد هنر فتح
فتح و ظفرت کم نبود زانکه به جمله — در دست تو تیغ ظفرست و سپر فتح
آنکس که شناسد هنر مرد بگیتی است — اندر کمر تیغ تو بیند کمر فتح
بر دشمن تو فتح براند است بتیغ آب — تا تیغ چو آب تو شد هست آبخور فتح
در روی زمین کارگری دارد هر چیز — جز کاری تیغت نبود کارگر فتح
هر کس که گلستانی خواهد به دو دست — گو خاک مصافت بین روز دگر فتح
از خون عدو جوی روان گشته چو وادی — وز شاخ دماینده شکوفه شجر فتح
از شست تو بر زخم عدو رست رود تیر — زان روی که تیر تو بود راهبر فتح
گویند که از فتح ظفر باشد باشد — بر دشمن دین باشد بی‌شک اثر فتح
رمح تو و تیر تو و شمشیر تو باشد — گر نقش کند وهم مصور صور فتح
چون کعبه زنم زخم سبک تیغ گرانست — سوگند گرانش نبود ببر فتح
چون فتح ز تیغ تو عزیزست بر ملک — تیغ تو همه ساله عزیزست بر فتح
چون گشته هوا تافته از آتش حمله — جز سایه تیغ تو نباشد زبر فتح
آن ابر ستیز تیغ که بر دشت که نه زخم — بر لشکر منصور تو بارد مطر فتح
از باغ نشاط تو بروید گل رامش — وز شاخ مراد تو بر آید ثمر فتح
از مانحج و شمشیر تو فتحست نتیجه — کاین باد در فتحست بلی وان پدر فتح
هست این سفر فتح چو آئی ز سفر باز — شاهان جهان نام کنندش سفر فتح

[illegible]

[illegible]

وله مدحه

[illegible]

هر که بیعم نخواهدستش همه عمر | عمرش افزون عمر نقصان باد
تیر فرمانش بر نشانه قصد | سخت سوفار و تیز پیکان باد
باس او در مصاف کوشش حق | چیره دست و فراخ میدان باد
هر غلامیش روز جنگ و نبرد | رستم زال زر دستان باد
نصرت و فتح او نه بندستان | سخت بسیار و بس فراوان باد
بانگ آهنگ او بنصرت و فتح | در عراقین و در خراسان باد
ظفر خاتم سلیمانیش | اثر خاتم سلیمان باد
وقت پیکار نقش خانه فتح | نقش آن حله پوشش عریان باد
گوز الماس او چو عقد گهر | نظم دولت همه بسامان باد
که ز پرونیش چون بنات النعش | جمع دشمن همه پریشان باد
روز بازار قدرت او را | عمر و جان بی بها و ارزان باد
مفخر آتش نه دست سلطانست | که فلک زیر پای سلطان باد
در کف او زخم فتر عنوان | نیزه سرگرای ثعبان باد
حفظ و عون خدای عز و جل | بر سر و تنش خود و خفتان باد
دست با رحم و تیغ پر خمش | که زر افشان و که سر افشان باد
بر زمین هوای دولت او | باد اقبال و ابر احسان باد
باد نو جامه بخت او و از او | جامه دشمنانش خلقان باد
خشمش ار امضای بهرام است | ز تبلیتش را فلک کیوان باد
عقل او جزم عالم عقل است | جان او ذات عالم جان باد
عدلش از عزم و حزم او قائم است | ملکش از چرخ ثابت ارکان باد
پشت شاهان به پیش ایوانش | خم گرفته چو طاق ایوان باد
هرچه در سر نباشد آن نیست | هرچه در دل بگردد شش آن باد

[illegible]

دولت کاردان و کارگذار — در همه کار پیشکار تو باد
شده مقصور کارهای جهان — بر تک خامه سوار تو باد
آتش مرگ جان دشمن تو — زخم شمشیر آبدار تو باد
داد و انصاف شاکی و شاکر — همه در امن و زینهار تو باد
برد باری رحمت ایزد — بر دل و طبع بردبار تو باد
به شب و روز زمین سپهر جهان — بر یمین تو و یسار تو باد
تا همی روز و روزگار بود — ملک را روز و روزگار تو باد
زین حصار تو بنده نام گرفت — آفرینها بر این حصار تو باد

و له فی مدیحه ایضا

شاها بنای ملک تو استوار باد — در دست جاه تو ز نفاذ دستوار باد
مسعود شاه نامی تا سعد کوکب است — با طالع تو کوکب مسعود یار باد
بر اوج پادشاهی بر تخت خسروی — رای تو مهر تابش گردون مدار باد
دولت بکارخانه تو در صلاح ملک — پیوسته پایه خنجر نصرت نگار باد
محکم نظام دولت و ثابت قوام ملک — زان زورمند بازوی خنجر گذار باد
بر امر و نهی گوهر طبع عزیز تو — در آتش سیاست صافی عیار باد
شاخی که از درخت هوای تو بر دمد — از آتش نشاط بر و برگ و بار باد
در قبض و بسط عالم دست نفاذ تو — پیوسته چرخ قوت و دریا یسار باد
شبها و روزهای تو در حل و عقد ملک — از حکمهای تو و سپهر اختیار باد
جان و دل ولی و عدوی تو زر و شب — از وعده و وعید تو پر نور و نار باد
از گردش زمانه همه خط و قسم تو — تابنده روز باد و شکفته بهار باد
مفتاح نصرت و ظفر و فتح در کفت — آن سرشکارتر لشکر جانشکار باد

کاه از برای رزق هوالی بدست تو | آن مشک بادلعبت زرد نزار باد
گاهی بنزمگاه طرب چشم و گوش تو | زی لحن رود و ساز و رخ میگسار باد
عمر ترا که مفخرت دین و ملک ازوست | بر دو فراز حساب تو صدگان شمار باد
در صدر تو ز بخشش تو همچنین که هست | مدحت عزیز باد و زر و سیم خوار باد
در جمله کار چون خرد آموزگار تست | اندیشه ترا خرد آموزگار باد
هستی تو یادگار ملوک اندرین جهان | ملک همه ملوک ترا یادگار باد
تو جاودانه بادی بر تخت مملکت | بزم تو خلد و قصر تو دار القرار باد
ابدال را بدعوت نیک تو دستها | بر داشته چو نخچه و سرو چنار باد
مسعود سعد سلمان مع بزم و رزم تو | جاری زبان خطیب و بشیره سوار باد
در بزم باد بر تو ثنا گوی و مدح خوان | و اندر نبرد حمله بر و جانسپار باد
تا هست چرخ و کوه جهانگیر جاه تو | چون چرخ مرتفع و چو کوه استوار باد
شادی روزگار همین روزگار تست | تا هست روزگار همین روزگار باد

و له یمدح سیف الدوله محمود

هوای دوست مرا در جهان سمر دارد | بهر دیار ز من قصه دگر دارد
ز بوته دل و رویم همی کند چون زر | ز ابر چشم کنارم همی شمر دارد
ز بار انده هجران ضعیف قد ترا | دوتا و لرزان چون شاخ بارور دارد
چو خاک و آتشم خوار روز بون فرقت او | چو خاک و آتش لب خشک و دیده تر دارد
ز ناب اشک مرا از جگر گشاده شد است | عجب نباشد اگر کوه نه جگر دارد
و زانکه بر سیه چرد از آن نگارین دل | دلم بر آتش همچون دل حجر دارد
ببرد و ماند از آن باغ و بوستان طلبد | بماه ماند از آن همت سفر دارد
بغمزه گر بکشد از لبانش زنده کند | که غمزه و لب پر زهر و پر شکر دارد

نه شمع دارد در رزم دشمنت نه بصر | نه وقت تاختن از عزم تو خبر دارد
از آنکه آتش تیغ و سهیل مرکب تو | دو چشم حاسد کور و دو گوش کر دارد
لبیا زندم عدو را که از برای تو را | قضا گرفته بکف نامه ظفر دارد
شها ملوک جهان طاقت تو کی دارند | شغال ماده کجا زور شیر نر دارد
نه هر که شاهش خوانند شاهی آید ازو | نه هر چه ابر بود در هوا مطر دارد
نه دوستیره چو هر دوست کارگر باشد | نه چشم عبهر چون چشمها بصر دارد
نه هر که بست کمر راه سروری زند | نه هر که داشت زره همت خطر دارد
نه آب هیچ دلیران هستی زره پوشد | نه کلک همچون نام آوران کمر دارد
همیشه تا بزمین بر نسیم راه دهد | همیشه تا بفلک بر قمر مدار دارد
ز بخت و دولت در لهو و در طرب بادی | که هر ولی را جود تو در بطر دارد

و له ایضا بمدحه

امیر غازی محمود رای میدان کرد | نشاط مرکب میمون و گوی چوگان کرد
زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد | چو شاه گیتی رای نشاط میدان کرد
فلک ز ترس فراموش کرد دوران را | چو اسپ شاه درآورد گاه جولان کرد
ز بیم آنکه رسد گوی شاه بر خورشید | بگرد تاری خورشید روی پنهان کرد
چو دید گردون دوران شاه در میدان | همی نیارد از ذره هیچ در آن کرد
چو هاله گاه شهنشاه اوج گردون بود | گذار گوی ز چوگان بر اوج کیوان کرد
بستم مرکب روی سپهرداری کرد | ز زخم چوگان چشم ستاره حیران کرد
چو دید چوگان مر شاه را چو غران شیر | بدستش اندر خود را چو مار پیچان کرد
چو دید شاه چو پیچیده مار چوگان را | نشاط و رامش و شادی هزار چندان کرد
اگر نه مرکب میمونش هست باد بزان | چرا برفتن با باد عهد و پیمان کرد
مگر نگین سلیمان بدست خسرو است | که چون سلیمان مر باد را بفرمان کرد

و له ایضا بمدحه

زبار نامه دولت بزرگی محمود
بدین بشارت فرخنده شاد باید بود

گهی بمرکب پوینده تیغ جگرشکاف / گهی برایت برفته اوج چرخ بسود
بهر زمین که فرو آمد چو آب شد او / ز تاب آتش شمشیر او برآمد دود
نمود خون عدو برکشیده خنجر او / بگونه شفق سرخ بر سپهر کبود
عرین جاهش بنیای مهر و بار گرفت / بلند قدر شد از بالای سپهر فلک پیمود
بدین نهاد که شوید همی جهان از کفر / نماند خواهد بومی به هند کفر آلود
چو شد سخاوت او بر زمانه مستولی / نماند گرد جهان زایری ز دل بدرود
چو بر خزانه ببخشود و مالها بخشید / نماند کس که بر آن کس بخشایش نبخشود
بزرگ بار خدایا تو آنکسی که جهان / جز آن نکرد که شاهانه همت فرمود
فلک شناس نه اندر ستایت شناخت / ملک ستای نداند تو را چنانکه ستود
نه چشم گردون چون کرده تو صورت دید / نه گوش گیتی چون گفته تو لفظ شنود
دل رعیت و چشم حشم بدولت تو / ببزم و رزم تو بر شادی و نشاط آسود
ز سور فتح تو روی حرمی بفروخت / ز فتح شامل تو جان کافری فرسود
بر بزمگاه تو بارنده ابر لؤلؤ ریخت / بر بزمگاه تو پوینده باد عنبر سود
بباغ لهو تو را مشرح ارغوان خندید / ز شاخ مدح تو دولت چو عندلیب سرود
همیشه تا شود از باغ دشت مشک آگین / همیشه تا شود از مهر کوه زراندود
بقات باد که امروز مایه دولت / نه روزگار بقای ترا شناسد سود
زمانه و فلکت رهنمای و یاری گر / خدایگان و خدای از تو راضی و خشنود

وله یمدح الوزیر الکبیر بهروز بن احمد

بهروز بن احمد که وزیر الوزرا شد / بشکفت وزارت که سزاوار سزا شد
تا رای چو خورشیدش ملک و ملک تافت / هر رای که بر روی زمین بود هبا شد
تا چون فلک عالی بر صحن جهان گشت / آفاق جلالت همه پر نور و ضیا شد

تا تورا در جهان بقا باشد | عز و اقبال در قفا باشد
ای بزرگی که تابش خورشید | پیش رای تو چون سها باشد
هر بزرگی که در جهان پسند | با بزرگی تو هبا باشد
آنچنان رادی که روز بزم تورا | مال صد گنج یک عطا باشد
هرکرا چشم بخت خیره شود | خاک پای تو توتیا باشد
نشود رنجه هیچکس ز نیاز | تا سخای تو کیمیا باشد
آفتابی که در همه عالم | اثر تو همی ضیا باشد
من چه دعوی بندگیت کنم | مدحت تو بر آن گوا باشد
روزی من فلک چنانکه داشت | که بلاها همه مرا باشد
طمع بردم همی که چون مرغان | مر مرا جای در هوا باشد
مونس من همه ستاره بود | قاصد من همه صبا باشد
کس نیابم که غمگسار بود | کس نبینم که آشنا باشد
همه شب از نهیب سیل سرشک | خوابم از دیدگان جدا باشد
هرچه گویم همی بر این سر کوه | پاسخ من همه صدا باشد
روز و شب هرچه گویم و شنوم | همه بی روی و بی سر و پا باشد
کس نگوید در این همه عالم | که از این صعب‌تر بلا باشد
دست در شاخ دولت تو زنم | بینوا تا مرا نوا باشد
هرکه بشنید و هرکه دید بگفت | هیچگونه که این خطا باشد
همه گفتند تربیت مسعود | زود باشد که بر شما باشد
گفتم از دولت تو آن بینم | که بزرگی تو سزا باشد
مدح گویم ترا بجان و مرا | نعمت از مدح تو چرا باشد
هر ثنائی که گویم از پس این | تازی و پارسی ترا باشد

از بهر خدای دست من گیر | کز پای تن من اندر افتاد
جور است ز روزگار بر من | ای حاکم روزگار فریاد
ای بحر نبوده چون دلت ژرف | وی ابر نبوده چون کفت راد
نه داشت ثبات حزم تو کوه | نه یافت مضای عزم تو باد
خسرو تو و تو کامکار دولت | دولت بتو استوار بنیاد
دانم بر تو نیم فراموش | زیرا که بمدح هستیم یاد
بنده شومت درم خریده | زین حبس کرم کنی تو آزاد
تا پیش صفر بود محرم | تا از پس تیر هست مرداد
از دولت و بخت شاد بادی | و آنکس که بتو نه شاد ناشاد
این رنج که هست بر زیادت | بر دیده و جان دشمنت باد

من عجایب اشاره

چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند | همه خزانه اسرار من خراب کنند
نقاب شرم چو لاله ز روی بردازند | چو ماه و مهر سر از روی نقاب کنند
رخم ز چشم هم چهره تذرو شود | چو تیره شب را همگونه غراب کنند
تنم به تیر قضا طعمه هزبر نهند | دلم به تیر غم آماسته عقاب کنند
گل سور گشته است چشم من سحر | نه آتشم ز گل همی گلاب کنند
باشک چشم چو چاه نه کور میخ کشند | چو غنچه هیچم باشد که سیر خواب کنند
ز صبر و خواب چه بهره بود مرا که مرا | بدرد و رنج دل و مغز خون و آب کنند
من آن غریبم و بیکس کنار و رسید | ستارگان برای من اضطراب کنند
بنالم ار با من فلک همی کند آهنگ | بزخم زخمه برابریشم رباب کنند
ز بس که بر من باران غم زنند مرا | سرشک دیده صدف وار در ناب کنند

اگر بدست حسامم چه شد نه شیر نرا / پس از گرفتن همخانه با کلاب کنند
مرا ز رنگ نماندست از رنگ بلا / بکشتنم ز چه معنی همی شتاب کنند
چو هیچ دعوت من در جهان نمیشنوند / امید تا کی دارم که مستجاب کنند
بکار کرد مرا با زمانه دفترهاست / چه فضلها بودم گر بحق حساب کنند

وله یصف الصبح

زیور آسمان چو بگشایند / کلهای هوا بیارایند
کوه را مر به سیم درگیرند / دشت را رخ بزر بیندایند
زنگ ظلمت بصیقل خورشید / همچو آینه پاک بزدایند
صبر زاندوه من فرار کند / این بکاهند و آن بیفزایند
اختران نور مهر در دیدند / زان بدو هیچ روی ننمایند
مهر چون روز نور مه بستند / اختران شب همی پدید آیند
پیش از سپیده دم به نهیب / که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گریز / رایت آفتاب را پایند
در هزیمت ز نور تابش او / هر چه دریافتند بربایند
ای عجب گوهران نیک و بدند / نه بیک طبع و نه بیک رایند
مهترند آنچه زان گران دلشد / کهترند آنچه زان سبکپایند
طالع از ارتفاع شب همیگیرند / همه را همچو شب همی زایند
پدر عقل و مادر هنرند / پس چرا سوی هر دو نگرایند
همه پالوده نقره را مانند / نقره ضرّ و نفع پالایند
چون سنانها زدوده اند ز من / بر دل و بر جگر نبخشایند
در نظر دیدهای مار آیند / خلق را زان چو مار بفسایند
گر چه مارا چو مار مهره دهند / روزی آخر چو مار بگزایند

ایضاً له

اقبال نصیب دوستانت
ادبار نصیب دشمنان باد

وله ایضا صاحب الاجل
منصور بن سعید

باده همه کافیان عالم بر یاد کفایت تو خوردند
چون تو ثقة الملک ندیدند اقرار بدین حدیث کردند
والله که بکفش تو نیرزند آنانکه ره سخا سپردند
هر فرش که گستری ز حشمت ممکن نشود که در نوردند
بدخواهان تو هر چه هستند وز تخته چرخ لاجوردند
با محنت و رنج همنشین اند با چرخ و زمانه در نبردند
با قامت چون کمان دوتایند با چهره چون زریر زردند
هر چند برآتش نشستشان دل از دم همه جنت باد سردند
زن نه که ترا نماند بدخواه بو ذند بدرد دل بمردند
ای آنکه بهر هنر بزرگان پیش تو چو کودکان خردند
امروز بمن رسید پنجی زان ده که مرا امید کردند
وز پنج دگر نیافتم هیچ می ترسم کز میان ببردند
دلشاد زی که بخت و دولت در حمله عنان بتو سپردند

ایضا وله

ای خواجه دل تو شادمان باد جان تو همیشه شادمان باد
این رای سفر که پیش داری بر تو بخوشی چو بوستان باد
شادی و سلامتی و راوی با تو همه ساله همعنان باد
اقبال و جلال و دولت و عز بر جان و تن تو پاسبان باد
هر جا که روی و باز آیی داور ترا نگاهبان باد
شادی و سعادت و سلامت با تو بحساب همرهان باد
زین شغل و عمل که اندر وی چونانکه تو خواهی آنچنان باد
اعدای تو باد زیر امرت فرمان تو بر همه روان باد

هر چیز که گیتی بدان بنازد — از همت تو مستعار دارد

از عدل تو دین سرفراز گردد — وز جاه تو ملک افتخار دارد

گردون کمال چو آفتابت — بر قطب کفایت مدار دارد

نه ابر چو دست تو جود دارد — نه کوه چو طبعت وقار دارد

با جود یمین تو سنگ نارد — چیست آنکه زمانه بسیار دارد

تابنده و سوزنده خاطر تو — چون طبع فلک نور و نار دارد

ای عزم تو باد تکیه در متانت — بنیاد چو کوه استوار دارد

وی حزم تو کوه سبکه روز دشمن — چون باد بزان بر غبار دارد

من قدر ترا آسمان نگویم — ترسم که ازین وصف عار دارد

با فرخنده و دو زنده سعادت — از بهر تو کسوت هزار دارد

عرض تو نپوشد مگر لباسی — کز فخر و شرف پود و تار دارد

یک بار بود شاخ را و کلکت — شاخیست که صد گونه بار دارد

کشت است بر انگشت تو سواری — کانگشت ترا هم سوار دارد

گرینده چو ابر است و در بهارا — پر نقش و نگار بهار دارد

گلهای معانی شکفته زو شد — زیرا که سرشتش شکل خار دارد

وین کلک تن سپید و سر جوانش — نسبت بر زیره و بقار دارد

رفتار ز لیل و نهار گیرد — تا گونه لیل و نهار دارد

تا پیشه او شد نگار بندی — وهم و خرد و جان نگار دارد

از بهر عروسان فکرتت را — آرایش مشاطه وار دارد

این راز جزالت قلاده بندد — وانرا ز بلاغت سوار دارد

سرسبز و قوی ز بخشش دولت — تا او تن زرد و نزار دارد

از بهر ولی خوشش نخل دارد — وز بهر عدو زهر مار دارد

پیوسته مرا ز بیران هیونی — صحرا بره دریا گذار دارد
در آتش پیکار تیغه من — بر کوه هر آن چه دار دارد
چون خضر و سکندر مرا همیدون — تا زنده سوی حضر و یار دارد
پایم نخزاند ز جای و دستم — مشغول عنان و مهار دارد
آشیمه شد و رنجه دل تنم را — نه ضبن ضیاع و عقار دارد
گر شرح دهم حال هیچ کودک — باشد که مرا استوار دارد
پیوسته مرا در همه فضیلت — رایت ز همه اختیار دارد
این طبع سخن سنج من بسیلت — در خدمت تو پیشکار دارد
آنزاهسه بود چرخ را که در عزم — زینکونه مرا اپیقرار دارد
رنجور شود خاطر بکه بر من — بر مدح تو حق جوار دارد
واندل که ز خون مدحت تو سازد — شاید که او را غم فکار دارد
بر باطل کی صبور باشد — آنکس که چو تو حق گذار دارد
وز سیل کجا ترسد آنکسی کو — ما وا همه بر کوهسار دارد
من مدح ترا عزیز دارم — هرچند مرا سخت خوار دارد
نزدیک تو شعرم چه قیمت آرد — ور چه ز براعت شعار دارد
کامروز ترا مادحیست بخرمن — کز عرق نبوت تبار دارد
پر دل بود اندر مصاف و دانش — زیرا که زبان ذو الفقار دارد
ور هست چنین بس عجب نباشد — باشد که ز جد یادگار دارد
نی یار نخواهمش در این مدحت — زیرا که ز توفیق یار دارد
تا از کل کوهسار آدکل بن — که تحفه که گوشوار دارد
تا کوکب سیاره هفت باشد — تا گیتی ارکان چهار دارد
تا تیر کشاید شهاب سوزان — تا ماه ز خرمن حصار دارد

تاروی

تا روی زمانه نگار طبعی   از چرخ زمانه نگار دارد
از دوده پاکیزه وزارت   ایام ترا یادگار دارد

من رشحات اقلامه

جاهم چو بکاهد خرد فزاید   کارم چو ببندد سخن گشاید
زینگونه نکوهیده باد ایزد   آنکس که مرا بهر هنر ستاید
آنرا که خردمند بود هرگز   زینگونه مذلت کشید باید
آنم که مرا هر خسی بپاید   علمم که مرا هر کسی بخاید
گویی فلکم رها نکرد ایدون   هر آتش سوزان بمن گراید
مشغله است جان من که چندین   از تن بکشد رنج و بر نیاید
مردم خطر عافیت چه داند   تا بند بلا را نیاز ماید
ترسم که شود طبع تیره گرچه   زو دبر همی روشنی فزاید
ای پخته نگشته از آتش عقل   امید تو بس خام مینماید
چون دوستی تو نکرد سودم   کی دشمنی تو مرا گزاید
چون عز من و ذل تو نپایست   هم ذل من و عز تو نپاید
گر در دل تو خرد مینمایم   خرد است دلت خرد چنین نشاید
در آینه خرد روی مردم   هم خرد چنان آینه نماید
هر جای که مسعود سعد باشد   کس با او پهلو چگونه ساید
من دانم گفت این تو ندانی   بلبل داند آنچه می سراید

کتب الی ابو الفرج الشاعر

بوالفرج ای خواجه آزاد مرد   هجر و وصال تو مرا خیره کرد
دید ز سختی تن و جان آنچه دید   خورد ز تلخی دل و جان آنچه خورد

وله فی مذمة الدنیا و عدم ثباتها و بیان احواله

فلک چو شادی بیداد مر مرا شمرد
کنون که بیند هم غم همی نه پیماید

چو زاد بستر و مرا راست دید درهمه کار
چو زاد بستر و مرا زان هزار مان بزاید

تنم ز بار بلا زان همیشه ترسانست
که گاه گاهی چون عندلیب بسراید

چرا نگرید چشم و چرا نگرید تن
چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید

که دوستدار من از من گرفت بیزاری
بلی و دشمن بر من همی بخشاید

اگر بنالم گویند نیست حاجتمند
وگر ننالم گویند زار میخاید

غمین نباشم ازیرا خدای عز و جل
دری نه بندد تا دیگری نه بگشاید

وله فی التاسف فوت العمر

دریغا جوانی و آرزو و کار
که از رنج پیری تن آگه نبود

نشاط من از عیش کمتر نشد
امید من از عمر کوته نبود

زسستی مرا آن پدید آمدست
در این سه که هرگز در آن سه نبود

سبک خشک شد چشمه بخت من
مگر آب آن چشمه را ره نبود

در آنجا هم افکند گردون دون
که از ژرفی آنجاه را ته نبود

بهشتم همی عرضه کرد مرا
حقیقت که دوزخ جز آنچه نبود

بسا شب که در حبس بر من گذشت
که پیدای آن شب جز آنگه نبود

سیاهی سیاه و درازی دراز
که آن را امید سحرگه نبود

یکی بودم و اندر این دست همی
که بر من موکل کم از ده نبود

بگوشم اندرم جز کس و بس نشد
بلفظ اندرم جز آه و وه نبود

بدم نا امید و زبان مرا
همه گفته جز حسبی الله نبود

بشاه ار مراد تمن اندر سپرد
نکو دید خود را و ابله نبود

گر آواب و باد مرا در جهان
همه ساله جز خاک و جز که نبود

چون پاره شد ز تیر بلا این دل مسکین ... هر تیر که آمد پس از آن بر جگر آمد

پس نو و بر آمد ز فلک کوکب سعدم ... چه سود که در وقت فرو شد چه بر آمد

آن شب که دگر روز مرا عزم سفر کرد ... ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد

بوی تبتی مشک و گل زرد بسی زد ... وان ترک من از حجره چو خورشید بر آمد

زاندیده چون نرگس خندیده نرگس ... در دیده تاریک بر آنم سهر آمد

یک حلقه کوتاه ز زلفش بکشیدم ... زان حلقه مرا و را همیان بر کمر آمد

زانزلف که پرتاب و زاندیده پرخواب ... یک آستی و دامن مشک و گهر آمد

گفتم که مرا توشه ده از دو لب نوشین ... کاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد

از خط و فال سر مکش و دل مبر از من ... کاین عشق همه رنج دل و درد سر آمد

گفتا چکنم من که ازین عشق جهانسوز ... دل در سر اندوه شد و جان بخطر آمد

یک هجر بسر نامده هجری دگر آمد ... یک غم بسری ناشده غمی دگر آمد

چون ابر ز غم دیدهٔ من باران بارید ... تا شاخ فراق امروز دیگر بر آمد

وله بمدح علاء الدوله مسعود شاه

شهریارا کردگارت یار باد ... بنده تو گنبد دوار باد

روز جاهت را سعادت نوربا ... شاخ ملکت را جلالت بار باد

عزم حزم تو بجل و عقد ملک ... چون ستاره ثابت و سیار باد

طبع و عقلت بحر لؤلؤ موج باد ... دست جودت ابر گوهر بار باد

دولتت را سعی بی تقصیر باد ... نصرتت را تیغ بی زنگار باد

زار وقت شادی تو زیر باد ... خوار وقت جود تو دینار باد

روزهای روشن گیتی همه ... بر عدوی تو شبان تار باد

سغر بدخواه تو اندر خاک خفت ... دیدهٔ اقبال تو بیدار باد

وله بمدح علاء الدوله مسعود شاه

خانه بماه عارض تو گرد آسمان ... مجلس بسرو قامت تو غاتقر شود
زرین کمر بکاری و مشکین و زلف تو ... که گر بر آن میانک سیمین کمر شود
از تو همی بسر نشود این بلا و عشق ... گر زنده مانم آخر روزی بسر شود
یکروز عاشق تو پدید او تو همی ... اندر مظالم ملک داد گر شود
مسعود جسم و یکه سعادت بپیش او ... هر که قصد عزم کند راهبر شود
شاهیکه گریبان بد اخلاق و خرد ... فهرست پاس حیدر و عدل عمر شود
بر سنگ اگر مبارک نامش کنند نقش ... سنگ از شرف بماه و بخورشید بر شود
هر سال شهرها ز اطراف مملکت ... از جنبش تو پر سپاه و حشر شود
راه سفر گزینی هر سال مین و سیر ... با تو دلیل راه و رفیق سفر شود
گرد تو از یلان سپه اندر سپه بود ... سوی تو از ظفر نفر اندر نفر شود
هر خاطریکه با تو شود کج کمان نهاد ... از کین نشانه تیر خطر شود
هر شاه کو ز حکم و مثال تو بگذرد ... ایوان او سپاه ترا رهگذر شود
وانکس که راه خدمت و طوع تو سپرد ... جان و تنش بپای بلای سپر شود
بر فرق بدسگال تو گرد صبر خاک ... در کام نیکخواه تو حنظل شکر شود
از بهر آنکه نصرت زاید برای تو ... هر روز بخت مادر و نصرت پدر شود
چون در مصاف تیغ و تبر در هم اوفتد ... در حمله مغز طعمه تیر و تبر شود
در جنگ حلق و سوی لیران بگرد و خوی ... چون سنگ خشک ماند و چون آب تر شود
چشم سپهر و روی زمانه بر زمگاه ... از گرد کور گردد و از کوس کر شود
در پیش چشم دولت تو تیغهای تو ... آیینهای نصرت و فتح و ظفر شود
هر یک بقوت تو ز ترکان تو بزرم ... چون پیل مست گردد و چون شیر نر شود
آنجا بسی سپر که گنه بر بدر نهد ... وانجا بسا در که بخون پیسر شود
چون خنجر زدوده شود کار دین ملک ... چون خنجر تو در کف تو کارگر شود

تا شاه شب همی دهی شب و شاه روز — بر چرخ گاه خنجر و گه چون سپر شود
چون شاه روز بادی و چون شاه شب گران — که نور مسند خاور و که باختر شود
تا حشر شهریار تو بادی در این جهان — گر جز تو شهریار جهان را بسر شود

وله بمدح السلطان ملک ارسلان

ز شاه بنیم دلهای اهل حضرت شاد — هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت شاد
من این نشاط که دیدم ز خلق در غزنین — بدید خواهیم تا روز چند در بغداد
سپه کشیده و آراسته بداد جهان — بدست حشمت بر کند دیده بیداد
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود — خدایگان جهاندار شاه شاه نژاد
شهی که زنده شد از دولتش هزار هنر — که در جلالت و دولت هزار سال زیاد
بکامکاری بر دیده زمانه نشست — قدم ز رتبت بر تارک سپهر نهاد
چه روز بود که در بوته سیاست او — عیار ملک برآلود خنجر پولاد
چهارشنبه روزیکه از چهارم چرخ — سعود ریخت همی مهر بر بحیلا باد
زمین تو گوئی مر خصم ملک را بگرفت — بدان زمان که برآمد ز طاغیان فریاد
کهی عزیمت کرد و کهی هزیمت شد — چنانکه باشد در پیش باز گرسنه خاد
چه منفعت ز عزیمت که آن نبود قوی — چه فایده ز هزیمت که آن نیافت نهاد
خدایگان زمانه مظفر و منصور — بزر فشاندن بر خلق دستها بگشاد
بسوی حضرت اندر براند خط نشاط — چنانکه زلزله در کوهسار و بحر افتاد
برای روشن مهر و بقدر عالی چرخ — بحزم ثابت کوه و بعزم نافذ باد
بزرگ شاها در هر هنر که شاهی راست — زمانه چون تو ندید و سپهر چون تو نزاد
کدام دولت و نعمت گمان بری که فلک — بوجه هدیه و تحفه بر تو نفرستاد
بهیچ وقتی این روزگار دولت را — خدای داند کز روزگار دارد یاد

ایضاً بمدحه

وقت درنگ بود مع کاه نشاط تک — سنبت بکوه چپسند و باد بران کند
وان باره را طبیعت گوئی درازمان — چرخ شرح گرگ بر تن برگستوان کند
سرها گران شود چو عنانش شود سبک — دلها سبک شود چو رکابش گران کند
بتر رک او بتنک و نبرد آن کند بزرم — کان نه هزبر تند و نه پیل ژیان کند
تیره کند به تیر جهانگیر چشم روز — چو نگاه زخم دست به تیر و کمان کند
چون از برای رزم کمر بست بر میان — فرسنگها مخالف او در میان کند
در نهروان به تیغ کند نهرها روان — گر جنگ را روانه سوی نهروان کند
گرد و زگرد در خشش چو نقیر قیروان — گر هیچگونه قصد سوی قیروان کند
ای کرده روزگار بدست تو حکم ملک — این کرده داد و برای نه همانا زیان کند
بر ملک تو نه مهر سپهر آن کند همی — کز مهر با پسر پدر مهربان کند
رای تو عادلست و کند جود دست تو — وان جود دست تو همه با گنج و کان کند
سوی تو سرکشان ز چندان کشد امید — تا راه سرکشان چو ره کهکشان کند
هر شاه را ز عفو تو بر جای ماند جان — واکنون همی فدای تو ای شاه جان کند
ای شاه فضل فضل وزیر مبارکت — صد معجزه همی بکفایت عیان کند
مشکل شود همی صفت کلک او که آن — هر مشکلی که در دو گیتی بیان کند
دشمنت را بریده زبان و بریده سر — زانجامه بریده سر دو زبان کند
ای شاه بوستان نشاط و طرب که طبع — هر خارستان که هست همی گلستان کند
نوروز نو بهار همی باغ و راغ را — از بهر بزم تو سلب پهرمان کند
چو نزای تست باغ و طرب عندلیب آن — بر گل چو مدح خوانت همی مدح خوان کند
واکنون چو بلبلست خطیب ای عجب مرا — گلبن بر گل همی همه شب طیلسان کند
تا حشر گرد و هر مملکت ضمان از نک — جودت همی بروزی خلقان ضمان کند
مژده ترا ز چرخ که چرخ ایملک همی — بر ملک و عمر تو رقم جاودان کند

هر وهم که هست کی تواند — در بحر مدیحت آشنا کرد
ای شاه جهان فلک ندانست — آنگاه که بر تنم جفا کرد
چون دید مرا بخدمت تو — دانست که آن کجا خطا کرد
آلست رهی که از دل و جان — کاهیت دعا و که ثنا کرد
همواره دعات بر ملا گفت — همواره دعات در خلا کرد
یک مجلس اگر نگفت مدحت — در مجلس دیگرش قضا کرد
لفظ تو چو نام بندگان برد — نام رهی از میان رها کرد
مرحوم تر از همه مرا دید — محروم تر از همه مرا کرد
اندیشه مرا بحق ایزد — کز لذت خواب و خور جدا کرد
هر بنده که از تو حاجتی خواست — آنجا حاجت رای تو روا کرد
پس رای تو بنده را فراموش — از بهر خدا بگو چرا کرد
باقی بادی که عدل را چرخ — در ملک تو سایه بقا کرد

وله یمدح ملک ارسلان

هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید — هزار مژده ز سعد فلک بملک رسید
که شاه شرق ملک ارسلان بن مسعود — عزیز خود را اندر هزار ناز بدید
سپهر قدری شاهی که وهم آدمیان — هزار جهد بکرد و بوهم او نرسید
خدایگانا جشنی است ملک را از مرد — که هیچ جشنی گوش جهان چنین نشنید
در این بهار بدین شادی و بدین رامش — ز چوب لاله شکفت و ز سنگ سبزه دمید
بباغ ملک تو خسرو یکی نهالی رست — کز آب دولت و اقبال و بخت بر بالید
بدین مبارک شاخ ای درخت بخت تو نو — همه نسیم بزرگی و عز و ناز وزید
از او همیشه بهر نوع سایه خواهی یافت — وز او بکام همه عمر میوه خواهی چید

آنکه هر کس که طلعتش بیند — جان شیرین نثار باید کرد
ملکا خسروا خداوندا — کار را شاهوار باید کرد
مملکت انتظار باید کرد — تا کی این انتظار باید کرد
ملک آفاق را باید جست — کی بدین اختصار باید کرد
بدسگالان بی دیانت را — از جهان تار و مار باید کرد
روی خود را به پیش شاه جهان — چون گل آبدار باید کرد
جمله بنیاد دین و دولت را — محکم استوار باید کرد
ملک را چو نغز خواهی داد — تیغ را بیقرار خواهد کرد
مملکت را به تیغ تابنده — صافی و بی غبار باید کرد
نامداران و سرفرازان را — از جهان اختیار باید کرد
جمله بدخواه را باید جست — با عدو کارزار باید کرد
ملک را از حصاریان چو شیر — بعدو بر حصار باید کرد
اینجهان را بعدل و روا آسا — همچو خانه بهار باید کرد
و آنکه اندران بدولت و عز — تا قیامت مدار باید کرد

ایضا وله

بزرگوارا خدایا جهان نمود سپرد — که بر دل تو غم و درد را اثر نبود
اجل رسید و یکی شارعست و نیست کسی — در اینجهان که بر این شارعش گذر نبود
نشست خلق همه مختلف بود لیکن — باز گشت خبر این راه پی سپر نبود
یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس — که در جهانش به از نام نیک بر نبود
فاست عاقبت جانور که جانکاه — بفوت جان که بقا شرط جانور نبود
ز راه خاور خورشید بر نیارد سر — که قصد او بسوی راه باختر نبود
چو خوش بود تن اگر قبضه قضا نشود — چه بر خورد دل اگر قدرت قدر نبود

ازشرف

از شرف تازه زیوری بندد ملک را هر زمان ملک مسعود
تا برافروخت آتش هیبت در جهان ناگهان ملک مسعود
بدسگالان ملک را بگداخت مغز در استخوان ملک مسعود
وهف کرده است بر سر شیران سر ز گرز گران ملک مسعود
چون بهنگام کشادن ناوک را راند اندر کمان ملک مسعود
جرم برجیس را کند برجاس بر خم آسمان ملک مسعود
در درنگ و شتاب حمله چو کرد باره را امتحان ملک مسعود
گرد مر کوه و باد را خیره بر رکاب و عنان ملک مسعود
باد تا هست کامرانی و قهر قاهر و کامران ملک مسعود
دولت و ملک شادمان باشند تا بود شادمان ملک مسعود
خسرو شاه شهریار نژاد در جهان سالیان ملک مسعود

یمدح العمید الاجل امیر ابو نصر رستم

ای اصل سخاوت رادی و داد بخل از تو خراب و جود آباد
ای خواجه عمید نصر رستم حساد برنج و ناصحت شاد
چون باز تو سوی بلند همت مردار خورد عدوت چون خاد
خورشید سخای تو بر آورد آنرا که بچاه محنت افتاد
رستم نبود به پیش تو مرد حاتم نبود به پیش تو راد
تو شاد نشسته به لوهور نام تو به سیستان و نوشاد
در قصر شجاعت و سخاوت از رای رفیع تست بنیاد
شاگرد دل تو گشت دریا برابر کف تو گشت استاد
کشته است زمانه بنده تو احرار شدند زنده و آزاد

شادی و سلامتی زادی
باز تو همه ساز رایگان باد

و له یمدح علاء الدوله
مسعود بن شاه گوید

[illegible]

از فرع عزم نافذ او خاست آسمان — وز اصل حزم ثابت او رست کوهسار
از حلم و علم او دو نشانست روز و شب — وز لطف و عنف او دو نمودست نور و نار
خشمش همی بر آب روان افکند گره — عفوش همی بر آتش سوزان کند نگار
ای دیده صدر شاه ز ملک تو احتشام — وی کرده جاه ملک بصدر تو افتخار
بگسسته سپهر دوری کوه ستاره سیر — خورشید کینه توز و مه گرد و چنگدار
با دولت تو برنزند هیچ پادشا — وز طاعت تو سر نکشد هیچ شهریار
در قصر دولت تو بخندد بعقل خویش — در حبس انتقام تو بگریست ظلم زار
با طبع و دست قدر بی سیل زر و زر — جیحون سراب و ابر بخار و فلک غبار
با شربت و غذای ذکاوت دهای تو — بی عقل ناتوان بشود و بی هنر نزار
دریا به نعت از آب سخای تو یک حباب — دوزخ بوصف از آتش سهم تو یک شرار
نه کوه بیستون زند با حزم تو توان — نه گنج شایگان زند با بذل تو یسار
در بوستان ز حرص عطاهای جزل تست — بر شاخها که باز کند پنجها چنار
وز آرزوی بزم دل افروز خرم تست — نرگس که چشم روشن دید بمرغزار
شمشیر و نیزه تو که از آب و خاک رست — با داهیست و آهن است ز تیزی بکارزار
از کوه نه زمرد و از زنگ گوهر با — پیکار که حیلتشان یافته شعار
از عادت طبیعت هنگام نام و ننگ — این چشم مور یافته وآن نیز بان مار
ای رستم نبرد بران سوی رزم رخش — وی حیدر زمانه بر آهیخ ذوالفقار
خونها فشان بتیغ که تشنه است تنگ و دشت — سرها فکن بگرز که بس گرسنه است غار
زیرا که روزی همه جنس آفریدگان — اندر عطیت تو نهاد آفریدگار
تا حشر بر نهاد تو مقصور کرد تا ز — هر نوع مصلحت که نهانست و آشکار
افکند و ساخت اختر گردون بطوع و طبع — بر حکم تو مسیر و بفرمان تو مدار
این را بر اقتضای هوای تو قضاست — وان را بر اختیار نشاط تو اختیار

این قصیده را خوب گفته عرشی تا جوری

و له فی مدیح الامیر ابی
ابو نصر سپاه سالار

کوشان امل بفتح تن آسوده شد ز رنج | جوشان اجل برزم و سر آسیمه شد بکار
دیدند جنگ دیده دلیران ترا بجنگ | در آهنین لباس چو رویین سفندیار
بر تارکش هژبر بریسند و بلا شکر | با سرزن اژدهائی تیزی روان شکار
شد سبز خنک بارهٔ تو بحر فتح موج | کشت آب زنگ خنجر تو ابر مرگ بار
تا که بصحن میدان در تاختی چو باد | تا مغزهای شیران بشکافتی چو نار
در حمله بگرزند بتوفیق ایزدی | کشتی بر آنچه کام دولت بود کامکار
دست ظفر گرفته عنان از میان شور | آورد باز گیر ترا پای تخت بار
کف الخضیب گردون از کنج مشتری | کرده همه سعادت بر تاج تو نثار
این ملک عالم ایزد کردست بر تو وقف | بر خاطر از مصالحش اندیشه کم گمار
ایزد چو وقف کرد کند آنچه واجبست | تو روزگار خرّم در خرمی گذار
نصرت بنام تیغ تو گیرد همی جهان | تا زد همی سپاه و گشاید همی حصار
تا این زمانه متلون بسعی چرخ | آیین دیگر آرد هر سال چند بار
که در خزان چنانکه در اسفند برکشد | از گردن تبان چمن خلعت بهار
در صفحه صفحه زند اطراف بوستان | تا تخته تخته نسیم گذر روی جویبار
که در بهار باز کشد بر زمین بساط | از لعل بود بو قلمونهای سبز تار
گیسوی گل خانش نگار و بمشک بید | گوش سمن برش فرو زد بگوشوار
سوسن بخیز عرضه کند روی با جمال | نرگس نهاد باز کند چشم پر خمار
که چون خزان بود تو درم ریز پیش اس | که چون بهار در تو که باشش بیشمار
در جویهای بخت همه آب کام ران | در باغهای ملک همه تخم عدل کار
دولت فروز و نصرت یاب و طرب فزا | گیتی گشای و ملک ستان و زمانه دار
تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو | روز و شب ایستاده میان بسته بنده وار
قدر ترا نشانده بصد ناز بر کتف | جاه ترا گرفته بصد مهر در کنار

[illegible]

زوصف و نعت و جیره ز مدح و شکر او عاجز — روانهای سخن سنج و زبانهای سخن گستر

عمل بنام او جاهل امل بی بزم او واله — سخا بی فعل او ناقص سخن بی قول او ابتر

فزود ارجاه و برد ارجان حسب از طبع داد از دل — عمل را عز امل را زه سخا را ذل سخن را فر

زهی چون راز مهر تو شده در هر دلی مضمر — زهی چون بخت بهر تو شده بر هر نبی پیدا

نداند کوه بابل را همی حلم تو یک ذره — بخواند بحر قلزم را همی جود تو یک ساغر

زتاب آتش تیغت بجوشد آب در جیحون — ز زور روشنه زخشت بریزد خاره در کردر

نزاید زاده شکوه تو سیادت را به نیک و بد — ضمان کرده نفاذ تو سیاست را به نفع و ضر

ثمار اصل تو عمده دلها را عقل تو مرکز — ادب را طبع تو میزان خرد را رای تو داور

شرف اصل ترا قیم هنر عقل ترا ناقد — و فا طبع ترا صیقل ذکا رای ترا رهبر

همی بی امر مهر تو عرض نگشاید از عنصر — همی با نهی کین تو عرض نگریزد از جوهر

خصال تو بهر سعی و ضمیر تو بهر فکرت — مثال تو بهر حکم و حضور تو بهر محضر

همه سعد است بی نحس و همه نور است بی ظلمت — همه انصاف بی ظلم و همه معروف بی منکر

جهانی زاده از طبعت آب باد و سرد و خوش — درختی رسته از خلقت بشاخ و بیخ و سنبر

چو از خون دد بر کردان ببندد جیبه جوشن — چو از تف در سر مردان بتفسد بیضه مغفر

در آن شکلی چون دوزخ یلان ترزم را کرد — ز گرما روی چرخ انگشت و زتف دیده چون اخگر

سلبها را فرنیش بار کیران را بدل گردد — شود ادهم سبب یکرد ابرش شیخ ادهم زخون اشقر

هوای ظلم تیره مثالی دارد از دوزخ — زمین مایل تفته قیاسی گیرد از محشر

ز کار رمح ... حمله بلرزد قامت نیزه — ز تاری ظلمت و زحمت بتابد صفحه خنجر

بریزد کوه پاره دلیرا دوخته زو پهن — سر پر اخار و خس بالین تنی ز خاک و خون بستر

ز خم از شخص مجروحان همی رویند آذریونها — ز خون بر روی خنجرها کند لاله ز نیلوفر

اجل دامن کشان آید گریبان امل در مشت — قضا نعره زنان خیزد مخاریق بلا در سر

ز بیم مرگ و حرص نام جوشان پای بر دل — گریزان ایرج مهوش کشد و تازان آن جوبار کر

[illegible]

زنید چون بجام و در دیگر ایدنشاط تو ‌‌ ‌ بخورشید می بیمایی خبرها هیچ جناکر

از آن معشوق حور آیین از آن ممشوق سرو آسا ‌ ‌ وزان خج شنجوی گل عارض وزان نیای مه پیکر

بخواه آن طبع راقوت بخواه انکام را لذت ‌ ‌ بخواه آنچشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر

بتی کز تن بزلفش رخ کشید و برد هوش او دل ‌ ‌ نه چون او لعبتی دیگر نه چون او صورتی دلبر

بخدمت پیش روی او میان بسته شاخ گل ‌ ‌ بحشمت پیش زلف او سر افکنده سیسنبر

بخوی عادت آبا بجمع زایران زر ده ‌ ‌ برسم و سیرت اجداد جشن مهرگان میخور

بدانزا غم بمی‌ها لد بلفظ رود شادی کن ‌ ‌ بدیرا جان بهمی کاهد بجان جام جان پرور

ببر بهر نشاط انده بعودی ز دل عشرت ‌ ‌ بزن بهر دماغ آتش بعودی در دل مجمر

بزرگا هنسج اتمام نباشد چو نقبول تو ‌ ‌ که چون من بنیت مدحگوی چون تو نیست مدحت خر

عروس طبع من بپذیر از یرا شاه احرار ای ‌ ‌ هزارزاده ترا بنده است و بر خواجه ترا چاکر

نگاری کز جمال او جهان چون بوستان خرم ‌ ‌ بهاری کز بهای او زمین چون آسمان انور

همه سر صورت و صفوت همه تن زینت مدحت ‌ ‌ براین از نور دل کسوت بر آن از لطف جان زیور

با یح گوهر شهوار و از لؤلؤ لالا ‌ ‌ بفرافر فغفور و قدر یاره قیصر

بنقش و بیه رومی و بوی عنبر سارا ‌ ‌ بحسن صورت مانی و زیب لعبت آذر

ولیکن بحث بمعنی ببندی میکند دعوی ‌ ‌ نمایش و از نمایش اشود هر ساعتی دیگر

سرای دل تنست و تن بمحنت میشود ویران ‌ ‌ امیر تن دلست و دل ز انده میکشد لشکر

نحوس طالعی کرده است کار و حال من تیره ‌ ‌ بحسب حال من بشنو بعبرت حال من بنگر

ز گیتی زاده طبع من ز طبع من سخن زاده ‌ ‌ میان مادر و فرزند مانده طبع من مضطر

بگرید چشم نظم او بنالد حلق نثر او ‌ ‌ از آن بمنفعت فرزند و زان با مهربان مادر

بگیرا نیمایه از شخصی که اندر قبضه محنت ‌ ‌ ز آب و آتش خاطر خلالش ماند و خاکستر

گهی و سواس بیداری ز فرقش میزند متین ‌ ‌ گهی تیمار بیداری بچشمش در خلد نشتر

بضعف صنیم آتش تن بحکم خیزرانش قد ‌ ‌ بلون شنبلید شرخ رنگ یاسمینش بر

چه رسید و چه اوفتاد و چه شد — که درآمد ترا خلل به یسار
هم از ایشان بعید خواهی گفت — نو فکن جبه چارکن دستار
سخت مجهول نیستی آخر — عو کردی مرا نباید عار
شادی آمد مرا ازین شفقت — خنده آمد مرا ازین گفتار
گفتم ای ماه روی مشکین زلف — بت دلجوی و لعبت دلدار
رهنمت گفتی و نیک پرسیدی — بشنو و گوش هوش پیش من دار
خواجه بو الفتح عارض لشکر — اصل حرّی و سید احرار
بود گشته مرا خریداری — که بدو تیز شد مرا بازار
صید کردی بجود و شکر مرا — آن مه جود و ز شکر شکار
جامه دادی مرا ز خاصهٔ خویش — نادره حیلت و بدیع نگار
کار کاهی ز بهر من کردی — شب و روز از برای من بر کار
جاهها یافتندی از پی من — که نیافت کسی بهیچ دیار
منقطع شد چنان ز من تربیتش — که از آن نزد من نماند آثار
لاجرم جبه و دراعهٔ من — از عبائی و بر گذشت این بار
هیچ جرمی نکرده ام هرگز — که بیاید ورا همی من آزار
دوستی ام چنانکه او خواهد — که دعا گویمش بلیل و نهار
مادحی ام چنانکه او داند — گفته در مدح او بسی اشعار
شاعری ام که هیچ پرسش را — هیچ وقتی نکرده ام انکار
کهتری ام چنانکه او گوید — بر مرادش مراره و رفتار
مشفقی ام چنانکه او جوید — که ندارم خبر ز عرض شمار
من ندانم همی که یک رهگی — از چه معنی گرفت کارم خوار
ای بزرگی که مثل تو ننمود — هیچ وقتی سپهر آینه دار

گوینده که هست سخنها و جانش نیست ‌ ‌ ‌ پرنده که هست پریدنش و نیست پر

مرغان اگر بپای روند و بپر پرند ‌ ‌ ‌ او کار پای پر بکند هر زمان بسر

او را دو شاخ نکنی پیوسته هر یکی ‌ ‌ ‌ یکشاخ با قضا و دیگر شاخ با قدر

یک شاخ بر ولی و دگر شاخ بر عدو ‌ ‌ ‌ آن بر ولی سعادت و آن بر عدو ضرر

زانیافت کلک مرتبت صد هزار تیغ ‌ ‌ ‌ کو کرد بر بنان عمید اجل گذر

آزاده بو الفرج فرج ما ز هر غمی ‌ ‌ ‌ نصر بن رستم مو غار رستم دگر

از بو الفرج رسید جهان را ز هر بدی ‌ ‌ ‌ فتح و فراغت و فرج و نصرت و ظفر

رستم بکارزار یکی دیو چیره گشت ‌ ‌ ‌ این اندسال کرد ما زندران گذر

پیکار نصر رستم با صد هزار دیو ‌ ‌ ‌ هر روز تا شب است و ز هر شام تا سحر

آندیو بد سپید و سیاه آید این همه ‌ ‌ ‌ هست این زمین هند بما زندران تبر

نصر است نام خواجه فرامرز خوانمش ‌ ‌ ‌ زیرا که رستم است فرامرز را پدر

آنسایه خدا و عمید خدایکان ‌ ‌ ‌ کش از خدایکان نظر است از خدا ظفر

او نو به مملکت ز عمیدان مملکت ‌ ‌ ‌ پیداتر است از آنکه از انجم بود قمر

آن مهتر خطیر نکو خاطر و ضمیر ‌ ‌ ‌ هرگز نبود خواسته را پیش او خطر

از گل سرشت کالبد ما همه خدای ‌ ‌ ‌ او را ز جاه و جود سرشت و نکو سیر

خورده جهان بسی و نخورده جهان او کسی ‌ ‌ ‌ اندر فنون دانش هر فضل بهره ور

در خدمت ملوک سپرده تن عزیز ‌ ‌ ‌ استاده پیش شغل جهان دار چون سپر

ای مهتری که خلق تو خلق پیمبر است ‌ ‌ ‌ برهان تست فضل و سخایت بود هنر

گر بودی از خدای جهان را پیمبری ‌ ‌ ‌ بعد از نبی محمد بر خلق بحر و بر

آنخلق را پیمبر دیگر تو می بدی ‌ ‌ ‌ گفت هست علم آن سخن گشت مختصر

هرگو ترا سوار به بیند معاینه ‌ ‌ ‌ روح الامین شناسد و نشناسد از بشر

گوید کاین فرشته است کامدی ‌ ‌ ‌ گر که بمیر که زیزدان کامکر

زیباست برین شغل عمید بن عمید اکنک ... کافیست بهر شغل و بهر فضل سزاوار
از بو الفرج آمد ستم ما رستمها ... بی بو الفرج الا فرج ایزد دادار
بی بو الفرج الا فرج اهل لهاور ... از زخم گران علف و آفت آوار
پیدا نشد آسایش و آرامش این خلق ... با نصرت ما ماند از نصر پدیدار
او فخر عمیدان جهان دیده کافی ... وای همه دانش و کافی همه کار
آباد ولایت ز وی و شاد رعیت ... بدخواه و بداندیش نگون بخت و نگونسار
در هند چو او نی و نه در حضرت غزنین ... در دانش و در کوشش گفتار و بکردار
آن لولوی خوشاب سخنها و کفش بحر ... در بحر عجب نه که بود لولوی شهوار
و آتش دل اندر چو به تیر اندر خورشید ... قارون شد و آسان بر او هر چه که دشوار
کلکش به بنان اندر چون موج به دریا ... جودش بکف اندر چو بار اندر امطار
ای نام تو چون نام سخی حاتم طائی ... گسترده بهر شهر و در امصار و در اشعار
روزی ده خلقی نه خدائی تو ولیکن ... روزی همه جز بکف خویش مپندار
این خلق رما رم چو رمه پیش تو اندر ... تو بر سر ایشان بر سالار ملک وار
بسیار نشینند برین بالش و این صدر ... زیشان تو فروزنده تری ای مه سیار
اینکه فلک چون تو بصد قرن نیارد ... دانا و سخندان و سخن سنجی و هشیار
هم داور خلقی بکه داور خلق ... هم داور دینی بکه مذهب دیندار
جبریل مگر چه کرمی و سخا بود ... آورد نیز دیک تو از ایزد جبار
شاید که بنازند بتو اهل لهاور ... از فضل تو و فخر تو و قیمت و مقدار
ای مهتر شمشیر زنان با جگر شیر ... در صدر عمیدی تو و در معرکه سالار
ای یک تنه اندر زین یک لشکر کاری ... وی روز وغا پشت یکی لشکر جرار
ای دیده سنان تو بسی سینه و دیده ... در عقد کمند تو بسی سر شیر بسیار
ای آصف فرزانه با رای سدید ... وی حاتم آزاده با کف درم دار

چو صورت کند مرکل تیره را / بود گرد گیتی چو مرغی به پر
همیشه همه وهم و خاطر براو / ز وعد و وعید است و ز نفع و ضر
همه معنی مرده زنده کند / عجب قدرت و کامکاری نگر
شگفتی نگه کن که کلکش همی / چلیپا نماید بانگشت بر
چو عیسی به کشتنش دارند قصد / که هر ساعت او را ببرند سر
ولیکن چو بردار انگشت شد / فزون گرددش قدر و جاه و خطر
بر آن آسمان بزرگی شود / که ره نیست جانرا از آن پیشتر
چو دین مسیح است کردار او / چرا مانوی ماند از وی اثر
که مرملتش را از بس یادگار / پس از غیبتش نیست الا صور
ازین بسته دوری تو مسعود سعد / گشادنش را رنج خیره مبر

وله بمدح علاء الدوله سلطان مسعود

چون چرخ قادر آمد چون هر کامگار / خسرو علاء دولت سلطان روزگار
مسعود پادشاهی کاندر جهان ملک / هست از ملوک گیتی شایسته یادگار
بهرام روز کوشش و ناهید وقت بزم / برجیس روز بخشش و خورشید روز بار
ای کوه باد حمله ای باد کوه حلم / وی ذو الفقار مردی و ای مرد ذو الفقار
شد مفخرت چو مهر ز رای تو نورمند / شد مملکت چو کوه ز جاه تو استوار
آمیخته هوای تو با تن چو جان و تن / وآویخته رضای تو در تن چو پود و تار
جوهر همی پذیرد بی حکم تو عرض / عنصر همی نگیرد بی امر تو قرار
از عفو و خشم تست همه اصل روز و شب / وز مهر و کین تست همه طبع نور و نار
از شوق طلعت تو و حرص دعای تو / با چشم گشت نرگس و با پنجه شد چنار
از بهر جود دست تو زر زاد خاک و سنگ / وز بهر زیب بزم تو گل داد چوب خار

از گوشت بود کردم ابرو و ساق پا | ایمار بوده آهن گشته گزنده مار
مداح نیکم و کنم نیست بیش ازین | در بند بنده را ملکا بیش ازین مدار
تندست سیر چرخ اجازت مکن بدان | گویی گناه جان چو من کس کند شکار
زین زینهار خوار فلک جان من بخر | اکنون که جان بر تو فکندم به زینهار
مگذار زینهار چو در زینهار تست | جان مرا بدین ملک زینهار خوار
بسته در انتظار خلاص است جان من | جان کند نیست لیکن جان اندر انتظار
تا آسمان قرار نیابد همی ز دور | مهر اندر و ز سیر نگیرد همی قرار
ای مهر شهریار چو این مهر نور بخش | وی آسمان رادی چون آسمان سوار
بادی چنانکه خواهی بر تخت مملکت | از عمر شادمانه و از ملک شادخوار
تایید جفت و بخت بکام و فلک غلام | دولت رفیق و چرخ مطیع و خدای یار
خورشید ملک داده هوای ترا فروغ | اقبال و بخت کرده خزان ترا بهار
جشن خجسته مژده همی آردت ز آنک | تا حشر بود خواهد ملک تو پایدار
تو یادگار بادی ز گردهای خویش | هرگز مباد گرده تو از تو یادگار

و له یمدح الصاحب الاجل طاهر بن علی

ای لقب دار از برادران برتر | مر ترا شد بدل در تو پدر
مادر تو چو مادر پدر است | پس ترا جده باشد و مادر
زان تو معبود گشته آن را | که ز نسل خضر است با خواهر
چون برائی هم اندر آن ساعت | بسوی چرخ بر فرازی سر
باز هر بچه که زاد از تو | در لفافهای تو برآرد پر
جایگه‌های تو چو دشت و چو کوه | خوردنیهای تو چو خشک و چو تر
گاه زر باشی و گهی یاقوت | گاه باشی عبیر و گه عنبر

بداین

بداین روزگار بد خو را — نبود بر تو هیچ وقت گذر

باز بازیچه برون آورد — گردش این سپهر بازیگر

تا ونگرکه برنوشت زباغ — میرم چین و دیبه وششتر

تختها کشته ز آهن و پولاد — همه زنجیرها بروی شمر

هر زمانی چو نو عروسان مهر — درکشد روی خوب در معجر

خشک شد سیب لعل را همه خون — در تن از بیم باد چون نشتر

زانکه نارنگ را بدید که باد — همه ویستش بکجخت زیر و زبر

راست چون ساغر تو بر کف دست — جام زرین نهد همی عبهر

از شکوفه ربیع بزم تو شد — گونه آبی و ترنج اصفر

شاد و خرم نشین و باده ستان — از بت سرو قد مه منظر

چو رخ و قد و چشم و عارض او — بجمال و بها و زینت و فر

نه نگاریده خامه مانی — نه طرازیده لعبت آذر

روی نعمت بچشم شادی بین — صحن دولت بپای فخر سپر

سر بخت تو سبز باد چو مورد — قد قدر تو راست چون عرعر

چون مه نو زمان زمان افزون — عز و جاه تو از شه صفدر

ملک شاه بند شهر گشای — خسرو پیل زور شیر شکر

ملک او باد هفت کشور و باد — امر و نهیش روان بهر کشور

از جلالش فروخته ایوان — وز کمالش فراخته افسر

پادشاهی او و دولت تو — ثابت و پایدار تا محشر

بر من این شعرها به عیب مگیر — خواجه بوالفتح رادی و مهتر

که چنین مدح بس شگفت بود — از من عاجز و حزین مضطر

در چنین بند لنگ ماند و لوک — در چنین سهج کور گشته و کر

در آفتاب اگر ذات قوتی بودی ... سیاه روی نگشتی بجرم قرص قمر
سماع ناهید آخر ز مردمان کی شنید ... که خواند او را اختر شناس خنیاگر
چه جادوئیست نکوئی مرا از اندر سر ... که هر دو مه شود از آفتاب خاکستر
چه بد تواند کردن سهی که کوی مبین ... کند ششتره از آن پس که باشد او بغر
ز اختران که همه سرنگون کنند غروب ... چه سعد باشد و نحس و چه نفع باشد و ضر
قوای براد خود را مکن از زره رست ... ز چرخ و اختر هرگز نه خیر دان و نه شر
همه قضا و قدر گرد کار عالم رست ... مدان تو دولت و محنت جز از قضا و قدر
زمانه نادره بازیچه برون آورد ... ز بازی فلک مهره باز بازی گر
بدان یقین که بدینگونه آفرید فلک ... بحکمت آنکه بر این گونه ساختش چنبر
ز بهر شیون کبود پوشش کرد ... ز بهر سوگش بستار ستارگان زیور
بدید باید عبرت نبود باید کرد ... شنید باید پند و نگشت باید کر
جهانت عبرت و پند است رفته و مانده ... تو مانده بازشناس و تو رفته باز نگر
اگر ز مانده نداری خبر عجب نبود ... ز رفته باری داری چنانکه بود خبر
چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا ... بلای ما همه فرزند او بود و چالندر
من و تو هر دو فضولی شدیم و چرخ از نخ ... بکند مان و سزاوار بود و اندر خور
ز ترس بر تن ما تیز و تازه افتادی ... بدان زمانکه رگ ما بجستی از نشتر
چو اهل کوشش بودیم و بابت پیکار ... همی چه بستیم از بهر کارزار کمر
نه دست راست گرفتی بر سهم قبضه تیغ ... نه دست چپ اگر بودی توان سپر
بدانکه کار در نظم دست نیک افتاد ... ز خود بجنگ چرا ساختیم رستم زر
نه هر که باشد چیره براندن خامه ... دلیر باشد بر کار بستن خنجر
کسی که خنجر پولاد کار خواهد بست ... دلش چو آهن و پولاد باشد اندر بر
تنی چو خارا باید سری چو سندان سخت ... که پای دارد با دار و گیر حمله کر

زاوج

ز اوج همت او چرخها شود تیره ‖ ز موج بخشش او گنجها برد کیفر
بهیچ وقت نبود است با سخاوت دستش ‖ چنانکه هیچ نبود است ابر نیسان گوهر
چو بحر ما در طبع سخاش بود در روایت ‖ که هست بوی خوشش و برادر عنبر
بدوست گردان اقبال دین و ملک آرای ‖ بگردد اختر بیچرخ و چرخ بیمحور
برستم از همه غم گر بچشم بخشایش ‖ ز صدر جاه بمن بنده بنگرد از لطف
خدای داند کامروز اندرین زندان ‖ ز جود و بخشش و نعمتت بس سپهر
همی ز رحمت او باشدم درین دوزخ ‖ نسیم سایه طوبی و چشمهٔ کوثر
نه من ببینم در هر شرف چو او مخدوم ‖ نه او بیابد در هر هنر چو او چاکر
اگر خلاصی باشد مرا خواهد او ‖ نباشدم هوس لشکر و هوای سفر
من آستانه درگاه او کنم بالین ‖ بخسبم آنجا و ایمن شوم ز رنج سهر
برون کنم ز سرم گرد باد چنبر دی ‖ ز علم لشکر سازم ز اهل علم حشر
شوم بنانی قانع بجامه راضی ‖ بخط عقل تبرا کنم ز عجب و بطر
همه نخستک شلوار برنشینم و بس ‖ نه اسب تازی باید مرا نه ساز ز زر
چه سود ازین سخن چو بنگار و شعر سود در ‖ چو ما به محنت گشتیم هر دو زیر و زبر
دو اهل فضل و دو آزاده و دو ممتحنیم ‖ دو جیره رای و دو جیره سر و دو جیره نظر
دعای ماست بهر مسجد و بهر مجلس ‖ دریغ ماست بهر محفل و بهر محضر
تو نو گرفتی در حبس و بند معذوری ‖ اگر بترسی ازین بند و لشکری خطر
منم که عشری از عمر شوم من بگذشت ‖ مگر بمحنت و در محنتم هنوز اندر
بجای ماندهام بندهای سخت گران ‖ ضعیف گشتهام از رنجهای بس منکر
توان وست شده رویم ز طپانچه کبود ‖ در آب دیده نمانم مگر به نیلوفر
شدم بر آب دو دیده سبک تر از کشتی ‖ اگرچه بندی دارم گران تر از لنگر
بلا و محنت و اندوه و رنج و محنت و غم ‖ ز ما دمند بمن برچو قطرهای مطر

اگر سعادت خواهی پیام خویش همی
بسوی القصر گرامی طریق جهل سپر

مترس و مابک کایک چو سگ همیکن عف
بخیز و نیز دمادم چو خر همی زن فر

که بر درند سگان هر کرا نگرید سگ
لگد زنند خران هر کرا نباشد خر

عناست فضل نه از فضل مرمی عود بود
که زار زار بسوزد بر آتش مجمر

نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو
مگر دگر دهنر هیچ کافت هنر

ز فضل نعمت مفرد بود که در مجلس
ز زخم زخمه بنالد تا آن زمان مزمر

مکار اگر که گذشته دریغ میدروی
دریغ میدرود هر کسی که کارد اگر

ز اضطراب نمودن چه فایده ما را
اگرچه هستیم امروز عاجز و مضطر

نخوانده ایم که نتوان رست زین بود
ندیده ایم که نتوان خنج کرد خطر

گر این زمانه بسی جنگ و پر شکنده است
هزبر آهن چنگ و عقاب آتش پر

بدان حقیقت کاین شغل و این عمل دارند
سپهر عمر شکار و جهان عمر شکر

بذات خویش مؤثر نیند و مجبورند
درین همه که تو می بینی ایزد یست اثر

نخواست ماندن اگر گنج شایگان بودی
بماند این سخن جانفزای تا محشر

چو دکرم مردم عمری دگر بود پس از آن
که ثابتست همه ساله منظر از مخبر

وله یمدحه

ای جهان زا براستی داور
ملک عدل ور زدین پرور

عالم افروز نام مسعودت
ملک را همچو تاج را گوهر

گنج پرداز دست معطی تو
بزم را همچو خلد را کوثر

نرسد با محل تو گردون
نشود همعنان تو صرصر

لب کفر از نهیب تو خشک
چشم شرک از هراس تیغ تو تر

عزم تو گرد دم افکند بر کوه
از دو سو کوه را برآید پر

بجهان

بجهان هیچکس ندیده و ما   بجز از دیدیم در میان بشر
ملکا روزگار چاکر تست   نیست یک شاه زانچنین چاکر
بگذرد جاه تو ز شرق و ز غرب   برسد ملک تو بحر و ببر
آفتاب آمد ای ملک بحمل   گشت حال هوا بهم دیگر
بر که و دشت باز گسترند   بهم چین و نیسه ششتر
گردن و گوش لعبتان چمن   شد ز بارنده ابر پر زیور
روشنی یافت دولت یمین   خرمی سوا و باغ بنگر
سرفراز و بختر می بگذر ز   لهو جوی و بعشرت می خور
دیده حاسدان به تیر بدوز   تارک دشمنان به تیغ بدر

الصبا بمدحه

ساقیا چون گشت پیدا نور صبح از کوهسار   بر صبوحی خیز و بنشین جام محمودی بیار
آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته   همچو شخص من بخلعتهای خاص شهریار
گر یکی خورشید باشد بر سپهر اکنون   هست بر خلعت مرا خورشید تابنده هزار
ور بود بر چرخ گردنده همیشه سعد بخش   خلعتم سعدیست کازا هیچ نحسی نیست یار
پادشاها شکر تو پیش که دائم گفت من   خبر به پیش ذوالجلال کردگار کامکار
روز و شب گویم الهی شاه سیف الدوله را   در ثبات ملک شاهی و جهانداری بدار
می ای ساقی که روزی سخت خوب و خرم است   تا نحسی هفت کن بر بهر بدیمی برکار
ور کسی گوید که مستم کی توانم خورد می   کن بنوک موزه ترکانه او را هوشیار
گو مشو مست و به پیش شاه ما هشیار باش   زانکه باشد پیش او مقبول مردم هوشیار
گو خداوندیست عالم در همه انواع علم   یادگار از خسروان گو باد دائم یادگار
پادشاهی جال و شهریاری شرف   سرور با اختیار و خسرو با افتخار
از سنان او همی باشد نهیب اندر نهیب   زینهار از تیغ او خواهد بجمله زینهار

جاه تو بر اوج کیوان سر بر آورد از زمین   جود تو بر فرق فرقد بر نهاد ایدون قدم
آب مهر دوستانت خورده زان خوش گشت عود   خون بدخواهانت خورده گشت از آن رنگین بقم
ناصحان پیوسته از قدر تو شاد و بی غم اند   حاسدان همواره از اقبال تو در تیمار و غم
چون تو در عالم نباید صاحبی با داد و دین   گشته از داد و دین اندر همه عالم علم
تا دولت شد بحر یعنی لفظ تو در و گهر   خوار شد پیش دل و دستت همه زر و درم
تا ترا دادار داد انصاف و داد اندر جهان   گشت چون سیمرغ پنهان از جهان جور و ستم
نامه شد فتح و دولت جود تو بر وی سلطان   دفتری شد عز و ملت جاه تو اندر وی قلم
حشمت و شکوه در مملکت همچون جهت   باز چون آصف تویی روز و شب اندر فضل جم
نیست همچون شاه عالم محتشم شاه ملوک   نیست از ارکان دولت همچو تو کس محتشم
سید اقران خویشی در کفایت روز فضل   همچنان چون صاحب گردان بهیجا رستم
گردش گردون نیارد همچو تو نیکو سبب   دیده گردون نه بیند همچو تو عالی همم
از یم طبع تو خیزد گوهر عقل و خرد   گوهر عقل و خرد نیکوتر است از در یم
پسته و فندق به مهر و کین تو آگه شدند   این فم از مدحت گشاد و آن ز هیبت بست فم
هر که در راه خلاف و خشم تو بنهاد پای   رفتش چون مار بر پشت زمین گشت از شکم
دیده از خلق تو آرد در جهان پیدا بها   زان چو نیسان اندر آمد ز انس و گیتی خرم
همچو تو مخدوم مایه فضل را هرگز ندید   زین قبل گشتند افاضل مر ترا یکسر خدم
ای همایون طبع تو پیرایه جود و هنر   وی مبارک خاطر تو مایه فضل و کرم
از نور بیاتر نباید در جهان صاحب علی   از تو والاتر نباشد در زمین هیچ منعم
ظلمت این شعر را ای روشنت نور کرد   هر کجا آثار نور آمد شود روشن ظلم
بنده تر تو گشتم حلقه در گوشم ای عمید   زانکه بر باید ز من خر آفرینت هیچ دم
بس فراوان بینوا از فر تو گشته غنی   من هم از فر تو گشتم فارغ از رنج و الم
از تو در بند دوستان یافتم من نام جو   قد بختم راست از تو شد که بد پر ز خم

محمدت راهمی فرو شد سر | چون عطا راهمی بر آمد دم
آخر این روزگار ناقص دوست | گلدی از کمال را محکم
شد ز مردم تهی کنار جهان | خاک را پر نشد هنوز شکم
هیچکس را امید پیش نماند | که چو او شود ز گیتی کم
چون عدم در وجود پیوسته است | هر دو یک نقطه زاده اند بهم
جنبه شادی چرا کنی ز وجود | بیهده غم چرا خوری ز عدم

وله قدس الله روحه

مست گشت از هوای خود عالم | جز بمدح تو بر نیارد دم
حشمت در جهان فکند آواز | همت بر فلک نهاد قدم
محمدت را صفوه رای تو جفت | کرمت را گزیده خلق تو شیم
و هر مپش تو دست داده بذل | پشت پیش تو چرخ کرده بخم
بی نهایت سخا بود مهمل | بی بیانت سخن بود مبهم
نه بجود تو در عطا حاتم | نه بپاس تو درو خار ستم
از نسبت همی کنند نهان | ناخنان را به پنجه در ضیغم
بتو خورشید مهتری تابان | از تو بنیاد سروری محکم
بر و اندیشه کفایت تو | راه جور از وجود سوی عدم
آسمانی بتو رسیده امید | آفتابی ز تو رسیده ظلم
لفظ اردربو شکفته مدار | چون بود طبع بیکران تو یم
قلم از مدح تو همینها زد | ور چه ماند دخترو همی بقلم
ای ز جودت امل شده فربه | وی ز عدلت نزار گشته ستم
ساخت اندر پناه طبع تو جا | مردی و رادی و وفا و کرم

از روی چرخ بوسه ناهید و مشتری
هرجا که همت تو گذارد براق قدم

جود ار هست بر خزانه و گنج تو از عطا
تا دست جود و بر تو شد جود را حکم

از عفو و خشم تو دو نمونه است روز و شب
وز مهر و کین تو دو نمونه است شهد و سم

خم گشت اصل و در سپهر از نه بخلاف
عدلت بخواست برد ز پشت سپهر خم

کرد جهان ملک تو چون طوف است کرد
چنبر شد از جبلت و آورد سر بهم

در مجلس فهم ز تو گردد توانگر انس
وحش از تو رزق یابد در موقف نعم

ای شاه وحش و انس ز امن تو باشد انس
اندر حریم ملک تو چون وحش در حرم

گر کل جهان را یک موهبت کنی
طبع ترا نباشد از آن موهبت ندم

زر و درم عزیز بود نزد خاص و عام
تا هست و با و نام تو بر زر و بر درم

این زر و این درم که عزیز است این نهاد
خوار از چه روی شد بر آن طبع پر کرم

یابند زایران تو ز عطای تو
با اسب و ساز و سیم و با بدره جامه ضخم

چون چشم را سیاه کند خنجر سپید
چون بشنوند وای بلا نیزه اصم

یا بذر گرد و روی هوا رنگ آبنوس
گیرد ز تیغ پشت زمین گونه بقم

گر همچو بحر موج زند در زمانه بخون
هر پاره ترا رسد تا پا ز [illegible]

گر همچو شیر یافته است اندر همه جهان
از تیر تو گریخته در گوشه اجم

از شکل خویش عبرت گیرد چو در مصاف
هم شکل خویش بیند بر نیزه علم

رخشت همی بنعل برآرد ز بحر دود
تیغت همی بر خم برآرد ز فرق دم

در پیش سطوت تو اجل و اکند تهی
بر خوان نعمت تو امل پر کند شکم

جاه ترا هزار شرف در یکی شرف
رای ترا هزار نعیم در یکی نعم

هر لحظه مملکت را نظمی و رونقی
رای تو در وجود همی آرد از عدم

گشت از نهال عدل تو گیتی چنانکه پیش
بر بوستان خزان نکند روی در ذرم

شادی دولت تو چنان کرد خلق را
کاندر زمانه پیش نگیرند نام غم

دل زار است ز عشق تو ببخشای و ...
بر من از بخت گشاده کند از عدل دری
خار هجر تو بتا تازه گلی زاد ز وصل
عهد کردی که از این پس نکنم با تو جفا
صعب در دست جدائی تو هر شبه مرا
بد کرد و ستی کردی قرار و مرا
کنهی چون نکنی عذری از ان کرده بخوا[ه]
من سودا زده دل زارم هر زه دل خویش
تیز بازار تئی هر جای ز بازار تو تیز
ای مه روی تو چو جان و دل و دیده عزیز
بر من از زلف تو و روز تو همچون شب و روز
جای مهر تو دلست ای دلت از مهر تهی
چون نسیم زد تو ما خنده دینار عزیز
ای تن آسان دل آسوده ز بیماری هجر
این دلم را که همه مهر و وفای تو گرفت
این دل خسته بی اندازه ز رنج تو کشید
کم شود مهر چو بسیار شود ناز بتا
ای بدان روی دلفروز چو گلنار بیا
آخر آن لاله رخسار تو پژمرده شود
ای دل از هجر کشد لشکر اندوه سپرس
عاشقا جور و جفا دیدی هر کز پس از این
گر نخواهی که گل تازه تو خار شود

تن زار است لبم زار مکن گو نکنم
اندر از هجر بسیار مکن گو نکنم
آن گل اکنون بجفا خار مکن گو نکنم
کردی این بار و دگر بار مکن گو نکنم
به چنین درد گرفتار مکن گو نکنم
چون خبر داد ز انکار مکن گو نکنم
پس از آن بر گنه اصرار مکن گو نکنم
از هوای من بیزار مکن گو نکنم
با دل زار تو آزار مکن گو نکنم
همه چیز مرا خوار مکن گو نکنم
روز روشن چو شب تار مکن گو نکنم
بس دلم زار و تن آزار مکن گو نکنم
رخم از رنگ چو دینار مکن گو نکنم
کار من بر من دشوار مکن گو نکنم
به غم و اندوه بیمار مکن گو نکنم
غم براین خسته دل انبار مکن گو نکنم
ناز با عاشق بسیار مکن گو نکنم
دلم آکنده تر از نار مکن گو نکنم
تکیه بر لاله رخسار مکن گو نکنم
علم صبر نگونسار مکن گو نکنم
یار بد عهد جفا کار مکن گو نکنم
یاد آن لعبت فرخار مکن گو نکنم

ایضاً له

[illegible]

گر یک وفا کنی صنما صد وفا کنم
ور تو جفا کنی همه کس را جفا کنم

تو نرد عشق بازی و با من دغا کنی
من جان ببازم و نه همانا دغا کنم

گر آب دیده تیره کند دیده مرا
این دیده را ز خاک درت توتیا کنم

گل عارض و لاله رخی ای نگار من
در مرغزار آن گل و لاله چرا کنم

خار و گیا چو دانه و لاله است وصل گل
از بهر دو خدمت آب و گیا کنم

جان و دل منی و دل و جان برنع نیست
گر من ترا که هم دل و جانی عطا کنم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم

زان هم که آشنائی و بیگانگی کنی
دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم

ای چون هوا لطیف نه رنج هوای تو
شب ها دو دست خویش همی بر هوا کنم

این هر چه رنج نیست همه دل کند همی
کی رنجت باشد این که کلاه از هوا کنم

جور و جفا مکن که نه جور و جفای تو
باشد که بر تو از دل آزرده دعا کنم

با تو بد دعا نکنم گر تو بد کنی
در رنج و درد گر کنم ای بت خطا کنم

گر هیچ چاره کرد ندانم ز غم ترا
این دل که آفتست پس از تو رها کنم

هرگز جدائی از تو نجویم که تو مرا
جانی ز جان خویش جدائی چرا کنم

جانم ز تن جدا ز من هیچ وقت
یک لحظه جان ز مهر تو ای جان جدا کنم

هر شب که مه برآید من از آرزوی تو
تا وقت صبح روی بماه سما کنم

بر ناله و گریستن زار زار خویش
ای ماه و زهره زهره و مه را گوا کنم

وصف نمیکنم بزبانیکه هم بدان
بر شاه شرق و غرب همی دون ثنا کنم

مسعود پادشاهی که گر چرخ قدر من
برتر شود که مدح چنین پادشا کنم

گوید همی حسامش نصرت روان شود
اندر وغا که روی بسوی وغا کنم

روی مرا ندید و نه بیند عدوی تو
زیرا بزرم روی عدو را قفا کنم

با بیشه همی چگوید من وقت کارزار
نیزه بدست شاه جهان اژدها کنم

در باغ وصف شاه چو بلبل بزم نوا — دلهای خلق بسته آن خوش نوا کنم
وانگه چه گویمت که توای سر اشناه — پردخت نیک مدح جواب تولا کنم
گوید ملک مرا که عنایت بباب تو — چندان کنم که جان عدو با عنا کنم
چون تو رضای شاه بجوئی بمدح نیک — من سوی تو نگاه بچشم رضا کنم
شاها زمانه گوید من معتقدی شدم — در بیش و کم بدولت تو اقتدا کنم
گوید همی قضا که من اندر جهان ملک — حکم بقای شاه خلود بقا کنم

بمدح ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود

زبان دولت عالی به بنده داد پیام — که ای ترا دو زبان پارسی و تازی رام
بدان دو چیره زبان جز ثنا مکن بر شاه — ترا ثنا بود اندر جهان ز خاص و ز عام
بگو که دولت گوید همی که بنده تست — که تا ابد نکنم جز بدر که تو مقام
ز بهر ملک ترا من که دولتم شب و روز — کنم به مصلحت تو بجد و جهد قیام
ز هیچ لشکر باکی مبر که لشکر تو — ستارگان سپهرند و گردش ایام
همیشه کینه تو من کشم ز دشمن تو — رواست گر نکشی تیغ کینه کش ز نیام
پر آبداده حسامم بدست نصرت تو — ترا چه حاجت باشد بآبداده حسام
و گر نشاط شکار آیدت روا باشد — که با صفت بهشت اکنون حضر تمام
بدیده ملک تو روی چو صد هزار نگار — چو ژرف کرد نگه در سپهر آینه فام
تو آن مظفر شاهی که از جلالت تو — گرفت شاهی سامان و یافت عدل آرام
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود — که هفت کشور شاد است ازین مبارک نام
تو هفت کشور بگرفته و مخالف تو — ز هفت چرخ شده مبتلا بهفت اندام
ز روز عمر تو اکنون همی برآید صبح — ولی و روز بداندیش تو رسید بشام
نصیب تست ز گردون سعادت برجیس — چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام

فروشده بهمه محنت و بلا دشمن | برآمده ز همه نهمت و مرادت کام
نصیب تو ز زمانه سعادتست و علو | که از علو لقب تست و ز سعادت نام
همی ستانی ملک و همی گذاری کام | با آسمانی اقبال و ایزدی بهرام
کشیده سایهٔ انصاف تو به بحر و به بر | رسیده منفعت جود تو بخاص و بعام
فروخت نور دل و نار طبع تو ورنه | هنر بماندی تاریک و عقل بودی خام
بسال و مه ز بنار بخشش تو گردون لاف | بروز و شب کند از خلعت تو گیتی لام
همی نماید شاها چو صد هزار نگار | بچشم شکر ز دست تو صورت انعام
ز مهر و کین تو خیزد همی بهار و خزان | ز عفو و خشم تو زاید همی ضیا و ظلام
ز هول رزم تو چون ابر می بگرید تیغ | ز مهر بزم تو چون گل همی بخندد جام
ز تف آتش سوزان و باس سطوت تو | همی نیابد گردون گرد گرد آرام
سپهر مفتخر از اقبال تو فزود شرف | جهان ملک ز انصاف تو گرفت نظام
ز رتبت تو کم آید بپایه‌ها افلاک | ز مدت تو کم آید بقدر دهها ایام
عدو ز دور چو ملواح حلم طبع تو دید | کمان ببرد که دارد اجل برزش دام
چو شیرگون فلک از گرد قیرگون شبه شد | عقیق رنگ شود خنجر زمردفام
ز هول و هیبت پشت زمین و روی هوا | بچشمها همه تنین نماید و ضرغام
بزیر گرد سیه روی در کشد خورشید | ز حرص خوردن خون کام خویش کند بهرام
ز گرد و خون سبک این هر دو را اجل ببید | سیاه و سرخ شده رنگ روی گونه و کام
بهر طرف که تو از حمله گرز بگذاری | بخیزد احسنت از تربت نیره سام
مبارزان دلاور ز ترس نشناسند | که دم اسب کدام است و یال اسب کدام
زمین ز تنگی اسپ چون ملی شده غمگین | هوا ز گرمی هیچون سپهری شعله سرسام
شده بر آتش پیکار گوشت بچه بتف | ولیک باز بر بخیده پوست بر تن خام
زمین بهین بر اجسام کشته و ارواح | ز بیم تیغ تو بیزار گشته از اجسام

ز خون دل نباشد همی نوشت خامه حسن — که آن بحلقه و خال است معرب و معجم
ز ضیم نهاد اعرابش از چه شد یکسو — بجز هم کردند او را چه را بود مانعم
ترا صفات همه وکل بگرد بارم از تنگ — مهست ز جمع عبید است و کل ز خیل خدم
شکیب و صبرم در دل نگه ز روز دست آت — یکی فزون نشود تا یکی نگردد کم
چو پر شود با غم زلف عشق نگار — ز ابر چشم فرود آمدم چو باران نم
ستام شب را چه بر آنکم بطرف نکند — چو زر بر زمین گشادم پشت باره ادهم
همی بحیرت و حسرت زنم دمی که زنم — از آنکه باز پسین دم گمان برم که زنم
وگر دلم ز دم سرد گرم گشت رواست — نه سرد باشد و نه گرم کو رها همه دم
اگر ذرم سید از روزگار غم نخورم — که زود دولت خواجه مرا کند خرم
عماد دولت بو سعد ما به همه سعد — که هدیه هست ز گردون و تحفه عالم
مضاء عزمش بر روی با دبستان جلاح — نبات خرمش به ستیز کوه کوفت قدم
زهی فروخته و افراخته چو مهر و سپهر — بنای ملک بتیغ حسام و نوک قلم
تو ئیکه رادی و انصاف تو نکند و بیت — بمال چشم نیاز و بعدل دست ستم
دلم بجود چو شاگشت کف راد تو بود — دو بهره پیش نباشد همیشه نم ز دو هم
بر آشکار و نهان و صفت خاطر تو — که رهنمای وجود است و پیشوای عدم
بود زبانی و ضبطی صدف زمانه بلی — تو بوده غرض از گوهر بنی آدم
به پیش نور ضمیر تو ملک را ظلم — بنزد حل بیان تو چیست رمز مبهم
چو هست هند خداوند طالع تو بطبع — ز حل نتیجه نوحه است و ما در ماتم
چگونه باشد زنده مخالف تو از تنگ — فسرده گشت تنش در تن ز هول کین تو دم
بدانکه گرز شرش با قدم فرود آید — دو نیمه گردد و تو با چکید خون بقم
چنانکه مهر درم بار گونه دارد نقش — درست غیر وار زرگاه ضرب نقش درم
شگفت نیست ازین طبع سست گر که مرا است — همه مناقب تو هست آماده محکم

نه چرخ کشم نه تیر د بازم — نه قانع ترشم نه بیشانم
نه در صدد عیون عالم — نه از عدد وجوه اعیانم
من اهل مزاح و ضحکه و رنجم — مرد سفر و عصا و انبانم
از کوزه این و آن بود آبم — در سفرهٔ آن و این بود نانم
پیوسته اسیر نعمت اینم — همواره رهین منت آنم
آنست همه که شاعری محکم — وشوار سخن شده ست آسانم
در سینه کشیده عقل کشارم — بر دیده نهاده فضل دیوانم
شاهین هنرم نه فاخته بهرم — طوطی سخنم نه بلبل الحانم
مر لولو عقل و درّ دانش را — جاری و نظام و نیک وزانم
نقصان نکنم که در هنر بحرم — خالی نشوم که در ادب کانم
از گوهر دامنی فرو ریزد — گر آستینی ز طبع بفشانم
در غیبت و در حضور یک رویم — در انده و در سرور یکسانم
در ظلمت و عدل و شش اطرافم — در رحمت و شغل تا بارکانم
با عالم بر قمار می بازم — دا دسه و سه شش همی خوانم
وانکه بکشم همه وغا هی او — بنگر چه حریف آب دندانم
بسیار برآسایم و بگویم — زان پس که زبان بسی برنجانم
کس در من هیچ نه بجنباند — پیش ریش چو ابلهان چو جنبانم
ایزد داند که هست بیچون هم — در نیک و بد آشکار و پنهانم
والله که چو گرگ یوسفم والله — بر خیره همی نهند بهتانم
گر هرگز ذره کژی باشد — در من نه ز پشت سعد سلمانم
بر بیهده باز مبتلا گشتم — آورد هفت بسیچ ویرانم
بشگفت سپهر بار و بنیادم — بشکست زمانه باز پیمانم

از محنت

از محنت باز خر مرا یک ره / گر چند بدست غم گروگانم

چون نخریدی مرا گران بشمر / زانیکه بهر بهائی ارزانم

از قصه خویش اندکی گفتم / گرچه سخن است بس فراوانم

پیوسته چو ابر و شمع میگریم / وین بیت چو حرز و مدح میخوانم

فریاد رسیدم ای مسلمانان / از بهر خدای اگر مسلمانم

کرباش شغل خویش برکردم / هم پیشه [illegible] ساسانم

ایضاً له

اوصاف جهان سخت بدانم / از بیم بلا گفت کی توانم

زانچه بدانم همی نگویم / وانچه بگویم همی ندانم

گز تن بقضا ببسته سپهرم / وز دل به بلا خسته جانم

از خواری و تنگ جا از میینم / از من به بلندی بر آسمانم

بر جایم و هر جایکه رسیده / گوئی ز دل بخردان گمانم

از واقعه چو بهشت گردونم / پنداری در حرب هفتخوانم

دایم ز دم سرد و آتش دل / چون کوره لقمه بود دهانم

بفسرد همه خون دل ز اندوه / تا راحت همه مغز استخوانم

نشگفت که همچون فاخته نالم / زیرا که در این تنگ آشیانم

از بس که ز چشم آب و خون بارم / پیوسته من این بیت را بخوانم

پیراهنم از خون آب دیده / چون توز کمان است و من کمانم

چون بافته پرنیانم ایراک / هیچ پاره تر از نقش پرنیانم

در وکسر طبع و خاطر من / کمتر نشود زانکه بحر و کانم

هر گونه چرا داستان طرازم / کامروز سهر گونه داستانم

بختم چو نخواهد خریدن از غم / [illegible] میکند گرانم

پیداست هنرهای من یکپستی | گرچند من از دیدها نهانم
گیرم که من از روزکار ماندم | امروز درین حبس امتحانم
والله که ز جور فلک نترسم | گز عدل شهنشاه در امانم
ده حبس آرایش نخیزد از من | بر مانه بماند آنچه تر زبانم
ور هیچ بخواهد خدای ده ور نه | از بخت چه انصاف بستانم
اندر دم دولت زمین بدرم | گر مرگ نگیرد دم روانم
بر سیم نجامه کهسر بارم | بر سنگ سپولاد خون برآنم
فردا بحقیقت بار گویم | امروز بگو نه گر خرانم
وین بار بلو هو رچون در آیم | گر بگذرم از راه قلب سانم
اندوه تو هم پیش چشم دارم | گر من چه در اندوه پیکرانم
ار جوا که دیدار تو به بینم | بر روی تو زین گوهران فشانم
ترسم که تلافی بود زان پس | گر رنج و عنا کم شود توانم
تو مشک بکافور بر فشانی | من عاج به شمشاد در نشانم
دایم سخن من عزیز داری | داری سخن من عزیز دانم
دانیکه چه مایه رنج می بینم | تا نظم و نثری بتو رسانم

وله قدس سره

شخصی بهزار غم گرفتارم | در هر نفسی بجان رسد کارم
بی دولت و بیگناه محبوسم | بی علت و بی سبب گرفتارم
در دام جفا شکسته مرغی ام | هر دانه نیوفتاده منقارم
خورده قسم اختران بیاد اشم | بسته کمر آسمان به پیکارم
هر چند بلای چرخ مرسومم | هر روز عنای دهر ادرارم
بی تربیت طبیب رنجورم | بی تقویت علاج بیمارم

گر نیستم از جهان دعاگویش | در هستی ایزد است اقرارم
گر نه به ثنای او گشایم لب | بسته است میان به بند زنارم
ای کرده گذر بحشمت از گردون | از رحمت خویش دور مگذارم
جانم بمعونت خود ایمن کن | کامروز شد آسمان بآزارم
برخاست بقصد جان من گردون | زنهار قبول کن بزنهارم
آنی تو که با هزار جان خود را | بی یک نظر تو زنده نشمارم
ای قوت جان من ز لطف تو | بی شفقت خویش مرده انگارم
شه بر سر رحمت آمدست اکنون | مگذار چنین برنج و تیمارم
از چو که بسعی و اهتمام تو | زین غم ندهد خلاص دادارم
این عید خجسته الصمد معنی | بر خصم تو نا خجسته پندارم
برخور ز دوام عمر کز عالم | در عهد تو کم نکرد آثارم

وله مدح خواجه ابو طاهر

خواجه بوطاهر ای سپهر کرم | گر مهت در جهان چو علم علم
ای همه ناز دودمان آدم زانک | چون توئی خاست از بنی آدم
ای ز حشمت تو نامدار عرب | وی ز جود تو سرفراز عجم
در جهان کش بسروری دامن | بر فلک نه بافتخار قدم
شد زمستان و نوبهار آمد | تازه شد باز چهره عالم
در هوا نیز باز نزدیک است | که کمان را بزه کند رستم
گشته از سبزه دشت با دیبا | شده از لاله کوه پر مبرم
بر چمن بارور کند هر شب | شاخ را غوناد و قوت نم
بی گمان روز بنده نوشده است | دل چه داری ز روزگار دژم

بر نگارد بجای مهر شرف — نام تو بر نگینهٔ خاتم
که ز مدحت کند زمانه حدیث — که بجانت خورد سپهر قسم
قصهٔ بخت خود نخوانم نیز — غصهٔ حال خود نگویم هم
هر جراحت که روزگارم کرد — سعی اقبال تو کند مرهم
کانچه گویم همی خبر ز نهانست — از نهاد وجود کون و عدم
زین سخنها بگوش حرص شنو — از چه من مادح و چو من محرم
وانچه دیگر کسان ترا گویند — ماهتابست و قصهٔ مبرم
تا بباغ ارم زنند مثل — باد بختت بهر باغ ارم
بسته بر حشمت تو مهر نشان — زده بر دولت تو بخت رقم
با بقای تو کامرانی جفت — با مراد تو شادمانی ضم

فی حسب حاله و مدح سیف الدوله

کار آنجا نکه آید بگذارم — عمر آنجا نکه باید بگسارم
دل را ز کار گیتی برگیرم — تن را بحکم ایزد بسپارم
چون نیستم مقیم در گیتی — خود را عذاب خیره چرا دارم
آزا که جانور بود از قوتی — چاره نباشد ایدون پندارم
لیکن از قوت چاره نمی بینم — گر خواسته نباشد بسیارم
در ظلمت زمانه همی گردم — گوئی که ای برادر پرگارم
در گشتنم بگرد من اندر شد — پیوسته همچو دایره تیمارم
از عمر خویش کم سیر شدم هرچند — زان آرزو که دارم ناهارم
بینم همی شماتت بدخواهان — ورنه ز نیستی نبدی عارم
سرم همی بد آید و بد گویم — من سر خود چگونه نگهدارم

بر دستان تیغ ز روی پادشاهی چین — دهد حسام تو مر پشت کافری را خم
ز دست بازوی تو در عنان دولت ملک — نهاده پای تو اندر رکاب ملک قدم
چو شهسوار تو با تیغ پادشاه جهان — ندید خواهد چشم زمانه روی ستم
میان هند به بندی و از ز خون جیحون — کنون که کرد تیغت میان هند حکم
چو شد فروزان خورشید روشن شمشیر — کجا برآید از جایگاه تیره ظلم
زمین ز خون عدو گرد احمر و اشقر — چو کارزار تو کرد در ابرش ‌اشهب و ادهم
چو تیر ناوک تو با کمان بپیوندد — تن و روان مخالف جدا شوند از بیم
چو آفتاب حسامت درآمد از در هند — ز خون نماند در تن عدوی تو نم
کنون که تیغ تو مانند ابر خون بارد — جهان سراسر گردد چو بوستان ارم
بهر کجا که نهد روی رایت عالیت — بدولت تو بیابد فتوح و دولت کم
شوند از آمد و رفتن مبارزان مانده — ز فتحنامه نوشتن شود گسسته قلم
بنجح ملک اکنون تو خسته دل کفر — که کرده توچه بسیار خسته را مرهم
بجود باطل کردی سخاوت حاتم — به تیغ باطل کردی شجاعت رستم
مرا که جز رقم بندگی کشد بر خود — برو کشد ز قضا دست روزگار رقم
جهان فلک را ز بنارکش فرو آرد — اگر برآرد جز بر مراد رای تو دم
همیشه تا بجهان اندرون غم و شادیست — تو شاد باد و آنکو نه شاد تو بغم
تو پادشاه جهان و جهان بتو یاور — ملوک عصر ترا بنده تو ولی النعم
همیشه قدر تو عالی و بخت تو پیروز — همیشه عمر تو افزون و جاه تو خرم

وله فی مدحه ایضاً

هر آنچه هرگز روزگار بستانم — چرا دهم بخس و خاک رنه بستانم
بدست چپ بدهم آن که گر دو یکسال — بهای صد گهر از دست راست بستانم

من کو سرم ز آتش دل ترسم ... ناگاهی آشکاره شود رازم
نه نه که گر فلک بودم بوته ... و آتش بود اثر نه بگدازم
روی سفر نه بینم و از دانش ... که در جهان دگاه در اهوازم
ابرم که در و لؤلؤ افشانم ... چون رعد در جهان بود آوازم
از راستی چو تیر بود پیشم ... دشمن کشم از آن چه بنیازم
زان شعر که هیچ خامه نپردازد ... کاز ابیات نشست بپردازم
بادم به نظم و نثر نه نمّامم ... مشکم بخلق و جود نه غمّازم
مقصود دنیا هم وسی جویم ... مقصد همی نه بینم و میتازم
بر عمر و بر جوانی همی گریم ... کاینجمله ستد فلک ندهد بازم
با چرخ در قمارم و میبانم ... وین دست خون نگر که همی بازم
از قد تو سرو بوستان سازم ... وز خدّ تو ماه آسمان سازم
از نرگس چشم باغ آرایم ... وز زلف تو تار ضیمران سازم
نه نه رویت بهوستان ماند ... در روی تو رخ چو ارغوان سازم
در باغ رخ تو روز و شب ... دیدار تو راحت روان سازم
چون عشق تو هست کاهش جانم ... دیدار ترا غذای جان سازم
از بهر گلت گلاب میریزم ... در دیده همی گلاب دان سازم
تا قامت همچو تیر تو دیدم ... من این تن زار چون کمان سازم
از هندوی رخ ظریف تو داری ... در هند مکان خود از آن سازم
میل تو همه بزعفران بینم ... از رخ زبرات زعفران بینم
تو ساخته دو نار بر سوسن ... من باز دو دیده ناردان سازم
گر انده عشق کاردان گردد ... من در دل جای کاروان سازم
فرتوت لعقت ای صنم گشتم ... خود را چه سبب همی جوان سازم

[illegible]

انکه چون خلق او نداند بود — در بهاران بباغ بوی نسیم
ای کریمی که در کرم چون تو — ما در مکرمت نزاده کریم
ای ز تو برده منعمان نعمت — ای ترا بر مقدمان تقدیم
شده گیتی بچون تو راد بخیل — گشته گردون بچون تو مرد عقیم
روی دولت بهمت تو سپید — جسم دولت بهمت تو جسیم
بار این شعر چون بلفظ گرفت — پیش بر عزم من رهی چو جحیم
هیکلی زیر ران کشیدم باز — در تک و پوی چون عذاب الیم
نه چو او در شتاب طبع سفیه — نه چو او در درنگ رای حلیم
پس از آن بر دمیده بود چنانک — که کنم وصف او به طبع کریم
نتوانم ثناش کرد بحق — نتوانمش وصف کرد از بیم
کی اگر وصف او بر اندیشم — شود اندیشه را میان بدو نیم
زو کنم حکم نیک و بد که درست — گوهری چون حروف بر تقویم
وان یکی وصف دون اندیشم — باید و داد طبع را تعلیم
هفت سیاره در سفر گشتم — تا شده هفته بخانه مقیم
چکنم چاره چون نمی سازد — چیره عزم صحیح و بخت سقیم
هم برون از تشن با هر و سنگ — عرضم ار در شود با تش و سیم
ای بهر مفخرت که در گیتی است — کرده فرزانگان ترا تسلیم
ز آتش کارزار و آب حسام — کینه چون در شود بباب عظیم
کس ترا در میان آتش و آب — باز نشناسد از خلیل و کلیم
غز تو گشت عصر تو ور نه — مانده بودی جهان سیاه و نمیم
کعبه دولت است فتح آثار — تا بود در مقام ابراهیم
کی بود کی که باز بینم باز — آن همایون لقا و فرخ دیم

[illegible]

بمدح سلطان مسعود علاء الدوله

اگر بجو هستهٔ یکسان نه ایم شاید از آنک — نه آدمیم به اصل و نژاد یکسانیم
ز رنج بر ما خانه بسان زندان شد — بدست اندهٔ ازین روی را گروگانیم
زبان و دیده و فضل و فصاحتیم همه — چه دیده و چه زبان در میان زندانیم
شده است بر ما گردان سپهر پنداری — از آن چو مرکز بر جا همی فرو مانیم
هزار دستان گشتیم در روایت شعر — از آن ز خلق جهان چون هزار دستانیم
نیاز نیست بما خلق را همی ز جهان — چنانکه گوئی ما همچنان ز ارکانیم
اگر ز خاک نگشته است خوب صورت ما — شگفت نیست از آن در میان دیوانیم
اگر نه دیو نداین مردمان دیوشان — چرا چو مردم مصروع گشته حیرانیم
بکان حکمت مانند نور خورشیدیم — بجود دانش مانند ابر بارانیم
چنانکه تابش خورشید و ابر و باران ما — گهی بشورستانیم و گه به بستانیم
خیال آن بت خورشید روی نا دیده — چو مه به آخر اندر محاق و نقصانیم
ندیده خوبی گشتیم اسیر عاشقی ایم — ندیده وصلی مانده اسیر هجرانیم
نه عاشق صنمانیم عاشق بیشیم — نه از نگارین دوریم دور از اقرانیم
بخاصه ناصر مسعود دشمن ما ور دهر — که ما بجای در مهر چون تن و جانیم
اگر نه روز و شب اندر ستایش اوئیم — یقین بدانکه نه از پشت سعد سلمانیم
ز بهر حضرت غزنین و اهل و فضلش را — غلام و بنده گردیم روز را بستانیم
بسان آدم دور او فتاده ایم از خلد — از آن ز لهو و نشاط و سرور عریانیم
چنانکه آدم از کرده خود پشیمان شد — ز کردهای خود امروز ما پشیمانیم
چو شاخ بیدیم از راستی همیشه از آنک — ز باد و هر کس چون باد بید لرزانیم
نه بنده ایم خداوند دانش و هنریم — که بندگان خداوند شاه کیهانیم
امیر غازی محمود سیف دولت و دین — که او چو احمد مکی و ما چو حسانیم
ز بسکه بر ما ز او رحمت است پنداری — که کف رادش ابر است و ما گلستانیم

درماندگان کم درمی راستی ای او — از دل همی بجا اصل هستی کند ضمان
رسیدگان بی نظیر را امید او — بر درج اعتماد نویسد همی امان
شاها زمین قوت اقبال ملک تو — ممکن بود که دست برآرد با سمان
شاخ گل از نشاط و لطف و رزم تو — واجب بود که جانور آید ببوستان
امنیت در حوالی ملک تو کاربند — عدلت در حوالی ملک تو قهرمان
وسعت همی زمین را مفلس کند بزر — بیعت همی هوا را قارون کند زجان
موجود شد زکوشش تیغ تو شاهوار — معلوم شد ز بخشش تیغ تو گنج شایگان
ملک تو عدل را سپری سخت نیکبخت — عدل تو ملک را پدری نیک مهربان
از دست تو نیابد مگر تیغ تو بلای — بر کار تو نکرده مگر گنج تو زیان
گیتی ز کارکرد تو گوید همی خبر — زیرا که دستبند تو بیند همی عیان
بیند جلالت تو و گوید ثنای تو — گردون ز روزگار تو با چشم و با دهان
از زخم کام باره تو در صمیم دی — بر کوه لاله رسته و بر دشت ضیمران
تو سوی شیر تاخته از حرص صید شیر — بر سخته زور و بازوی قوت با متحان
برده دو زخم ضربه یک خاستن بکار — کرده دو شیر شرزه یک حمله بیروان
گشاده شان دو روزن جانگاه بر دو بال — بیران ز آن دو روزن از خون دو ناودان
آغار کرده خاک زمین را ز خون این — آهار داده سنگ سیه را ز مغز آن
این را نموده کاری ذنابای عمر خوار — وانرا نداده یاری چنگال جان ستان
این ست پنجه گشته از آن بازوی قوی — وان کند گشته مانده از آن خنجر یمان
حفظ خدای و تقویت چرخ و سعی بخت — بوده ترا پناه و معین و نگاهبان
تا فتح جنگوان تو در داستان فزود — کم شد حدیث رستم دستان ز داستان
اسباب غزو ساخته چون جد و چون پدر — چون جد و چون پدر کمر فتح بر میان
ره پیش برگرفتی ناگاه و پیش تو — مردان کار دیده و گردان کاردان

[illegible]

در هر تنی پراگنده آن پرنیان پرند — خاکی گرزو نروید جز دار پرنیان
شد غور غار ژرف تک آهنگ ره دحون — شد صحن دشت پهن همه کوه استخوان
سعی قوی نمود بیک پیکان ضعیف — زخم سبک گذارد همی خنجر گران
خسته ز نیش تیغ تو و نعل رخش تو — خون رشک نهروان شد و گرد این تفهروان
خاکستری شد آن کوه از آتش نبرد — دود سیه برآمد از آن تیره دودمان
روح الامین فرشته کزاچه گفت گفت — خشنود گشت با رضای از خدایگان
این جایگهست شربت تیغ تو هندرا — باقی دهد که باقی بادی تو جاودان
بخت جوان یکی شد با زنی پیر تو — ای کرده با سپهر جهان زار زر جوان
اکنون یکی بپیشکه لهو برنشین — یکچند حرص جنگ ز خاطر فرو نشان
بستان چو نار دانه چو گلنار باده — زان کش برخ ولبت چو گلنار ارغوان
شهزاده میزبان و تو مهمان روزگار — بسته میان بخدمت مهمان و میزبان
تا دائمست جنبش گردون و آفتاب — تا و هست گردش نوروز و مهرگان
از چرخ حل و عقد زمانست بر زمین — وز دهر امر و نهی مکین است بر مکان
از بخت هر مراد که خواهی همی بیاب — وز دهر هر نشاط که داری همی بران

بمدح ابو المظفر سلطان ابراهیم

همه زمان و زمین خرم است و آبادان — بپادشاه زمین و بشهریار زمان
ابو المظفر سلطان عالم ابراهیم — که روزگار نه بیند بجز جو او سلطان
خدایگانی منشور و ذکر او توقیع — جهانستانی نامه است و نام او عنوان
ز دست فتنه برآمد برزم او چنگال — بکام مرگ برآید ز تیغ او دندان
یکی صباری کیرد چو برگشاد دو جنگ — یکی سپاهی مانا چو باز کرد دهان
بگوید آنکه خلاف خدایگان خواهد — که کارنامه بی عقل را یکی برخوان

همی

همی تقویت کردن فرخنت همچون شیر | همی بگوشش آتش فشاند چون ثعبان
غریو مرکب خسرو چو کرد حصن نجابت | گرفت سخت گریبان بخت و خذلان
سعادت ملک او فرو کشید حصن | بغل دو دست و همی خواست زینهار امان
شکوه شاه سخم کرد چون کمان پشتش | گلوی او بزه اندر کشید همچو کمان
ز نور و ساده نه محکم تر است و بنیادش | گزین دو جای حصین تر نبود در کیهان
خیال آنرا گردون نکرده بود قیاس | سپاه آنرا گیتی ندیده بود کران
نه در دیارش بادی وزیده از اسلام | نه در حلیش بوئی رسیده از ایمان
چو رایت ملک آنجایگاه سایه فکند | ز نای شوکت عالی نجاست پاک و فغان
سری نبود که آنرا نبود هوش و خرد | تنی نماند که آنرا نخست جان و روان
خدای عز و جل نصرتیش داد که چرخ | بخسروان گذشته نداده بود نشان
هزار بتکده هر یک هزار ساله فزون | سپاه خسرو کردش بیکزمان ویران
دگر فتوح ملک را چون توانم کرد | که عاجز است ز اوصاف او بیان و زبان
بگویم اکنون زان جمله مختصر بحثی | که نیست نقاد اندیشه در تمامی آن
ز فتح بود نکرده یکی بتنظیم آرم | حقیقتیست که افزون شود ز صد دیوان
عمر چو دید که آمد سپاه خسرو شرق | بتاب آتش سوزان و زور باد وزان
ز گرد تیشان خورشید و ماه گشته سیاه | ز بار تیشان ماهی گاو گشته گران
در آب جست چو ماهی از آنکه دانست او | که تیغ خسرو مرکبست و رست ازو نشود
ز بهر جنگ ملک مرکبان چو بی ساخت | نهنگ وار در افکندشان بآب روان
نشسته در شکم هر یکی دویست سوار | بزیر ایشان آن مرکبان بر آب نشان
بر آب کشتی خسرو روان چو کشتی نوح | زمین گرفته ز شمشیر تیز او طوفان
چه شد زمانی اندر میان آب حسام | فروخت آتشی از خون فوج شیر افکن
در آب غرق عمر با سپاه چون فرعون | ملک مظفر شد نه چو موسی عمران

زده بر پشت او یکی خالیسک | سوده بر روی او بسی سوهان
روشنش کرده هر دو روی آتش | تنکش کرده بر حد امکان
در دو حدش دو روی و صیقل | زده الماس و یافته مرجان
نه به پسند روی او به یقین | نه بدانند حد او به گمان
زخم او چون قوی ندید ضعیف | دست او چون کسی نیابد کران
چرخ انگشت و هیچ چرخ بدو | باز بسته همه صلاح جهان
برزناهید و مشتری و درو | فعل بهرام و کوشش کیوان
تیز و روشن چو شعله آتش | سبز و تازه چو شاخی از ریحان
ظلمت حرب را ز دوده شهاب | دهن رزم را گشیده زبان
روی تاریکها بدو روشن | کار دشوارها ازو آسان
تابش او بقصد راندن خون | لرزه او بحرص بردن جان
برکند جان و نیستش چنگال | بخورد عمر و نیستش دندان
بوده گردون عدل را خورشید | گشته دعوی ملک را برهان
چرخ قدر و لیک بدوست بلند | سود عمر عدو از وست زیان
دوست را روز رزم و دشمن را | اصل فتحست و مایه خذلان
آلت یمن و گوهر نصرت | آفت جور و فتنه خفقان
یار او لعبتیست زرد و نزار | پیکری بی پروان و زرد و نوان
بیقراریست با هزار قرار | ناتوانیست با هزار توان
قد او پیچ و تاب تافته زر | سر او همچو آب داده سنان
روش از خاک دیده گونه پیر | تنش از آب یافته زور جوان
رنگ داده ست شسته رویش را | نور خورشید و قطره باران
باز کرده دهن سخن گوید | که بود لنگ باز کرده دهان

زرتشای

پنج مسعود بن ابراهیم سیف الدوله

از سخای تو تیز گشت روا / شغل ضراب و پیشه وزان
نه عجب گر سخاوت تو کنون / از زر و سیم بشکند حملان
تکیه بر گنج کن که جود ترا / زر یکساعته ندارد کان
ای زمین را بحق شده خسرو / وی جهان را قبول کرده ضمان
خسروان را ز شاه باقی باد / تا بقای بقا بود بجهان
شصت سال تمام خدمت کرد / پدر بنده سعد بن سلمان
که باطراف بودی از عمال / که بدرگاه بودی از اعیان
دختری خرد دارم و پسری / با دو خواهر سیوم منش ستان
دختر از اشک دیده نابینا / پسر از زور کار سرگردان
سی چهل تن ز خویش و از پیوند / بسته در راحت تو جان و روان
همه خواهان ملک و دولت تو / در سعادت ز ایزد سبحان
ای رهاننده خلق را از بلا / زین بلا بنده را تو باز رهان
که دلم تنگ و طبع مظلم کرد / تنگی بند و ظلمت زندان
روز عیشم ز محنت و شدت / تیره چون ظلم و تلخ چون هجران
جرم من گرچه سخت دشوار است / در ره رحمت تو صد چندان
باامید آمدم بحضرت شاه / راه زد بر امید من حرمان
مادح شاهم از چه جویم عز / بنده شاهم از که خواهم نان
تا کند لعل روی لاله بهار / تا کند زرد رنگ برگ خزان
تا بود بر سپهر هفت اختر / تا بود در جهان چهار ارکان
ملک عالیت باد در بیعت / چرخ گردنت باد در فرمان
شده با فتح رایت تو قرین / کرده با عدل دولت تو قران
سرطانی بتن پر از علت / سرطانی بدل پر از حیوان

فرمان روان باد در عالم و در تو

میمون و همایون بادا این خلعت سلطان

ایضاً یمدحه

این خاک گران آمد وان باد سبک شد — این آب روان آمد وان آتش سوزان

فانی شود از قهر تو وکین تو هر چار — از آب همه ساله شود فانی و ویران

آرام تو بر باید بر جنبش تو زین — از باد همی خاک شود عاجز و حیران

زیرا که برزم تو بجنبی سوی حمله — جنبان شود از فر تو تا ترک کیوان

آنچار دگرسان نشود آدمی هرگز — اینچار طبایع نشود هیچ دگرسان

این پنج چو در مجلس مدح تو سرایم — گر سحر شود بر شعرا آگر دو نادان

هر بیت که چون تیر بانداز مرا رفت — در وقت زند بر دل بدخواه تو پیکان

سحر است خداوندا در مدح تو شعرم — زیرا که همی عالم ازو گردد حیران

با اینهمه عاجز شدم از مدح تو آری — عاجز شود از وصف بهانک چه سخندان

دانم که چو من عاجزم از مدحت تو کس — مدح تو نگوید بسزا در همه کیهان

ای خلعت فرخنده ترا وصف چگویم — کت گشت فزون مرتبت از خسرو ایران

افزون نشود جاه تو گر مدح تو گوید — ور مدح نگویدت ست نقصان نشود زان

ای شاه تو خورشیدی و خورشید [illegible] — نز مدح زیادت شود و نز ذم نقصان

آراسته گشتی به تن تو تن شاهی گو را — تا ور دو نیارد بجهان همت دوران

ای شاه همه شاهان زیبنده شاهی — زیبد که بپیشند پیشی از گنبد گردان

تو خسرو کیهانی و زشادی تو خلق — شادند تو زینی که همی باشی شادان

دانیکه خداوند جهان سلطان از تو — شادند توئی معجزه او را برهان

یک ذره تهی نیست ز مهر تو تن تو — جانست ورا مهر تو شایسته دو چندان

آن کن که بود در همه سال سوی تو — خلعت پس یکدیگر چون قطره باران

خرم شدی تا تازه ازین خلعت عالی — خرم شود از ابر بلی خرم بستان

تا از فلک گردان خورشید بتابد — وافزون ز نثار تو کوه هر دو کان

بادی تو چو خورشید و زو تو نیز خزاین — ماننده کان گشته پراز گوهر الوان

ایضاً

ایضاً مدحه

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن — کزین برفت نشاط و ازان گرفت وسن
چنان بگریم کم دشمنان ببخشایند — چو یادم آید از دوستان اهل وطن
سحر شوم ز غم و پیرهن همی بدرم — ز بهر آنکه نشان منست پیراهن
ز رنج و ضعف بجائی رسیده‌ام که همی — که راست ناید اگر در خطاب گویم من
صبور گشتم و دل را بر آهنین کردم — بجاست آتش ازین داغ بر دل آهن
میان بیژن درمانده‌ام به بند بلا — جهان بمن بر تاریک چون چه بیژن
بزرم رستم چوان سوزن ار نه دد رستی — تنم چو سوزن و دل همچو چشمه سوزن
نبود یارم از شهرم و دوستان گریان — که کرد یارم ز بیم دشمنان شیون
ز درد و اندوه هجران گذشت بر من دوش — شبی سیاه‌تر از روی و رای اهرمن
همی‌گشاد گریبان صبح را گردون — که شب دراز همی کرد بر سواد دامن
طلایه سپه روز گرد لشکر شب — ز راست فرقد و شعری چپ سهیل یمن
مرا ملال گرفته ز دیر ماندن شب — تنی ز رنج و عذاب و دلی بگرم و حزن
درین تفکر مانده دلم که فردا را — بکاد این شب تیره چه خواهدم زادن
ازانکه هست شب آبستن و نداند کس — که حال چون سپری شد چه زاید آبستن
گذشت باد سحرگاه و زو نهیب فراق — فرو نیارست آمد بر من از روزن
نخفته‌ام همه شب دوش بوده‌ام نالان — خیال دوست گواهی منست و نجم پرن
نشسته بودم کامد خیال او ناگاه — چو ماه روی و چو گل عارض و چو سیم ذقن
مرا بیافت چو یک قطره خون تباه دلی — مرا بیافت چو یک تار موی لاغر تن
ز بسکه کند دو زلف و ز بسکه ریخت اشک — یکی چو در ثمین و یکی چو مشک ختن
مرا و ورا ز چشم و زلف گرد آمد — ز مشک لولو یک آستین و یک دامن
نیاز گفت که از دیده بیش اشک مریز — بمهر گفتم کز زلف بیش مشک مکن

خجسته مجلس تو بوستان جهان باد — درو کشیده صف البران چو سرو و چمن
بخدمت تو همیشه فلک ببسته میان — بمدحت تو همیشه جهان گشاده دهن
سپهر ساخته از بهر دوستانت تاج — زمانه دوخته از بهر دشمنانت کفن
همیشه موکب تو سعد و فتح را مأوا — همیشه درگه تو عدل و ملک را مأمن

ایضاً بمدحه و بصف الربیع

مقدمه چو درآمد ز لشکر نیسان — بباغ ساقه برون زد ز سپاه خزان
بباغ رایت عالیش سرو آزادست — بکوه مطرد رنگینش لالهٔ نعمان
کنار باغ ز نو رسته شاخ نیز برست — میان باغ ز نو رسته غنچه پیکان
زمین بگسترد از سبزه بهرمان مفرش — سپهر برکشد از ابر بهرمان ایوان
مشاطه گل بربست لولو خوشاب — عروس گلبن بربست گوهر الوان
بمجمر گل از بوی عود ماند اثر — بجام لاله در از رنگ باده ماند نشان
بباغ عرعر پیچان همیکند حرکت — بشاخ بلبل بی رود میزند دستان
بسان کاشان بیرنگ خامه نقاش — چگونه گشت همه باغ پر نگارستان
مگر که باغ ز نیسان چو ملک مایه گرفت — ز طبع و خاطر خورشید خسرو ایران
امیر غازی محمود سیف دولت و دین — که هست نامش بر نامه شرف عنوان
سپهر قدری کورا متابع است سپهر — جهان ستانی کورا مسخر است جهان
سرای او را در بزم دولت است بساط — حسام او را در رزم نصرت است فسان
نه ملک زیبد بی او نه چرخ بی خورشید — نه خلق باشد بی او نه کشت بی باران
نه جور بینی ازو و نه تیرگی ز بهار — نه نقص ازو و نه عیب در قربان
کدام بنده که او را نه نام اوست کلید — کدام درد که او را نه ذکر او درمان
سرای خانه نیکو سگال و بدخواهش — بتیغ تیزش آباد این و آن ویران

اگر بداندی آهن که خنجر تو از وست ... بجای جوهر از طبع رانَدی مرجان
وگر بداند گوهر که بهر افسر تو ... شد افریده ز شادی نگنجد اندر کان
ز نرگ بچّه که زاید ز بهر خدمت تو ... چو کلک زاید برجسته قد و بسته میان
ترا سعادت چون بندگان کند خدمت ... ترا جلالت چون چاکران برد فرمان
چه وا بر و باد بطاعت همی بکوشم من ... بشکر و مدح تو روز و شب آشکار و نهان
ز ااهنر از زرم مانند کشیده حسام ... زبار شکرم مانند خمیده کمان
اگر نبودی دیدار و مدح تو بودی ... دهان و چشم بر دیده و زبان ز دندان
همیشه تا بود از مهر پر ز نور فلک ... همیشه تا شود از ابر پر ز گل بستان
بدولت اندر همچون زمانه گیتی دار ... بنعمت اندر همچون سپهر نعمت ران
هزار شهر بگیر و هزار شاه ببند ... هزار قصر برار و هزار سال بمان

و له بمدحه

بگذشت ز پیش من نگار من ... با موی سمور و با خز ادکن
تابنده ز موی روی چون ماهش ... چونانکه مه از میانه خرمن
چون سرو و بسرو در مه و زهره ... چون ماه و بماه بر گل و سوسن
آن روشن و تیره عارض و زلفش ... چون روی پری و رای اهریمن
بربسته میان و در زده ناوک ... بگشاده عنان و در چده دامن
گفتم که بگشت عنان مکن تندی ... ای تند سواره کرده توسن
ای جعد تو بر شکسته چون زلفت ... چون جعد و چو زلف عهد من مشکن
ای سوخته تو خاص و عامه ... وی شیفته گشته بر تو مرد و زن
شایسته تری ز عقلم اندر سر ... بایسته تری ز جانم اندر تن
بفشان سر آن دو زلف را از گرد ... وان گرد در این دو دیده من افکن
تا دیده تیره گشته از گریه ... از گرد دو زلف تو شود روشن

وله ایضاً بمدحه

دوش تا صبحدم همه شب تا　　عرضه میکرده ام سپاه سخن

پیشتر زان سپاه را دیدم　　از لباس هنر برهنه بدن

امرای سخن بسی بودند　　این تفحص نکرده بد یک تن

زین سپس کار رهبری بسزا　　سازم ار خواهد ایزد ذوالمن

نه نهفتستم و نه شمع تا بنشست　　زر و شمع اندرین سپید لگن

همه شب زین دو چشم تیره چو شب　　پر کواکب مرا شده دامن

به عجب بر سرم بنات النعش　　جمع گشته بسان انجم پرن

دم من همچو باد در آذر　　چشم من همچو ابر در بهمن

نرگس و گل شدم که نگشایم　　جز بباد و بآب چشم و دهن

سخنم هست بر زمانه روان　　همچو بر روی سنگ تفته ارزن

ناروا گشت سخن همی ترسم　　که زبان نغز اکند الکن

خط موهوم شد ز بار ربای　　اندرین جلبس فکرت روشن

یا ز مر شد ست اندیشه　　در دل همچو چشمه سوزن

بس که عشقی نباشد ار باشد　　رنج و تیمار من زد آتش من

خیزد از آهن آتشی که چو آب　　میشود زو گداخته من

آهنم بخلاف زانکه همی　　در دل خویش پرورم دشمن

بخت مکن زیر فضل شد تا چیز　　زانکه بسیار گشت در هر فن

بحقیقت چراغ را باشد　　اگر از حد برون شود روغن

نشوم خاضع عدو هرگز　　گرچه بر آسمان کند مسکن

باز کنجشک را برد فرمان　　شیر روباه را نهد گردن

راست گردد سپهر کج رفتار　　رام گردد زمانه توسن

گر جز از تو بهیچ خدمت و مدح | طمع دارم ز خلق پاداشن
بر وفات حفاظ و سوک خرد | پاره ام باد جیب و پیراهن
ور نباشم به معصیت راضی | به برم زانکه روبه است یمن
ای چو کعبه و حوششش را همه امن | خلق را قصر و درگهت مامن
همت کعبه گروه بنده تو | بنده را زین فراد باز مزن
تا بخواهد از یزد آمرزش | پیش از آن کش شود لباس کفن
بنده اندر رضای یزد دل | تن کشاید ز بند اهرمن
تا فروزند در مجوس آذر | تا پرستند در هنود وثن
چرخ ملکت تو باد با خورشید | باغ لهو تو باد پر سوسن

ایضا لمدحه

با دل پر آتش و دو دیده پر خون | رفتم از لاوهور خسته و محزون
تا بشه از دشمنان و شیفته از دوست | سوخته از روزگار خسته ز گردون
گردان از عشق تای بحسن چو لیلی | گرد بیابان و کوه و دشت چو مجنون
گاه ز هر راه بر صبوری من عشق | گاه کند بر دلم فراق شبیخون
رفته بر انگیختم ز شهر چو گشتم | بر سر مفتول زلفکان تو مفتون
این تن و جان از فراق تا زون کشند | تا بغم اندر فروشاند چو قارون
زان لب و زان غمزگان چو رطب و خار | گشتم زرد و نزار و کوژ چو عرجون
هر جا گز راه پی نهادم آنجا | گشتست از خون دیدگانم معجون
نیست عجب گر در آن زه از پس این روز | خاک نزاید نبات جز که طبرخون
گر تو بخواهی که مر مرا دریابی | خیره بیا و نگاه دار اثر خون
ور داگر هجر یار گشتم پر درد | غبن ار گز روزگار گشتم مغبون
باشد هرگز که باز بینم و لو سم | روز رخ گلگون یار و دو لب میگون

رحم کن ای شهریار عادل مشنو | بر من مرحوم قول دشمن ملعون

منکر شاها بقول حاسد و غماز | مشنو بر من حدیث هر خس و هرون

تا پس آبان بود همی مه آذر | تا پس تشرین رسد همی مه کانون

ملک تو پاینده باد و دولت باقی | ناصح تو شادمان و حاسد محزون

ملکت باقیت را سعادت همبر | دولت عالیت را جلالت مقرون

روز تو فرخنده باد و عیش تو خرم | و آمدن عید بر تو فرخ و میمون

باد ترا اقبال تا بدست سعادت | راست نهی ملک خسروان را قانون

گاهی لشکر کشی به تبت و بلغار | که سپه آری بسر سنج و برآذن

گاه بگیری دو زلف بچه خاقان | گاه ببوسی لبان زاده خاتون

بنده ز هر منزلی فرستد شعری | در وی هر نکته‌ئی چو لؤلؤ مکنون

وله یمدح الوزیر العالم العادل محمد بن بهروز

خدای عز و جل در ازل نهاد چنان | که جمله از دو محمد بود صلاح جهان

زیک محمد گردد زمانه آسوده | زیک محمد باشد شریعت آبادان

محمد قرشی و محمد بهروز | که یافت عز و شرف دین و ملک ازین و ازان

وزیر راد وزیری که از فنون هنر | ز وصف و نعتش عاجز بود زبان و بیان

کمینه مایه ز طبع اوست بحر محیط | کمینه پایه ز قدر اوست چرخ کیان

زهی بجاه تو معمور کعبه دولت | زهی بصدر تو منسوب قبله احسان

تو آنکه چشم وزارت چو تو ندید وزیر | تو آنکه لفظ کفایت چو تو ندادنشان

زده شکوه تو در شرق و غرب لشکرگاه | فکنده امن تو در بر و بحر شادروان

خطابهای ترا دهر بر نهاده بسر | مثالهای ترا باز بسته ملک بجان

فروغ عدل تو ایام ملک را خورشید | مضای عزم تو دعوی ملک را برهان

چو جرم دو هر مرکب شده ز ظلمت و نور — چو دو صبح معین شده بسود دو زبان
بزند کانی و مرکبی دلیل خلق شده است — که تنش پیری بپرست و سر جوان
چنان کذارد از انکه کوید شرح خاطر — که کوش شنود شرح اینست غایت کمان
بحل و عقد زبرام و نقض در کف تو — همی طراز دو ساز دمصاف کیهان
در آن مجال که تعویذ جان بود شمشیر — در آن مضیق که زندان بن شود تنگ
زند زخاک زمین بر هوا نفس دوزخ — جهد زباد هوا بر زمین دود نعبان
سیه شود شب و کردی جهان تیغ کند — مثال مردمک چشم صورت شیرزان
کران شود سر جرم زجمهای سبک — سبک شود دل کردان بکرزهای کران
چو برک لرزه در فتد بجرمهای زمین — چو سر مه کرد بخیزد ز دیدهای زمان
بکرد بر شود از کوس ناله تندر — به تیغ بردمد از خاک لاله نعمان
شود مطول کوی زمین زرشته بدن — شود مسطح خم فلک زجستن روان
چو زبیر کرد در کام [illegible] — چو مار پیچد در کام اژدها دوال عنان
چنان که آب شکافد ز آتش دل سنگ — چنان که آتش خیزد ز آب تیغ دخان
حسام او شب روز را مل کند تیره — کران رکاب تو زخم اجل بکرد از آن
ز تیغ و نیزه ندارد شکوه [illegible] — چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان
بر آن جهنده پوینده دونده [illegible] — که در درنک ثقلین است و در شتاب کمان
تبارک الله از آن بارهٔ که نسبت کرد — تنش بکوه متین و تکش بباد وزان
بیال کردان دریا بداد هدایت دست — به پشت و شناسد او اشارت ران
چو دست پای [illegible] کار و از کشاید — هزار دایره صورت کند بیک جولان
بره نوا بری [illegible] نشسته بر بادی — کز و صنوف قضا و قدر بود باران
بدست فتحشان آن برنک صاعقه نعل — کز آب و آتش خیزد ز صاعقه طوفان
هزار زخم زخارا سک خورد [illegible] — دو پاره کرد بیک زخم [illegible] سندان

مدح صدر الصدور ابو نصر منصور

چو نو عروسان باید لباس و پیرایه / ز باد و ابر تن و شاخ عاطل و عریان

بلحن قمری و بلبل ز آبهای چو می / کند پدید دل خلق رازهای نهان

برآید ابر و مسام هوا فرو گیرد / چو مست عاشق و من کشان و نعره زنان

اگر بآب چو آتش گسستن گران باشد / ز بهر شیر سبک بازها لیفش پستان

بدان امید که ابر را بمهر شیر دهد / شکوفه باز کند در چمن بحرص دهان

بقصد حضرت سوی مراحل آرم روی / چو مهر مرحله آرد برابر میزان

بهار رو تا بستان عزم خدمت با هم / همه سلامت و فصل بهار تو بستان

بفتح تا بنبوسم زمین درگه تو / بکام باز نه بینم زمین هندوستان

من این خجسته‌ام و ز دولت تو محرومم / چه حیلت است چو با بخت سر زدن نتوان

مگر سپهری و هستی که باشد از تو همی / نصیب هر کس رزق و نصیب من خذلان

نبوده‌ام دوزبان هرگز و نبود چو من / بجامه دوزبان یکسخن اندرین میدان

بود بنظم در ده لطیفه صد معنی / بود ز گفته من یک قصیده در دیوان

نگیرد من نرسد صد هزار مدحت گو / که هست راوی من صد هزار مدحت خوان

چو من نداری مداح مر عزیز بدار / چو من نداری بنده مرا بپیش مران

چنانکه خواهی بپسی مرا بهر مجلس / چنانکه خواهی یابی مرا بهر میدان

حدیث دونان بر من بنا بسزا مشنو / که سخت زور بماند معاذ الله از بهتان

وزان شهی حیاه الاله الرحمة / بمن رسید فراوان بکارم الوان

چگونه منکر و کافر شوم بنعمت تو / چه گفته باشد در صد قصیده بهتان

ندید کس که مرا بود عادت انکار / ندید کس که مرا خاست تهمت کفران

حسد کنندم و درمان آن ندانم یافت / که دیده هرگز داروی درد بی درمان

همیشه رنجه‌ام از هیچ رنج دانا را / ز رنج‌ها نبود چون عداوت نادان

درست و راست بگفتم ز رحمت ایزد / نه راست گفت منازع بنعمت سلطان

نیست عجب گر ز گوشت جدا شد و ندگی / چون زبر توسنش نهاد ندا استخوان
هوای جابزا همی عرق آتش کردار آنک / هوس هستا ور سخن هوس هستا ور زبان
دانش دار دبفعل هفت کوکب ها بهر / ازان نیفتش خرد به هفت پرده میان
خورد مگر زعفران که گشتش اندام زرد / اکنون شادی دهد دل را چو زعفران
راست نگردد بطبع تا نشنا لند گوش / ناید اندر سخن تا نه بخسبد سنان
غنوده نازنین که تا شد شدش دلبری / زان وکف دلبری زیر کفم زیر ران
نغمه ز آواز او را آتش پدرد دل / کودک و گویدترا از باستان داستان
جان ور او دستیار دل را دستدار / طبع ورا سازدار عقل ورا ترجمان
بهرهای طبع بطبع همتای عقل / بلهوانا بازدل بلجن انبساز جان
بر بستا ورا نهی که دل نباشد درو / راز دل خود بحلق تاش کند در زبان
آنکه بود دیگر زبان راز کند آشکار / هشت زبان ممکن است که راز دلهای نهان
کرده زیکپاره چوب ناخن آن شکل و رنگ / کز نوازشش زو برآرد همی فغان
هشتی هست از هرا وگر شودی ممکنم / دو قسمتم باشدی او جان و روان
بپاس مسعود سعد زانچه گوئی همی / حق را باطل مکن یقین مگردان گمان
بی این لعبت مباش ای این پیکر پری / چنین کن ار ممکن است خرابین مکن تا توان
تا شنود نغمتی تو باش مهمان خویش / چو نعمت آری بدست مباش مهمان
رای شرف خیز دست بر سر همت نشین / بارشنا بایدت نهال رادی نشان
تند جهان رام شد تند مکن جان و دل / تیز فلک نرم شد تیز مشو زین وان
مصاف دشمن بدر دیده حاسد بدوز / حشمت این برکشوب ببستان بزفشان
پسنده نباشد ترا تیر و کمان پسر / تیر خرد مهتری و جودش اندر کمان
منصور آن مسور که ده یک یکیها آتش / ندا شت داننده دهر را ذراینده کان
تنگ شدی جان خلق ز زحمت عام او / گرچه هوا نیستی جا و نگیرد مکان

اگر شدم ناتوان ز پیری گر زری برد دست | مرو ز پیری شود دلی مجیبی ناتوان
زبسکه چون عندلیب بمدح سرائیدست | کرد مرا رونه کارخانه چون آشیان
سوخته خاکسترم از انکه نگذشت چرخ | از آتشم جز شرار از شررم جز دخان
اگر نبرد یک خلق خوارم و نامم بکار | روز یکه جهان چرست برش تب پاسبان
همی بیارد جواهر بر سر من بیش چرخ | هرچه بلا افسر یارد در هفتخوان
بمغزم اندر نشاند و رجکرم درگذشت | حد کشیده حسام نوک زده سنان
چنان فتاد آن درین که خار در برگ گل | چنان گذشت آن ازین که سوزن از پرنیان
مرا بردن آر تو که آهوی مشک ناب | نبود و نبود دگر شکار شیر ژیان
چو کوه هم باز گیر ز بهر تاج سر | چو زر بدین و بدان مده فرا رایگان
بیم چو بدعهد زر زیر هر نام رام | بقدر و پایندگی چو کوه هم زی گهی
تیغم و طبعم بفضل تیز کند طبع عقل | جز گهر و من که دید بهر کرتیغ و فسان
تا بد و نمت جهان بهره ده مخلوق را | لذتش اندر بهار نعمتش اندر خزان
چرخ سخائی چو چرخ روشن و عالی بگرد | کوه وفائی چو کوه ثابت و ساکن بمان
لهو و نشاط تو کرم سایه عیشت خنک | فکرت و رای تو پیر دولت و بخت جوان
جهان و نائید باد ترا اسیر و شمار | سپهر و اقبال باد ترا معین و معان
فدای جان تو باد این سخن جان فزا | که ماند خواهد چو جان جاودان اندر جهان

وله ایضا یمدحه نور قبره

چون نهان گشت چشمه روشن | خاک را تیره گشت پیرامن
شب پر از در و گوهر لؤلؤ | از گریبان چرخ تا دامن
از نهیب شب دراز و سیاه | برسیده کواکب از مسکن
متفرق بنات نعش از هم | بهم اندر خزنده نجم پرن

گرچه دورم ز مجلس سامیت / من ازین بخت و دولت توسن
همچو قمری بباغ دولت تو / هستم استاده و گشاده دهن
می‌سرایم ثنا و مدحت تو / طوق کهرت فکنده برگردن
تا دهد نور چرخ را خورشید / تا دهد زیب باغ را سوسن
دست تو سوی جامهای نبید / چشم تو سوی لعبتان ختن
اصل جاه از جهان فضل بگیر / بیخ بخل از زمین آز بکن

یصف الخمر و یمدح الوزیر ابا سعید محمد

بیار آن می دیده و مهربان / که بنده‌ست و چاکر ورا این و آن
از آن ماه پرورده مهر بخت / که از ماه تن دارد از مهر جان
چو بر کف گرفتیش گوئی مگر / همی بر سمن بشکفد ارغوان
چو بر لب نهادیش گوئی خرد / مگر آب نار است یا ناردان
از و کس دهان ناف آهو کرد / که زهره ببستند ز شیر ژیان
چنان باشد ادل که گوئی تنش / دو دل دارد از تاب زور و توان
چنان کرد آتش که گوئی مگر / ز سستی تنش را برآید روان
چو کرد جوان پیر بوده چمن / همی پیر رسید ز دست جوان
زمین را ز دیبا بیاراستش / که روید همی لاله و ضیمران
سر کوه با افسر از شیر / تن باغ با کسوت اردوان
چو افعی بپیچد همی شاخ از آنک / ز قمری همی خیزد از خیزران
اگر دیده او شکوفه‌ست زود / شود کفته چون دیده افعوان
چو من زعفران نیز بگشاد پیچ / دهانرا بخنده همی بوستان
کنون لب ز خنده نبندد همی / چو دامن گرفتنش از زعفران

ز چیزی که حسن یقین را جزاست / نیابند عقل و گمان وصف آن
صفت چون کنم گوهری را که او / فزون از یقین است و دور از گمان
شد آسوده از قبضهٔ او کفم / از آنم چنین رنجه و ناتوان
کنون لعبتی تیزتک بایدم / که انگشت من باشدش زیر ران
دل ما نهانست و رازش پدید / دل او گشادهست رازش نهان
زبان در است از گشاده دهن / کند هرچه خواهیم گفتن بیان
پس او ضد با آمد اندر سخن / که بسته دهانست و گفته زبان
اگر دو زبانست نمام نیست / برآند ز نیش عیسی مدان
گر او ترجمان زبان و دل است / جز از دو زبان چون بود ترجمان
اگر استخوانیست از شکل و رنگ / چرا گشت از خون تیره روان
بفر همای است لیکن همای / نیارد ز منقار سو دو زبان
همای استخوانست و هرگز که دید / که فر هما آید از استخوان
چو مرغیست در بوستان خرد / سزا نیاید نامه باستان
اگر همکنستی بحق خدای / من از دیدگان سازمش آشیان
از یرا که در مدح خاص ملک / جهانی بهم برزند یکزمان
محمد که راشیر هم از قهاب / محمد که جاهش بر از آسمان
شرف کو ... مشرق البلوغ / چو چرخ بیانست بسته میان
کم از پایهٔ قدر او هفت چرخ / کم از پایهٔ خشم او هفتخوان
نهان کرده ای قرص گیتی فروز / اگر گرد دی همت او عیان
زهی رای تو مایهٔ هر مثل / زهی جود تو اصل هر داستان
نه یکساله عمر تو گشته است چرخ / نه یکروزه جود تو گشته است کان
دهان و کف ابر و خورشید شد / که آن در نثار است و این زر فشان

بحصن حصین اندرم ارز وست / که بینند حصن حصینم حصان

زمین دوستان روی بز نامنشان / نه کس دوستیار و نه کس همزبان

نه نامم دها نشان بسوزد مگر / که هرگز نگفتند چون شد فلان

اگر مرده ام هم بباید کفن / وگر زنده ام هم نیرزم بنان

اگر گوهرم چند خواهد گرفت / عیارم چو زر این سپهر کیان

که در آتش حبس بگدازدم / چو بر سنگ گوهر کنند امتحان

مرا جای کوه است و انبوه کوه / تنم در میان دو کوه کلان

فلک بر سرم اژدهای نگون / زمین زیر من شرزه شیر ژیان

نه در زیر دندان آن تن ضعیف / نه باز تنم چنگال این دل چنان

برنج ار بکاهم ره ننالم ز غم / ز چرخ ار بمیرم نگویم امان

چه گویی ست گیتی چه چیز است هنر / چو گر هست گردون چه سود از فغان

نه روز است و روزگار ابلق هست / سرشته ز طبع ابلق جهان

زمانه که چندین باشی بد کند / چرا خواندش عقل بسیار دان

وگر چرخ گرداین بدیها چرا / بدین گشت با چرخ همداستان

جهان را چو من هیچ فرزند نیست / بمن بر چرا گشت نامهربان

همه کام و خواه از اقبال یمن / همه داد سر برز دولت ستان

ز رای تو قدر تو چون مهر و ماه / ز خوی تو صدر تو چون آسمان

مبیناد عمر تو بوی فنا / مبیناد جاه تو روی هوان

بدولت بنازد چو دولت بپای / ز نعمت ببال و چو نعمت بمان

بهر باغ جود است چو گل تازه روی / بهر بزم طبیعت چو مل شادمان

چو اقبال و افضال هر ساعتی / چو گردون همه آرزوها بران

بمدح عمدة الملک ابو الرشید

محمدت را ز جاه تو تمکین — مکرمت را ز طبع تو امکان
از سخای تو می نگیرد آب — از عطای تو می بنالد کان
پای قدرت کبود کرد و سیاه — به لگد روی تارک کیوان
هر که جوید ز دست تو روزی — نیست ممکن که باشدش حرمان
وانکه قرب جوار جاه تو داشت — هیچ باکی ندارد از حدثان
وانکه از باس و سطوت تو بخست — داد شواند ... زمانه امان
وانکه از نصرت تو خالی ماند — به هزیمت گریزد از خذلان
بر نکوخواه تو ظلام صباست — بر بداندیش تو هوا زندان
تند کوهی است حزم تو که فکند — لرزه بر کوه بابل و ثهلان
تیز تیغی است عزم تو کان را — نصرت و فتح صیقل است و فسان
عدل را جامه هست حشمت تو — که نگردد اندرش فلک خلقان
ملک را نامه ایست سیرت تو — از هنر سطر و از خرد عنوان
صورت هر خبر که در گیتی است — دیده تدبیر تو به چشم عیان
هدف تیر یقین که عالم راست — دوخته رای تو به تیر گمان
توئی آزاد کف کجا را دست — کرده بر همه جهان تاوان
خود هر دعوئی که خواهد کرد — به ز کف تو نیستش برهان
در جهان جست امید نعمت را — جز بدرگاه تو نیافت نشان
چون در آن نعمت کنش افتاد — بحر گرداراد ندید کران
از برای تو آفریده که مر — هرچه نیکی است ایزد سبحان
همه الهام ایزدی باشد — هر چند در خلق تو دهند نشان
گفته و کرده ترا لایق — قصص اخبار و آیت قرآن
چون کند تیر دسته پیکار — روز با زار خنجر و پیکان

از سر استکی نمی پسندد — بکام آشفته اژدهای دمان
تو نکه کین که جان ایشان را — چه رساند بجا قیمت طغیان
رمه را گرگ زود دریابد — چون کند گم ره سپرده نشان
گاه از بهر طوق طاعت شاه — گشته پرورده گردن عصیان
گاه از بهر حق نعمت شاه — عالمی را فسرده خورد کفران
ای جهانرا از تو پدید شده — همه آثار رستم و دستان
تو بسی با هزار لشکر سمند — تو بسی با هزار لشکر زیان
دل در این و در آن مبند که چرخ — همه این ملک را برد فرمان
کرده اند اختران سیاره — به ثبات شهر ار سالمی ضمان
بسر آرد تمام زود نه دیر — لشکر شاه ملک ایلک خان
بزدوده حسام آب چو باد — بر چمن حلهٔ فکنده خزان
باغ را چون نگار سایل تو — پر زد نیاره گرد باد بزان
هرچه گردش بهار سوزن کرد — بر ماهش همی کند یکسان
همه از دیده خون بپالاید — دختر رز بخانه دهقان
می بخواه و بخرمی بنشین — وانکه خواهی زبندگان فشان
وانگه گیتی بدادی اندر جود — داد سرما ز غزو هستان
دشمنانرا بسوج مرگ انداز — دوستانرا باوج چرخ رسان
لشکر را ز مفلسی برکش — عالمی را ز نیستی برهان
مرغزار نشاط را بنیاد — بو زیران هنر به بند ستان
آنگه از کوهرش بچرخ رسید — ز تلبت گوهر نبی شبان
شرح احوال من ز من بشنو — چه شنوی از فلان و از بهمان
بنده‌ام ترا بطلوع و بطبع — پرستنده ز تو بنام و نشان

چو کردم از پی آهنگ حضرت عزمین — بر آن محجّل تازی نهادم بستم زین

شبی سیاه من آبستن و من اندر وی — ز ضعف سمع و بصر مانده هیچ خوبی بین

هوا سیاه تر از موی زنگیان و سهاد — چو باد یافته از دست ظالمان تمکین

چنین رهی و چپ و راست آتش قضا و قدر — چو بر واده نخیزد چو شیر کرده کمین

سراب دشت سیمین کرده چون روز — سموم روی هوا بسته از دم تنین

چو ریح هیچ آن در کوه سنگ تو بر تو — چو زلف خوبان در حوض آب چین بر چین

گهی به دشت شدی همعنان من صرصر — گهی بکوه شدی همرکاب من تنین

ز هول من متنفس که مرا ضمیر و خرد — ز بیم جان متحیر مرا گمان یقین

بلاد باغ مرا آب داده بی آتش — اجل روان مرا خطبه کرده کابین

نخفت چشمم در راه لحظه گرچند — ز ریگ و سنگ بسی بستر و بالین

بدان امید که از تو جان که بود بیوندم — ثنا و مدحت خاص خدایگان زمین

عماد دولت عالی جمال ملک رشید — که پای قدرش برتر ز اوج علیین

رسوم ملک نهاد و طریق عدل گشاد — بعزم های درست و برایهای متین

سپهر دولت او را همیشه بد تعلیم — صواب فکرت او را همیشه بادیقین

بپای جاه فلک را کشیده زیر رکاب — بدست امر جهان را گرفته زیر نگین

شتاب عزمش را سجده برده باد و زان — درنگ حزمش را قبله کرده کوه زرین

چو روزگار را یاد بیشتر چ دار روشن — چو کوه ورا معالیش ملکت را تسکین

ز خاک و باد نماید اثر بحزم و بزم — ز آب و آتش گوید سخن بمهر و بکین

غنی شدست ز جودش بکوه زر عیار — خجل شدست ز دستش سپهر در ثمین

زهی بدولت تو پایدار نصرت و فتح — زهی بحضرت تو نامدار دولت و دین

که یافته است در احکام عدل عون تو حکم — که داشته است در اطراف ملک حکم تو کین

نهاده رتبت تو بر سپهر گردان پای — فکنده سطوت تو بر قضا و قدر زین

جهانست

جهان تست مادح و داعی سپهر دوام لک الله | زمانه بنده و چاکر خدای یار و معین
توانگسی که دعای تو بر زمین بود | که نه فرشتگان ز آسمان کنند آمین

قوله بمدح الصاحب الاجل علی الخاص

تبارک الله بنگر میان بسته بجان | ز بهر خدمت سلطان سپهبد سلطان
بلندرای علی خاص خسرو ابراهیم | که نه تقدرش چرخ است نه بجوشش کان
همی نتازد جز بهر نصرت اسلام | همی نکوشد جز بهر قوت ایمان
نه روز بارد دگر دانش نشاط سبک | نه خواب یارد دیدن بشب دماغ گران
روا نه بیش کند کار هیچ سپهر بلند | بجنگ خویش کند صید هیچ شیر ژیان
زمانه باشد مقهور چون برد حمله | سپهر باشد مامور چون دهد فرمان
قضا بتابد و چرخ و فلک سپهر برد | زمانه که علی خاص باد بیش عنوان
برای خرجی کانرا نباشد اندازه | بطمع بحری کانرا نیوفتد نقصان
نه با سمانه جاهش رسید هیچ یقین | نه بر کرانه مدحش گذشته هیچ گمان
خجسته مجلس او از دولت سلطان | زدوده خنجر او از نصرتست فسان
نگر چه کرد او در کارزار چینکوان امسال | برمح خطی و تیر خدنگ و تیغ یمان
چو سرکشید ند از خط خط بدبختی | بجان و نفس امل کشیدنشان خط امان
همید و خاصه سالار شهریار اجل | بساخت از پی کوششش چو رستم دستان
نه گشته تازی از موی بندگانش گم | نه یا لهنگی گشته ز مرکبانش زیان
بکارزار شد و فتح کرده باز آمد | برای روشن و عزم درست و بخت جوان
شده سپاهی از ذوالفقار او بیکر | شده جهانی از کارزار او ویران
سپهر گردان ز کارزار او خیره | نجوم تابان اندر حسام او حیران
نه نور داده چو تیغش ز گرد برق درخش | نه پویه کرده چو رخشش درشت باد بزان

بسوز فتح تو خرم همی بود هر مه — بسوک دشمنت اندر کبود شد کیوان

تمام گفت ثنا و مدحت تو — کرم برون مدار تن بجای موی زبان

زبان انگشت جز از بهر مدحت تو سخن — قلم نه بست جز از بهر خدمت تو میان

چه بوی صنف تو یابد همی بخندد طبع — چو نور مدح تو بیند همی بنازد جان

براه کرد بهار رجب نه استقبال — زشادکامی روی تو خرم و خندان

دریغ داشت سم مرکب ترا از خاک — بساط کرد زمین را بلاله و ریحان

زسرو برفد ممشوق گشت ساخت باغ — زلاله بر رخ معشوق گشت لاله ستان

بباغ عز تو گلبن همی فشاند گل — بنظم مدح تو بلبل همی زند دستان

بزرگوارا آنکه در جهان چون تو — بهر هنر نه هیچ جای خلق نشان

مراکنون تو خداوندی و تو خواهی بود — که هست چون تو خداوند در همه کیهان

بهای خویشتن تو چند بار یافته ام — گران خریدی مفروش مر مرا ارزان

یکی حکایت بشنو ز حسب حال رهی — بفضل سنج که عقلست عدل را میزان

بر این حصار مرا استاره باشد از — بچشم خویش همی بینم احتراق و قران

بنم نشسته و در چشم ایستاده بپای — خیال مرگ و دهان باز کرده چون ثعبان

گسسته بند دو پای من از گرانی بند — ضعیف گشته تن من ز محنت الوان

بلای من همه بود از زحا و از محمود — که گشته باد این هر دو خر طبع ریوان

دگر نه کس را از من همی نیاید یاد — که هست بانه مسعود سعد بن سلمان

نشسته بودم در کنج خانه بدرهک — بدولت تو مرا بود سیم و جامه و نان

چو بر حصار گذشتی خجسته رایت تو — شدی دمادم بر من مبرت و احسان

کنون بگویم کاحسان تو ز من ببرید — که چون حساب کنم ز شود ز عقد بنان

بدولت تو مرا نیست مانده نفقات — زخلعت تو مرا نیست جامه خلقان

و لیک گشت مرا طبع این هوای عفن — زحیر گشتم ازین مردمان بی سامان

بر تیغ

به تیغ نصرت یابد اقلیم گیتی گیر | شبا ز رامش چو گوی بکام دولت ران
بجود نیکی کار و بعدل کارگذار | بجاه ملک فروز و برای فتنه نشان

و له یمدح الحکیم الفاضل الاشعر رشید

شب سیاه چو برچید از هوا دامن | ز دوده گشت زمین را ز مهر پیراهن
ز برگ و شاخ درختان که بر زمین افشاند | فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن
چو برگ برگ گل زرد پاره پاره زر | که گر بخواهی بتوانی از زمین چیدن
نسیم روح فزا آمد از طریق دراز | همی بسنبد یکی درج پر ز در عدن
اگر چه بود دگر بار هم ز بیدادگان دریا | نماند چشمه در آن درج هر دو دیده من
چگونه در تری بود آنکه بر لب دریا | همی بماند چو جان و بماند کان شمن
یکی بهار ز نو آیین شکفت در چشمم | که آنچنان نشکارید ابر در بهمن
همی بر فر حکیم رشید بدیدم | چو او ز زمانه بهار و چو او بهار چمن
حقیقتم شد چون کرد من بهار و چمن | ز لفظ و معنی آن شد معطر و روشن
که هست شعر رشیدی حکیم بی‌همتا | به تیغ تیز قلم شاعری ملک سخن
بو هم شرح شن شناختم زود آزری | ز دود رپوی ... ز رشک ختن
چو باز کرده‌ام کفوح لعبتان بهم | بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن
چو عقد گوهر مکنون بقدر اعلی | چو بخت دیده عارفون بخوبی او حسن
چو آسمانی پر زهره و مه و پروین | چو بوستانی پر لاله و گل سوسن
بدیده بر ننهادستمش نهاد از آن | که تر همی شد از آب دیده پیراهن
ز دود طبع مرا چون حسام او صیقل | فروخت جان مرا چون چراغ را روغن
ز بهر جانم تعویذ ساختم آن را | که گر قصد بجانم زمانه ریمن
زهی چو روز جوانی ستوده در هر باب | زهی چو دانش پیری گزیده در هر فن

وله ایضاً

ای نوشدل ای عزیز گرانمایه یار من ... [illegible] ... عمر من و دستیار من

[illegible] ... قرار من

[illegible] ... فراق تو گفت من ... [illegible] ... باده نشاط من

[illegible] ... وصلت تو ... [illegible] ... اضطرار من

دانم ... [illegible] ... در قلم ... [illegible] ... من

و اندوه ... [illegible] ... شناختم ... [illegible] ... من

هر روز کار گشت ... [illegible] ... من

بر خواهد روزگار من از روزگار من

یک جا ... [illegible] ... من

پیدا همی نیاید درد ... [illegible] ... من

گریان ... [illegible] ... من

نادیده ... [illegible] ... من

کی بگذرد ... [illegible] ... من

و رباد ... [illegible] ... من

بایست باده نشسته پیش من همه شب ... چو بناده سر شمع و چو یار نیک لگن

من این قصیده همی گفتم و همی گفتم ... چگونه هدیه فرستم بسوستان آسن

که اوستاد رشیدی نه زان حکیمانست ... که کرده بودی تقدیر و برده بودی ظن

حکیم نیست که او نیست پیش او نادان ... فصیح نیست که او نیست نزد او الکن

همی بخواهم از ایزد بروز و شب بدعا ... که پیش از آنکه بدوزد مرا زمانه کفن

در استقامت احوال زود بنماید ... مرا همایون دیدارش ایزد ذوالمنن

ز بس که گفتی اشعار و پس فرستادی ... بضاعتی ز سمرقند و نه ز در عدن

شگفتم آمد از آن کاتش است خاطر تو ... سخن چگونه تواند شکست پیرامن

همه زبانی بهنگام شعر گفتن از آن ... که در شنیدن آن گوشها کشید دم برتن

بداد شعرت از طبع آگهی ما را ... چنانکه بوی دهد آگهی ز مشک ختن

بسان نوخسته گشتم که شعرهای ترا ... همی بسازم و طوق سوات در گردن

چو از زوی تو من شعر خود همی خوانم ... شود کنارم پر در ز دیده و ز دهن

مرا که شعر تو ای سیدی توانگر کرد ... که هر زمانم پر در همی کند دامن

چو سنگ و آهن داریم طبعهای سخت ... همی بر آشتم از روی سخن بحیلت و فن

شگفت نیست گرین کارگاه زاید شعر ... که آب و آهن زاید ز سنگ و از آهن

مرا سپند دار از جمله دگر شعرا ... بشعر گفتن شعرا مدار بر من ظن

یگانه بنده شناس ام گزیده چاکر او ... از وست عیشم صافی و روز از و روشن

همی بنالم از حضرتش چو ماه سما ... همی ببالم در حضرتش چو سرو چمن

بجاه اوست مرا رام روزگار حرون ... بفر اوست مرا رام کرده توسن

ز من نثاری بپسند ازو و هدیه انگار ... مر آن قصیده که نزدیک تو فرستم من

بگو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن ... مدار خوارش و مشکوه و بستان و مفکن

چو در و گوهر در یک طویله جمعش کن ... چو زر و سیمش هر جایگه پراکن

[illegible]

وله ایضاً

ازین [illegible]

ازین دوازده برجم رسید کار بجان | که رنج دیدم از هر یکی بدیگرسان
حمل بسر دو نوا شد بمن همی شب و روز | چنانکه گشتم از و گشت رنجه و ترسان
بداد ثور بسی شیر اول آخر سر | بیک ملک که بروز در بخت ناگاهان
چو شخص جوزا هر دو شدند جفت بهم | بخست گرت زاند بهر من اجزان
همیشه سرطان با من بهر کجا که روم | همی رود گرد ناچار گرد و سرطان
اسد بسان اسد سهمگین و خشم آلود | همی بخاید بر من زکین من دندان
زسنبله همه داس آمدست قسمت من | اگرچه دانه او هست قسمت دگران
عجب ز میزان دارم از آنکه روزی من | بگاه دادن برسخته میدهد میزان
مرا چو عقرب عقرب همی زند نیش | که درد آن نشود به ز دارو و درمان
همیشه قوس بمن بسان قوس زه | همی زند بدلم بر ز اندهان پیکان
ز جدی هست فزون رنج من از آنکه بدل | چریده سبزه اندوهم ز روضه امکان
عجب ز دلو همی آیدم که نوبت من | تهی برآید از چاه و من چنین عطشان
ز حوت خاری حسرت همی مرا در حلق | که هر زمان کنم از درد او هزار افغان
چنین دوازده دشمن که مرمراست که راست | که با همه ز یکی خویشتن نداشت توان
بحکمشان کم و بیش توانگر و درویش | ز امرشان بد و نیک رعیت و سلطان
بدین دوازده دشمن بگو چگونه زید | اسیر دل شده مسعود سعد بن سلمان

وله فی الحکمة والموعظة

تا بود شخص آدمی را جان | بنود حرص را قیاس و کران
چون تأمل کنی [illegible] هیچ | شره پیر کم ز حرص جوان
گر بیندیشی از آخر کار | از بد و نیک گنبد گردان
نه نهالی نشاندی بزمین | نه بنائی برآوردی بجهان

دوستان را و زیر دستان را — بدل آورد متهم کردن
دست نا راستی زدن کار — قامت راستی بخم کردن
دل و جان را همه طعام و شراب — نغمه و لحن زیر و بم کردن
از حرام و حلال جاهل وار — روز و شب خواسته بهم کردن
یاد نا کردن از سؤال و شمار — خانه پر زر و پر درم کردن
لقمه لقمه ز آتش دوزخ — اندرین مرد ری شکم کردن
عمر ناپایدار چون شمنان — در پرستیدن صنم کردن
ای برادر نکو نگر بوجود — سازد اندیشه عدم کردن
ترع جان در خصومت سند و سرد — عقل را در میان حکم کردن
کوشش ار لابه بعجز چو نیست — مذهب مردمان نعم کردن
کرم از هیچکس نجوی که نیست — عادت هیچکس کرم کردن
یا نصیبی که داری از روزی — ممکنت نیست هیچ ضم کردن
نیست از عقل گر بیندیشی — تکیه بر تیغ و بر قلم کردن
همه چاره کنی و نتوانی — چاره این شمرده دم کردن
نیست مسعود سعد را بخرد — دل ز کار جهان دژم کردن
رنج بر دل نهد که گرد ورا — پیشه افزونی است و کم کردن
هر چه دانی نکوی از آنکه زبانت — خشک باشد بوقت نم کردن

من غرایب اشعاره

چون سپیده کرد خاک پیراهن — شب کشان کرد بر هوا دامن
گیسوان نگار شد گوئی — واندرو در بنات و نعش پرنا
از من زود واو در از چو از — محنتم زاد و او سپید چو محن

خیره دو بنگر بدمیسا را بجادوئی — او را زشکاف روزن چرخ به سهمان
هاین برجهید زود که حیلت گریست این — کز آفتاب پل کند از سایه نردبان
البته هیچکس بنبد نشد این سخن — کاین شاعر محنت خود کیست در جهان
چون بگذرد ز روزن چون پر ذره هیچ — نه مرغ و موش گشت این جان قلتبان
با این دل شکسته و با دیده ضعیف — هیچ چنین نهفته و بندی چنین گران
از من همی هراسند آنانکه سالها — زایشان همی هراسند در کارزار خیلگون
گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار — بیرون شوم ز گوشه این هیچ ناگهان
با چند کس برآیم در قلعه گرچه من — شیری شوم نر آنکه و سیلی شوم دمان
پس با سلاح جنگ چگونه کنم مکر — و سینه را سپر کنم و پشت را کمان
زیرا که سخت گشته است از رنج اندر این — چونانکه خفته گشته است از بار محنت آن
دانم که کس نگردد از بیم گرد من — زینگونه شیرمردی من چون شود عیان
جانم ز رنج و محنتشان در شکنجه است — یا رب ز رنج و محنت باز رهان بجان
در حال خوب گردد حال من ار شود — بر حال من دل ثقة الملک مهربان
خورشید سرکشان جهان طاهر علی — آن چرخ با جلالت و آن بحر بیکران
ای آنکه چون تو ندیدست چرخ پیر — یار است رای پیر ترا دولت جوان
هر گونه فنون مهر تو بر خویشتن دمد — زآهنش ضمیر آن و مدار خار ارغوان
با جوش حشمت تو چو صحرا چو کوهسار — با زخم خنجر تو چو سندان چو پرنیان
وارد سپهر خوانده مهر ترا نباز — ندهد زمانه رانده کین ترا امان
بالای رتبت تو گذشته ز مهر فلک — پهنای بسطت تو رسیده بهر مکان
یکماهه دولت تو گذشته است هیچ چرخ — یکروزه بخشش تو ندیدست هیچ کان
گردید ناسفته زجهان عطای تو — خندد همی عطای تو بر گنج شایگان
نه چرخ را خلاف تو کاری همی رود — نه ملک را زرای تو رازی بود نهان

این حق بگو چگونه توانم گذاردن ‌‌ ‌ کاین خدمتم کشند همیدون برایگان
نهاوندها که مرا هیچ نه دوار ‌‌ ‌ بی آلت سلاح بزد راه کاروان
چون دولت بخت مرا محنتی فزود ‌‌ ‌ بی گردن ای شگفت بنود است گردران
من رسته خود بگویم چو زرسته هیچ بیت ‌‌ ‌ خود در استی نهفتن هرگز کجا توان
بودم چنانکه سخت بماندم کارها ‌‌ ‌ راندم همی بدولت سلطان کامران
برکوه رزم کردم و در پیش صف زدم ‌‌ ‌ در حمله برنتافتم از هیچکس عنان
بر بیشه نبرد کردم چنانکه هفت جای ‌‌ ‌ در قصها نخواندم خبر جنگ هفتخوان
اقبال شاه بود جوانی و بخت نیک ‌‌ ‌ امروز هرچه بود همه شد خلاف آن
در روزگار جستم پایش من بجست ‌‌ ‌ در روزه کار جستن کاهیت لامان
گردون هزار کان ستد از من بجور و قهر ‌‌ ‌ هیچ آن روی نیافته بودم بکان یکان
اکنون در این مرنجم در بیج بسته در ‌‌ ‌ زینده خود نشسته چو بر بیضه ماکیان
رفتن مرا ز بند برانوست یا بدست ‌‌ ‌ خفتن چه حلقهاش نکو نیست یا ستان
در یکدرم ز زندان با آهنی ستیز من ‌‌ ‌ هر شام و چاشت باشم در بوته دونان
شکیبا چو آرزو کند و نیست آتشی ‌‌ ‌ جز چهره بزردی مانند زعفران
نه نه نه زرسته کفشم گزیر و جود تو ‌‌ ‌ در سبز مرغزارم و در تازه بوستان
خواهم همی که دانم با تو بهیچ وقت ‌‌ ‌ گوئی همی دریغ که باطل شود فلان
آری بدل که هیچ دگر بندگان نیک ‌‌ ‌ مسعود سعد خدمت من کرد سالیان
این کنند کیانکه بد نیکو نه بی گناه ‌‌ ‌ برکند و برکشفت مرا بیخ و خانمان
معذور دارمش که شکایت مرا زتست ‌‌ ‌ نه بود و نیست بندهٔ تو کمند کیان
در روزگار گردنه او هم غلام تست ‌‌ ‌ از بهر من بگوی مرا و را که هان و هان
مسعود سعد بنده همی ساله منت ‌‌ ‌ تو نیز بنده می نتفقد را بدان
کانکس که بندگی کندم کی رضا دهم ‌‌ ‌ کاورا بغم محنتی افتد بهیچ سان

ای باد نوبهاری بوی مشکبوی باد
این مدح من بگیر و بدان پیشگه رسان

بوالفتح رادی آنکه جوا و نیست این مدیح
یا در سرش خوانند یا نه بوقت خوان

دانم که چون بخواند چه استهها کنند
قاضی خوش حکایت و لؤلؤی ساربان

وله یمدح ایضا

فرخجسته رایت ملک و ملک تعلیتین
بهار گردون زمان و بهشت گرد زمین

کفایت ثقة الملک طاهر بن علی
که قوت تن و دانش و شادی دل و دین

سپهر قدر بزرگی که بر عدو و ولی
بضر و نفع بگردد همی سپهر آیین

حریم ملک جهان شد ز امن و حشمت او
که بنده وار برد سجده کبک را شاهین

منوّه ز فر و زنده عفو او فردوس
نمانده ز کید ز زنده خشم او سجّین

هوای جان بفسرد گرش نتابد مهر
بنای عمر بسوزد گرش نبخشد کین

نه بی سیاستش با طبع عقل را امکان
نه بی هواش کند شخص روح را تمکین

گمان او و دل او را گواهی ندهد
که نه سجل کند او را بوقت علم یقین

بهر سپیده دمی بر شبانگاهی
عروس روز که گیتی ز روز برد آیین

ز حرص طلعت او بر زند ز گردون سر
ز شوق خدمت او بر نهد بخاک جبین

زهی زدوده فسرده دین و دولت را
ز رایهای صواب و بعزمهای متین

هزار جود گشاده به پیش جود درون
هزار حصن گشاده به پیش تاک معین

بگرد حشمت تو کار رایت و مرکب
بنود خامه تو فعل خنجر و زوبین

ذکا و ذهن تو در سبق برده از عذرا
سخا و طبع تو در عشق خسرو و شیرین

در آفرینش اگر مرکبی شدی اقبال
بنام جاه تو بودیش داغ گرد سرین

وگر نه مهر فراوان شدی این رویت
بنقش نام تو زادی ز کان و کوه نگین

درنگ حزم تو از نعت کوه گیرد جای
شتاب عزم تو بر پشت باد بندد زین

اگر بسنجد حلم ترا سپهر کند
ز کوه قافش با سنگ پله شاهین

نثارها ز دل و جان و طبعت آورده‌اند
نشاط و لهو و طرب لاله و گل و نسرین

نشاط کامی بنشین و زاده انگور
بخواه و بستان ز دست بچه تکین

بصفو چرم هوا و ببوی مشک تبت
برنگ چشم خروس و بطعم ماء معین

لطیف بادهٔ شادی ز دست لهو ستان
لذیذ میوهٔ نعمت ز شاخ دولت چین

ز قدر و قدرت بر تارک سپهر خرام
بعز و بسطت بر دیده زمانه نشین

همه سیادت ورز و همه هوا مشکن
همه سعادت یابی و همه جلالت بین

مخالف تو ز آفت چو باد سرگردان
منازع تو ز انده چو آب رخ پرچین

ز من ثنا و ز لفظ ممیزان تحسینت
ز مردم دعا و ز لفظ مستمعان آمین

مدیح علاء الدوله مسعود شاه

ای چرخ ملک و دولت و سلطان دین و دنیا
مسعود شهریار زمانی خسرو زمین

در بزم و رزم بودی و ناری شده
سوزان تری ز آتش و فرزنده‌تر ز مینا

بادی بوقت حمله و کوهی بگاه حلم
مهری بگاه مهر و سپهری بگاه کین

آهن ز عنف باس تو موم میشود بذات
آتش ز طبع لطف تو آبی شود معین

تا شید یافت نعمت اقبال یافت عز
زان طبع زود یاب تو و رای دوربین

در چرخ ملک و عصر شرف روی رای تو
ماهیست نیک روشن [illegible]

مانند بار کیسران تمام کرده داغ
اقبال را بنام بزرگی تو شد یقین

برسان تو عمر و سان ز تو رستم چرخ
خورشید را عصا به جاه تو بر جبین

دامن پر از سعود کند هر شبی فلک
تا یادگار بر تو فشاند به آستین

از فخر تا نشست در انگشت ملک تو
گشت آفتاب حلقه و نهست از مشتری نگین

بر صحن و هر جا عسر بقیر تو هر زمان
از امن کرد ملک تو حصنی گشت حصین

از طبع بردبار تو [illegible] کناه را
ای [illegible]

[illegible]

چون نجم سعد از هوای نهفته شود پدید | این لون لاله گیرد و از رنگ یاسمین

از حرص تیغ صبح برآرد ز خواب سر | بر جوش حمله پای درآرد اجل ز بیت

روی هوا ز گرد سواران شود سیاه | خاک زمین بخون دلیران شود رنگین

از حربه سپاه چو انگشت کنده از تنش | ور گرز مغفر گردد چو نامه از گزین

شمشیر تو چو برق نماید در ظفر | بشنید تیر تو چو باد برود بر زه کمین

نام ترا چو یاد کند لفظ روزگار | از فتح پیش پیشتر از گنبد برین

چون جسم و روح ملک سعادت شود به هفت | از پیش آنکه بند در صرف سیم سلین

مجد و ثنا و عاطفت و مدح دولت | در پیش تیغ بر آسمانی کلید چرخ راستین

ای فرزند جهانت جان آفرین بحق | از آفرین کار زوی جهانت آفرین

کشته شد سرفراز عزت برملوک | چون آنکه بر نبات سرافراز شد نگین

جاوید باد خواهی از بر کنار ملک | با صد هزار نازه فرزند نازنین

گر خضر و عیسی بود اختر ماند را | پشک تو بود خواهی از چه خضر و پسین

تا جان نزند کانی جان را شود کفیل | تا هیبت بکام دل است شود ضمین

از بهر شادی ای جان جام می ستان | از دست نگار بخوی چو حور عین

ای اصل خرمی همه در خنده می خرام | ای ذات فرخی همه در فرخی نشین

هم کام کان عزیز ترا ز اوج چرخ یاب | هر میوه کان لذیذ ترا ز شاخ بخت چین

نعمت ببار و دولت ان و زمانه دار | رامش کن و نشاط فزای طرب گزین

بر مهر مکان بپای شرف سوی تخت شو | در هر نظر بچشم طرب روی لهو بین

شاهی ترا مساعد و شادی ترا عدیل | دولت ترا یکی و بزرگی ترا رهین

گیتی است رام و بخت بکام و فلک غلام | یزدان دلیل و هر سعید ترا معین

از سعد هفت کوکب هر هفته ترا | جشنی خجسته در شرف ملک بخت بین

وله بمدح قدس سره

[illegible]

وله بمدح

[illegible]

از بهر صولت نصرت دین حیدر دست شاه | در دست او همه عمل ذوالفقار کن
چون باد خیز و آتش پیکار برفروز | چون ابر بار و راه ظفر بی غبار کن
وقت نشاط دست بدست ملک بنه | وز خرمی خزان را فصل بهار کن
خواهی نشاط خوردن چون باشد آن شراب | از کارزار صحن جهان لاله زار کن
آن قبضه مبارک شاه جهان ببوس | زان قبضه مبارک وافتخار کن
در بزمگاه نوبت خدمت [illegible] | خدمت برزمگاه ملک بنده وار کن
با فتح همعنانی امروز فتح را | با خویشتن بخدمت او دستیار کن
ارکان رزمساز عدو سوز شاه را | بر مرکبان نصرت و دولت سوار کن
شاه جهان حصار گشادست باک نیست | بر دشمنان شاه جهان را حصار کن
در دیده عدو شکن خونست لعل گل | آن لعل گل که دست درانداز خار کن
رایان هند را و هزاران ستند را | در بیشها بیاب و یکجا شکار کن
بتخانها بسوز و بتان را کنون فکن | در کارزار بر دشمنان کارزار کن
در دست شهریار بهر حمله ور [illegible] | یک فتح کرده بودی اکنون هزار کن
در کارکرد سطوت سلطان روزگار | تاریخ نصرت و ظفر روزگار کن
گردون بتو مفوض کرد دست کار رزم | ای دستیار کاری و [illegible] کار کن
در کارزار دشمن چیره شعبده | رغبت نمای و دست سوی کارزار کن
مهره ز پشت و گردن رایان بود ترا | زان مهره لعب شعبده آشکار کن
گر تخم فتح خواهی کشتن ببوم هند | خون ران و دشتها همه جویبار کن

وله یمدح سیف الدوله اعز الملة محمود

آفرین بر دولت محمود بادا [illegible] | کاو بدیشه آفرین خویشتن جان آفرین
آفرین بر دولتی کش هر زبان گوید خدا | آفرین بادا آفرین بر چو تو دولت آفرین

وله ایضا

[illegible]

بحکم روز تاری شب سیاه آوردی ز ظلمت　　درفشان روز گیتی شدی از بیم و نهان
شب تاری بحکم اندر کنار آتش نشاندی　　زدی بر ساج گون جوشن هزاران عاج گران نگار
نشست آن خسرو غازی بقصد ترکی بر کوست　　بموکب شمسه موکب بمیدان بنیت میدان
سمارق سپهر و کوه اندام و کوکب خشم و رعد آوا　　چنان بنیاد زمین طاقت قمر صحبت فلک بالا
رونده مرکبی تازی که پیماید جهان یکشب　　تو گویی با فلک زرد بگاه تاختن همیان
پشتی دست هر که گوی زرین پای اندر آورد　　ز رایت رای هندستان خزانه خان ترکستان
تمالی باد هر ساعت ستایش همی دادی　　ربوده بوی خاک و نسیم روضه رضوان
تو گویی جامه ظلم است از حمله دشمن معلم　　تو گویی نامه کفر است بروی از بهی عنوان
چو صبح کاذب از مشرق نمودی روی گیتی تو　　عمود سیم شاهستی ز سیماگون خفتان
زبانه سرکش دی گذشته نیمی نیمی　　همی گشتی چو عمر و بخت بدخواهان و نقصان
چو روی از کله بنمودی بگیتی روز و بخندی　　بروی کوه و صحرا ز شور مهرشا دوران
ملک زاده شه غازی بدو آتش گردی آتش　　نه گشته لشکرش مانده نه گشته مرکبش ترمان
میان تیره شب تاری بسان روز روشن شد　　که حاجت ماند اندر وی بنور مشعل سوزان
چو بگذشتی ز بی حد جانکه عقل اندر وی شدی عاجز　　ز وصفش وهمها خیره ز نعتش فهمها حیران
بیابانی شده پیدا که بودی اندر و تشنگ　　هزاران جان شده بی تن هزاران تن شده بی جان
و زنده باد پایان در وی راه گم کردی　　چرانیده نه در وی جز ز نیش ابر تف آتش
بحوض اندر شده آتش چو قرطه دلبران چلیپا　　بدشت اندر شده تیغش چو زلف دلبران پیچان
نه جز خاره و خشک بستر نه جز سنگ سیه بالین　　نه جز باد وزان رهبر نه جز شیر سیه ره بان
نه گفتم جز خدا یا رب نجستم جز خدا رستن　　زبانم هیچ جز توبه ندیدم خلق جز غفران
چو بگذشتی ز بیابان که کردم وصف او پیدا　　چو زینگونه بیابانی گذاره کرد او زینسان
پدیدار آمدی کوهی چو آتش محکم و علا　　بنش بگذشته از ماهی سرش بگذشته از کیوان
همه کاری توان کردن چو باشد یاور نصرت　　بهر راهی توان رفتن چو باشد همرهت یزدان

[illegible]

ایضاً بمدح ... و وصف امرا

خروشش نای رویش تو گفتی نفخ صور هستی / که از وی زلزله افتاده در جرم زمین یکسان

اگر از نفخ او اهل زمین گردد همی زنده / کند این نفخ صور اینجا مر اهل شرک را بیجان

خداوندا همه گیتی ترا مأمور شد یکسر / رکاب تو به پیروزی خرامد سوی هندستان

هر آن بقعت که اهل آن بگرداند سر از طاعت / بر آن بقعه فرو آرد عمود و گرز تو طوفان

چو [illegible] تیغ تو گاه رزم خون بارد / زمین از کارزار تو شود چون لالهٔ نعمان

به بیشه که بگذاری ز سهم یوز و باز تو / بریزد شیر را ناخن بیفتد شیر را دندان

ترا گشتی چکار آید به هر آبی که پیش آید / گذر کن چون به نیل مصر بر موسی بن عمران

کرا بود از شهنشاهان چنین جاه و چنین رتبت / که دیده است از جهانداران چنین قدر و چنین امکان

خداوند جهان سلطان بجای هیچ فرزندی / کجا کرده است این اکرام و این اعزاز و این احسان

فرستادت بسی تحفه ز هر نوعی و هر جنسی / ز خاص خویش خلعتها که فر ملک از و تابان

سلاح نادره بیحد فرستاد آورده از عالم / ز تیغ و ناچخ و گرز و عمود و خنجر و خفتان

غلامانی همه کاری به بزم و رزم شایسته / همه چون شید در مجلس همه چون شیر در میدان

همه با تیر همچون [illegible] همه با نیزه همچون [illegible] / همه با شیر همشیره همه با پیل هم دندان

فراوان مرکبان زینها که مجنون نشان بنیت / همه چون ابر در رفتن همه چون چرخ در جولان

به تیغ کوه چون رنگ و به صحن دشت چون آهو / میان آب چون ماهی میان بیشه چون ثعبان

همه با ساز پر گوهر بسان چرخ با کوکب / پر از زر زین پر از فرقد پر از شعری [illegible]

عماری بر شتر زین پر جلالش از سیم و زر / بدر و گوهرش از سر مرصع کرده تا پایان

نبشته عهد منشوری امارت را و اندر وی / ز هر نوعی و هر جنسی بکرده بر تو پیمان

کمر شمشیر و اندر وی مرصع کرده گوهرها / که این را از میان بر کش جهان از دشمنان [illegible]

سپاهی بر نشان بیحد نگین جستن همه چیره / ز گیتی جمع بر دار و به عالم فتنها بنشان

گر آسایش همی خواهی بپای و گر خواهی / که سوی غزو بخرامی تو به دانی رسوم این

بدست تست امر تو ترا فرمانروا باشد / زر ایان خدمت و طاعت تو فرمودن [illegible]

چون گشت باغ پیر نهان گشت راز او — چونانکه بود پیدا آنکه بد جوان

آری جوان و پیر همه رو[ز] چنین بوند — کاین راز خود پدید کند و آن کند نهان

گوئیکه کاروانی از زعفران رسد — آمد بباغ و باد بزد راه کاروان

باد وزان همی چه بد اکنون از آن نشاط — کش هست بیکرانه و بیمر ز زعفران

بر جستنش ملال نه از آن سیر ماند کی — گوئیکه هست مرکب شاهنشه جهان

محمود سیف دولت و دین پادشاه دهر — تاج ملوک و فخر زمین خسرو زمان

شاهیکه گشت زنده و تازه ز رای او — دین رسول تازی و آیین باستان

با حلم او زمین گران چون هوا سبک — با طبع او هوای سبک چون زمین گران

در ملک او سیاست او گشته پای بند — بر گنج او سخاوت او گشته قهرمان

جز در مدیح او همه مهمل بود نقش — بیرون ز خدمتش همه سود جهان زیان

ابر است و باد مرکب ایشان در نبرد — گر ابر بارکاب بود باد با عنان

از بیم او نه بینی بر دشتها اثر — زآواز او بیاد در گوشها نشان

تیغش بروز کوشش مانند صاعقه است — ذکرش بعالم اندر گشته است داستان

چتر خلیفت پرستاره و بر رایت پرشکست — آبیست بی تحرک و ناریست بی دخان

ای پادشاه عادل و ای شهریار حق — ای خسرو مظفر و ای شاه کامران

ای گاه بردباری و رادی چو ابر و شیر — وی وقت کامکاری و رادی چو ابر دوان

ای عدل را کمال تو چون چشم را بصر — وی ملک را جلال تو چون جسم را روان

در وصف کردهای تو حیران شده ضمیر — ور نعمت دادهای تو عاجز شده بیان

هرگز که ساخت اینکه تو سازی همی شها — از خسروان کافی و شاهان کامران

در ملک دین بهیچکس این قیمت و شرف — در جود دست هیچکس این قدرت و توان

آمد خزان فرخ شاها بخدمتت — شد بوستان و باغ بدیگر نهاد و سان

در بوستان بجای گل و لاله و سمن — آمد ترنج و نرگس و نارنج و بیکران

مگر چه گفت مرا گفت مرمرا در پی | که خیره بر چه مسعود سعد بن سلمان

مدیح گوی که فردا بشادکامی و لهو | شراب خواهد خوردن خدایگان جهان

سر ملوک جهان تاج خسروان محمود | که هر چه گویش از مدح هست صد چندان

خدایگانی و شاهی که مدح و خدمت او | گزیده چون هنر است و ستوده چون احسان

بگاه بخشش مانند عیسی مریم | بگاه کوشش مانند موسی عمران

دو دست او بگه رزم بر دو پیش جهان | حسام او بگه رزم بر عدو ثعبان

زمین شود چو هوا و هوا شود چو زمین | چو شد گران و سبک شاه را رکاب و عنان

خدایگانا شاها کجا توان ملکی | که در کمال تو عاجز شدست وصف و بیان

زمانه چون بری سازد همی از آن نامه | که سیف دولت محمود با نشد عنوان

بکشوری که بنامت کنند خطبه او | ازو نه بیند قحط و از نیاز نشان

هر آن بنا که بنامت نهند بنیادش | بعمرها نکند دست حادثه ویران

هر آنچه یارد ویران کند سیاست تو | فلک نداند گردش هرگز آبادان

ز رای تست همه معجزات دهر پدید | ز لفظ تست همه مشکلات چرخ عیان

بنزد دست تو بسیار سوزیان اندک | بنزد تیغ تو دشوار روزگار آسان

همیشه تا بود از آسمان زمین ساکن | کند بگرد زمین آسمان همی دوران

بقدر و رفعت مانند آسمان بادی | چو آسمانت روان باد بر جهان فرمان

سپهر با تو بکرده بمملکت بیعت | زمانه با تو ببسته بخسروی پیمان

بعون دولت عالم بدوستان بسپار | به تیغ نصرت گیتی ز دشمنان بستان

بزن بباغ جلالت سرای پرده فتح | در او بگستر از انصاف و عدل شادروان

بساط خسروی اندر جهان فرو گستر | علامت ملکی بر سپهر برگذران

ز ملک خویش بناز و ز عدل خود برخور | بکام و لهو بپای و بعز و ناز بمان

تو شادمانه و سلطان اعظم ابراهیم | بروزگار تو همواره خرم و شادان

شاهان

شاهان دعوی کنند و برهانشان نیست
تو نکنی دعوی و نمایی برهان

سست شود دست و پای شاهان چو تیغ
سخت کنی تنگ جنگ بر بیکران

ای چو سلیمان بجاه و حشمت و رتبت
بارهٔ شبدیز تو چو تخت سلیمان

رفت مه صوم و عید میمون آمد
هست مبشر بعیشهای فراوان

عید فرخنده باد و طاعت مقبول
باد دل و عمر تو ز دولت شادان

باد دگر دار عمر نوح ترا عمر
باد حسام تو بر عدوی تو طوفان

چرخ ترا دولت سمائی رهبر
تیغ ترا نصرت خدائی افشان

وله ایضاً فی مدحه

بسوی هند خرامید بهر جستن کین
رکاب خسرو محمود سیف دولت و دین

گشاده چتر همایون چو آسمان بلند
کشیده رایت عالی براوج علیین

قرار برده ز برنده خنجر هندی
ز بهر آنکه دهد بوم هند را تسکین

ز عکس خنجر او آفتاب خیره شده
ز سم مرکب او زلزله گرفته زمین

چه تاب دارد نخچیر و آهو و روباه
چو سوی صید خرامد ز بیشه شیر عرین

خدایگانا این داستان معروفست
که کرد بنده بشعر خود اندرون تضمین

هزار بنده ندارد دل خداوندی
هزار کبک ندارد دل یکی شاهین

هزار سرکش هر روز بامداد بگاه
به پیش فرش تو بر خاک می نهند جبین

همه غلام تواند ار بگرد خواهی رزم
همه رهی تواند ار که جست خواهی کین

مگر ز بهر تماشا براه و رسم شکار
یکی خرامی تا که ز سوی هند بچین

بگرد شاها اندر جهان که گشتن تو
دهد جهان را ترتیب و ملک را تزیین

تو آسمان رهی و پیکان باشد
شهاب گیتی از گشت آسمان تزیین

نه کارت آمد از بهر رزم تیغ و عمود
نه تیر حاجت باشد بخنجر و زوبین

بدسگال تو جنگ پیوسته است / برشسته بپاره حرمان
کرده از دولت مخالف تیر / برده از بخت سرنگون پیکان
هر زمانی همی گشاید شست / بگسسته زه و شکسته کمان
تو بکلکی آن گشاده که تیغ / نگشاد است رستم دستان
خیل عزم ترا دکاست دلیل / تیغ حزم ترا دهاست فسان
دور بانیست کلک تو که بدوست / اعتماد زبان شاه جهان
تازبان آوران همه شده اند / یک زبان در ثنای آن دو زبان
رخ نیکوست زیر خال جمال / دو رخ درج زیر نقش بنان
مرکب فکرتست و هیچ سوار / چون بر انگشت برفشارد ران
همه در گردنی و هم ناورد / همه در بودنی کند جولان
زیبدش عرصه آفتاب مجال / شایدش طول آسمان میدان
آن فشاند بلحظه بر خلق / که نبارد بسالها باران
نکته نیز یاد خواهم کرد / شاعر استاخ باشد و کشخان
بزم تو نیست هیچ بی انعام / دست تو نیست هیچ بی احسان
بعطاها لبی نهی گردی / شایگان گنجها یگان و دوگان
هست چرخ سپهر عمر ترا / صد و پنجاه ساله کرده ضمان
دست بخشش کشیده دار و ندار / همگنان را بهر عطا یکسان
مایه سنگ و خاک چندین نیست / سخت نیکوست این قضیه بدان
شکدل کردی از بهر عطات / زر و نقره نماند اندر کان
نه بگفتم نکو غلط گفتم / که نگردد ز امر تو دوران
گر بگردد افنا زمین بزمین / ور نماند جهان گران بگران
دولت تو را خدای عز و جل / آفریند دگر چهار ارکان

مدح پستان همی دوانیدم — از چپ و راست برگشاده دهان
بر همه اعتماد آنکه مرا — نتواند که کس نهد بهتان
کرده ام شغل و گفته ام مدحت — که ندیده است کس چنین و چنان
از عمل نیست بگذرم باقی — بر من از هیچ جه در دیوان
شاه دادست هرچه دارم و هست — صنعت و نعمت آشکار و نهان
مدحها گفتم و مرا بعوض — داد توقیعهای مس طیبان
من همی گفتم این ها نتفت گفت — سبلت و ریش کنده جنبان
لاجرم بر بداد کبر و بطر — گشت سامان و کار بی سامان
هستم اینک درین حصار مرنج — کنده و سوخته نه خان و نه مان
زار نالیدنم در این کهسار — بر سر و بر زبان درین زندان
پای من خاک را نگیرد بکام — چشم من رو براند بد عیان
موی بر فرق و دیده اندر چشم — پنجه شیر و صورت ثعبان
شکم و پشت من درین یکسال — و اقتدار یافته است جامه و نان
یافته است این ولیک بس اندک — داشتست آن ولیک بس خاقان
مشتکی کرده پنج یا پنجم و من — نزنم جز که راه حول و جلان
ور بود در جهم بلوست چنانک — کودک شیرخواره در پستان
هر زمانم چنانکه مژده بود — گوید این تازه روی زندانبان
بس بود ار سر نشک نو امسال — اندرین کوه لاله نعمان
ور درین مژده بدهمش چیزی — زند او در دو چشم من پیکان
اندرین هیچ کار من شب و روز — مدح سلطان و سوره قرآن
ننهندم همی دوات و قلم — نشنوندم همی نفیر و فغان
من با آواز چون هشیوانم — یاد کردی ز دور باد وزان

هرچه گوید هزار راست روا | دوستی درست بی‌ها و ان
یارب آن روزگار خواهم دید | آن چو مه طلعت و چو مور میان
تو خداوند شاه و خرم زی | تو خداوند کام و دولت ران
در بزرگی چو آفتاب بتاب | در سعادت چو روزگار بمان

مدح ابو منصور بن سعید

دوش گفتی ز تیرگی شب من | زلف حورست و رای اهرمن
زشت چون ظلم و بیکرانه چو حرص | تیره چون محنت و سیه چو حزن
مانده شد مهر گوئی از رفتار | سیر شد چرخ گوئی از گشتن
همچو زنگار خورده آینه | مینمود از فراز من وزن
که زدایش نمی توانستم | اندرو روی صبح را دیدن
چرخ مانند مرزنی که بود | اندرو درّ و گوهر ارزن
آتش اندر دلم بسوخته صبر | آب از دیدگان بپرده دامن
مهر چون آتشی فرو شده زو | پر ز دود سیاه شد روزن
گرنه دود سیاه بود چرا | زور وان گشت آب دیده من
از سیاهیش چشم من اعمی | وز نهیبش زبان من الکن
از دلم ترجمان شده کلکی | چون زبانم همی گشاد سخن
در دل چون شب سیاه آورد | از معانی کواکب روشن
گرنه آبستنست از چه سبب | ناشکیبا بود که زادن
کس نداند که او چه خواهد زاد | این چنین باشد آری آبستن
بسر سرفتن و کشان از پس | گیسوی عنبرینش چون دامن
تیز رفتار گرد و حیره | چونکه مجروح گردد از آهن

باده گیر از کف دلارامی / لعبتی ماه روی زهره دهن
گر نماند است سوسن و گل هست / عارض و روی چون گل و سوسن
مجلست چرخ باد و تو خورشید / ساغرت ماه و می سهیل یمن
باد دستار نیکخواهت تاج / باد پیراهن عدوت کفن

بمدح ملک ارسلان بن مسعود

زخورشید روی ملک ارسلان / شد این قصر روشنتر از آسمان
جهاندار شاهی که مانند او / ندیدست یکچشم شاه زمان
نه پیوسته همتش را فلک / نباید یقین در کشش را کمان
تو آن قصر دار بهاری ز ملک / که آنرا بنا شد بگیتی خزان
تو آن بوستانی که در صحن تو / ز مه پیکران هست سرو روان
که دیدست هرگز چنین شهریار / که دیدست هرگز چنین بوستان
همی رنج را از تو دارد مثل / همی از تو گوید فلک داستان
بلی پیشگاه امانی ز عدل / بتو خرمم و شاد عدل و امان
توئی معدن ملکت آشرا یمی / توئی منبع جاه جاویدمان
همیشه بتو خرم و شاد باد / شهنشاه عادل ملک ارسلان
زمین پر ز شهریاری که جهان داوری / که ملکش جوانست و بختش جوان
نه صاحبقران هست تنها چو تو / جهان را بتو هست صاحبقران
نه چون حشمتش حشمت اردشیر / نه چون همتش همت اردوان
جهان و فلک مدح و فرمانش را / گشاده دهانست و بسته میان
نه چون دولت او جهان فراخ / نه چون رتبت او سپهر کیان
ز سهمش بلرزد همی بحر و بر / ز جودش بنالد همی کوه و کان

بمدح الرئیس احمد بن الحسن

وله مدح سیف الدوله والدین محمود

اندران خانه ام که از تنگی | بحدم بار هیچ پیراهن
گر ز تنگی اگر شوم دلتنگ | نتوانم دریده پیراهن
نور مهتاب و آفتاب همی | شب و روز ننیم از روزن
ترسم از بس که دید تاریکی | اندرین حبس چشم روشن من
دید نتوانم ار خلاص بود | همچو خورشید چشمه روشن
بنده من گشت از آنچه نسبت کرد | از دل دلربای من آهن
زان کنون همچو بچگان عزیز | دارمش زیر سایه دامن
اگر از من بحیله ببریدند | اینهمه دوستان عهدشکن
چه سبب را فرو گذشت مرا | خواجه سید رئیس بن حسن
آنکه از نوبهار رادی او | بخزان رست در جهان سوسن
آنکه دانش بدو نموده هنر | وانکه دانا ازو گشاد سخن
ای بزرگی و فضل را ماوی | وی کریمی و جود را مسکن
نه چو لفظ تو دُر دریا بار | نه چو کف تو ابر در بهمن
هر جوادی بنزد تو سفله | هر فصیحی بنزد تو الکن
تا همی مهر بر دمد بفلک | تا همی سرو بر جهد ز سمن
در جهان دوستکام بادی تو | که شدم من بکام دشمن
بتو نالم همی معونت کن | مر مرا از زمانه ریمن
باد جفت تو دولت میمون | باد یار تو ایزد ذو المن

مدح شیرزاد

راست کن طارم کاراسته شد گلشن | تازه کن جانها جانا بمی روشن
بر جمال شه ساقی تو قدح باده | بر ثنای شه مطرب تو نواها زن

دوستانش را خزان از زهر او چون نوبهار | دشمنانش را بهار از کینهٔ او چون خزان
تا پدید آمد چو آتش تیغ او اندر مصاف | همچو سیماب از جهان شد بدسگال او نهان
ای نهاده قدر تو بر تارک عیوق پای | همت عالی تو با مشتری کرده قران
خلعتی دادت شهنشاه جهان از خاص خویش | از بدایع همچنان چون نو شکفته بوستان
کرد بر گردش نوشته دست پیروزی و عز | نام تو خسرو و گر گردی در جهان صاحبقران
همچنین بادا شهنشاه زمانه همچنین | فرخ و فرخنده بادت خلعت شاه جهان
تا بگرد آسمان تابنده باد آفتاب | تا بپاید مرکز و بر روی بروید ارغوان
شاه گیر و شاه بند و مال بخش و داد ده | دیر زی و شاد باش و ملک گیر و ملک زن

بمدح ملک مسعود

ای ملک شیر دل پیل تن | خسرو لشکرشکن تیغ زن
خسرو مسعود سعود فلک | بر سر تاج تو شده انجمن
دولت در خدمت تو در مدح تو | بسته میانست و گشاده دهن
بخشش تیغ بر خاک چو بگشاد کام | دشت شود پر گل و پر یاسمن
تیغ تو چون گشت برهنه بجنگ | جوشن پوشد ز نهیب اهرمن
پیش تو هندوستان از غزو تو | نه تن بت ماند نه جان شمن
گوید اوصاف تو گر یابدی | خامه و شمشیر و زبان و سخن
بر فلک گردان نعش بنات | تا نشود جمع چو نجم پرن
بادی تابنده چو مهر فلک | بادی بالنده چو سرو چمن
تا صبح تو محتشم و محترم | حاسد تو منهزم و ممتحن

بمدح سلطان مسعود

بمدح ملک ابوالقاسم

تا چها ساخت کلبه‌ات آن
باد فرخنده بر عمید اجل
آن بزرگی که رایت همت
به ذکا کرد ملک را ثابت
هست از رای او برد تعظیم
عزم او را مضاء باد و زان
این یکی را زمانه زیر رکاب
نور و ظلمت بود به عفو به خشم
نه عجب گر زداد او زین پس
شاد باش ای جهان وی تو شاد
نه چو نوکاه بزم ابر بهار
راست گوئی ز بهر تیغ و قلم
بنده خویش را معونت کن
هر که خواهد همیشه شادی تو
شب بخسبم همی ز رنج و عنا
گر تو نیستی قوی دل من
از تو بودی همه تعهد من
جان تو دادی مرا پس از ایزد
بخدا اینکه صنع و حکمت او
که باقی عمر یک لحظه
سازم از جود تو ضیاع و عقار
ببرد چون بروی تو نگرم

حلقه‌ها بافت با عنا را این
خاصه پادشاه روی زمین
بگذرانید از اوج علیین
بدها داد فتنه را سنگین
خرد از طبع او کند تلقین
حزم او را ثبات کوه متین
وان یکی را سپهر زیر نگین
آب و آتش بود بمهر و به کین
خویش کرده تذرو را شاهین
غم نصیب عدوست شاد نشین
نه چو تو وقت رزم شیر عرین
آفریده شد آن خجسته یمین
ای جهان را شده بعدل معین
بنود در همه جهان غمگین
نیست حاجت به بستر و بالین
چکدی ز هره من مسکین
گاه محنت بحصنهای حصین
اندرین حبس و بند باز پسین
ماند از گردش شهور و سنین
روز تا شام ز خدمت پس از این
گیرم از مدح تو رفیق و قرین
شادی تو ز روی بخت چنین

ایضا مدح

همچنین باد و هم چنین آمین
[illegible]

[illegible]

آنکه وصف او نگنجد هیچکس را در یقین — و آنکه نعت او نیاید هیچکس را در گمان
فرخجسته رای او بر نامهٔ شاهی علم — گستریده نام او بر نامهٔ دولت نشان
هرچه او پسندد بود دیدار او عین الصواب — هرچه او گوید بود گفتار او سحر بیان
مشتری زهره را بهر گر نبودی حکم سعد — گر نبودی قدر آن با هر دو آن کرده قران
گر نبودی از برای ساز او رامشگری — در نا سفته ز دریا زر پاکیزه ز کان
طرفهای بهار بگشادند در مدحش دهن — گرد گردون هر کسی گوهری بذر دهان
ای جلال پادشاهی وی جمال خسروی — هستی اندر جاه و رتبت اردشیر و اردوان
چون بگوش آمد صریر کلک تو بدخواه را — بشنود هم در نهان از تن صفیر استخوان
گرنه قطب دولت و بخت جوان بخت تو — پس چرا گردند گرد دولت و بخت جوان
مهرگان آمد بخدمت شهریارا نزد تو — در میان بوستان بگشاد گنج شایگان
باده چون زنگ خواه اندر نوای چنگ و نی — نوش کن از دست حور دلبر شیرین زبان
ای بتو میمون و فرخ روزگار خسروی — بر تو فرخ باد و میمون خلعت شاه جهان
همچنین بادی همیشه نزد شاهنشه عزیز — همچنین بادا ز تو دایم شه شاهان شادمان
تا همی دولت بود در دولت عالی بناز — تا همی نعمت بود در نعمت باقی بمان
مملکت افزون و همچون مملکت فیروزکار — روزگارت فرخ و چون روزگارت مهرگان
التجاء تو به بخت آمد نعم الملتجاء — ایزدت دایم معین و الله خیر المستعان

بمدح سیف الدوله محمود

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان — مهر بفزا ای نگار مهرجوی مهربان
همچو روی عاشقان بینم رزدی روی باغ — باده باید بر صبوحی همچو روی دوستان
این عروسان بهاری را که ابر نو بهار — با جواهر جلوه کرد اندر میان بوستان
تا جهاشان بود بر سر از عقیق و لاجورد — قرطهاشان بود در بر از برند پرنیان

فرخ و فرخنده بادت مهرگان و روز مهر	با دولت با تو کرده صد قران در یک قران
کار ساز تو با نشاط و از تو ملکت با نشاط	دولت از تو شادمان و تو ز دولت شادمان

ایضاً له

ای خرد را براستی قانون	وی دل تو ز هر هنر قارون
دون طبع تو پایهٔ دریا	زیر قدر تو پایهٔ گردون
فضل را فکرت تو یاری کرد	جود را نعمت تو راهنمون
هر محاسن که در جهان باشد	بشود از خصال تو بیرون
بکمال بضاعتی منسوب	وز دها و کفایتی معجون
از سعود است نام و کنیت تو	که همه با سعادتی مقرون
بحر طبعی شگفت نیست که هست	همه لفظ تو لؤلؤ مکنون
گرد اقبال تو نیارد گشت	بمضرت زمانهٔ وارون
هر زمان فتنه بر سیاست تو	چون معزم همی کند افسون
حمله و زخم هیبت تو همی	از دل سنگ خاره آرد خون
هر که از مجلس تو دور بود	همچو من باشد ای عجب مغبون
خون همی گردد و نیارم گفت	دلم از رنجهای گوناگون
دارم از حرز مدح تو تعویذ	ورنه در حال گردمی مجنون
باز پشتم قوی بدولت تست	از خطر باک نایدم اکنون
چون تو حرزی مرا بدست بود	کی براندیشم از زمانهٔ دون
تا کند ماه و آفتاب همی	روز و شب را بروشنی مرهون
باد دولت بهار لهو انگیز	باد بختت هلال روز افزون

مدح سیف الدوله

آبست و آتش است حسام تو رزمگاه / روی میین چرخ پر از موج و تاب او
در دیده مخالف ملک هست سیل او / واندر دل معادی بین التهاب او
هر بقعه که مرکب او سپر در صفش / گردد گلاب و عنبر آب و تراب او
روید بجای خار شقایق ز عنبرش / باشد بجای مشک گهر در گلاب او
ایا ز مهر او هست دریا بادا این میین / یا نیز کین او هست چنین در خراب او
کم باد بدسگال تو و باد در فزون / اقبال و ملک و دولت و عمر و شباب او
چون باغ باد مجلسش آراسته مدام / چون عندلیب و بلبل چنگ و رباب او

بمدح سیف الدوله

ای اختیار عالم در اختیار تو / وی پیشوای ملک و ملک پیشکار تو
بر آسمان دولت قطب کفایتی / بسته مدار مملکت اندر قرار تو
خورشید گشت همت گردون فروز تو / تا چرخ شد جلالت گیتی نگار تو
تا در وجود ماندی از عالم عدم / گردون سپید دیده شد از انتظار تو
سعد فلک همی بکند اختیار خویش / تا بنگرد نخستین در اختیار تو
چون مهر بر سپهر بود گر توئی سوار / شیر سپهر خم زدی از رهگذار تو
گردون سر فراخته را گوژ گشت پشت / تا سر فراخت همت گردون گذار تو
در تاختن پیاده شود فتنه سوار / چون پاشنه گشاید عزم سوار تو
نی همه شد ز زلزله حادثه جهان / تا تکیه کرد بر خرد استوار تو
گردون ز خط کام تو بیرون نبرد گام / تا یافت زیور هنر کامگار تو
دریای بیکران است ز موج سخای تو / کوه بلند رست ز بیخ وقار تو
چون باغ خلد چرخ بیاراست ملک شاه / آیین و سیرت و ادب شاهوار تو
عدل بسیط تو بچه دارد همی روا / زینگونه ظلم همت تو بر یسار تو

هر همتی که هست بود در شمار من	تا هست نام شعر من اندر شعار تو
حکمت گشت یار و اندر جوار من	تا جان من خزیده بود در جوار تو
از منفرت شده است شعار و دثار من	تا بر تن تو هست شعار و دثار تو
با وی ز را جهان همه وقت یادگار	هرگز جهان مباد ز تو بی یادگار تو
امروز من بطوع ترا بنده تر ز دی	امسال تو بطوع ترا به ز پار تو

بمدح ابو منصور بن سعید

ای گشتئی که در شکم تست آب تو	از آدم جانور همه از اضطراب تو
رنگ و بذر زمین ز فر تو نشیب تو	پیش درگم جهان ز دو رنگ شتاب تو
هر که که تو برائی گوید فلک همه	اینک بیافت شد بدریا نقاب تو
تا روز ناله تو بگوش آیدم همی	شب تغنوی علیست مگر باد خواب تو
تا بست در و نرگس چشم روشن است	تا چشم تو بریخت بر و در ناب تو
تا بر تو خوی چکاند بر گل ز تو چو گل	گلبن معطر است بطبع از گلاب تو
گر اصل زندگانی هستی چرا	یک لحظه پیش نپاید عمر حباب تو
پر آب و آتش است کنار تو سال و ماه	پر حج نکه آتش تو منیر ز آب تو
بر جان خلق زحمت باشی همه چرا	ز عینان آب و آتش باشد فداد تو
گویی بطبع و شکل زرازان چون کنی سئوال	جز کوه کس ندادن داد جواب تو
ای کودک جوان عطای تو باغ و راغ	پیری شدی ز رنگ و شب آمد خضاب تو
ای صبح پرستاره کجا خواب دیده	کاید و ما دم است بحسن شباب تو
ای سایبان خاک بیا از چه مانده	کافتاده و گسسته عمود و طناب تو
فتح است فتحیاب تو روزی خلق را	از کف صاحب است مگر فتحیاب تو
منصور بن سعید که از شرم رای تو	خورشید و ماه روی کشد در حجاب تو

ای صید پای بسته در قید روزگار ... وجهست اگر شرسد از تو کلاب تو

آن گوشت پاره گشته از خنجر بلا ... گر تو همی نداند سیری ز آب تو

ای تیغ روزگار ترا در نیام کرد ... مانا هر ترس بود به بیم از خراب تو

از خانه چون پیاده شطرنج رفته ... کاندر میان نطع نباشد ایاب تو

در تنگئی شدی که نداند برون شدی ... از دولت تو دعوت با استجاب تو

آخر چرا ضعیف تری هر زمان بزور ... چندین که روزگار بخفت و تاب تو

ای شیر دل مگر داغ میدل که چرخ ... آخر زران رنگان سازد کباب تو

ای آفتاب رای جهان از تو نورمند ... خفاش تیره چشم شدم ز آفتاب تو

دانیکه گوهری ام اندر صمیم کوه ... وی سنگ چرا نپرورد م نور و تاب تو

من با تو جنگ دارم و طبعم بآشتی ... واندیشه هیچگونه نجوید عتاب تو

گر در حساب نیست همه نادرات دهر ... پس من چرا برون شده ام از حساب تو

در خویشتن شگفت بماند گر این نهاد ... رتو سپهر داند کشت انتخاب تو

هر یک همیدواند در باد هلاک ... گر در نیابدم خرد زود یاب تو

این بار من دعای تو قصر ترا کنم ... گویم که سرمه باد جهان از تراب تو

حور بهشت باد کرامی عبید تو ... آبحیات باد مروق شراب تو

باغ بهار باد ی ز خرمی و زیب ... قمری و عندلیب تو چنگ و رباب تو

وله یرثی من احد لاحبائه

بر عمر خویش کریه باید وفات تو ... و اکنون صفات خویش کنم با صفات تو

رفتی و هست بر جا از تو ثنای خوب ... مردی و زنده ماند ز تو مکرمات تو

دیدی فضای مرگ و برون رفتی از جهان ... نادیده چهره تو بنین و بنات تو

خلقی یتیم گشت و جهانی اسیر شد ... زین در میان حسرت و عزت ممات تو

وله ایضاً

مدح ابو سعید بابو

بیدار شد ز خواب و ندیدش دو دیده دیر	از هول نقش خنجر خاره گذار تو
همواره باد دولت و تائید جفت تو	بر تو خجسته باد همه روزگار تو

ایضاً له

ای خنجر بران تو روز وغا مهمان تو	برهان که دیدند جهان جوهر بران تو
خورشید روشن تخت تو ماه فروزان تاج تو	روی مجره فرش تو چرخ برین ایوان تو
بحری ز جود کف تو روز سخاوت موج تو	چرخی ز تیر و تیغ تو روز وغا کیوان تو
چرخ فلک خیره شده از خنجر پر نور تو	کوشش ما نه کر شده از مرکب غران تو
شیر عرین عاجز شده از شوکت کیران تو	یا دوران عاجز شده از شوکت کیران تو
در هر سپاهی سهم تو در هر دیاری نام تو	در هر زبانی شکر تو در هر دلی پیمان تو
فتح و ظفر بنهاده سر بر تاج و شمشیر تو	روح الامین پوشیده بر جوشن و خفتان تو
پس نیست چو نرد کمی در رهای کان با گنج تو	پس نیست چو چوگان کمی گوی زمین میدان تو
نه دفع باشد نه خطا در رزم پیکان ترا	بنشانده اندر قضا گوئی مگر پیکان تو
رستم بگاه معرکه بسیار دستان ساختی	باشد قوی بازوی تو در معرکه دستان تو
دعوی شاهان زمین شاها بود معنی تو	از رزم و بزم آمد پدید اندر هنر برهان تو
بازوی تو چون رای تو دو بار تو چون فعل تو	تیغ تو چون اوهام تو خوی تو چون ایمان تو
در حد غزل آمد پدید آمد در سبب معنی او	دشوار بر ایران جهان شاها بود آسان تو
خالی نباشد یکزمان نابل گرد و یک نفس	از بد سگالان بهم تو و ز دوستان احسان تو
هنگام بزم تو شها پر زر و گوهر شد جهان	از لفظ گوهر بار تو و ز دست زر افشان تو
ورزا کان در جود تو آزادگان در شکر تو	بر پادشاهان حکم تو بر خسروان فرمان تو
بگذره نبود نیکوئی روزی بشادی بگذرد	آنرا که در دل بگذرد یک ذره از عصیان تو
شاکر بوند اندر جهان تا عالم آباد ان شود	چرخی آباد و نشود این عالم از دوران تو
بس بود باشند خسروا از نصرت و تائید تو	تا هفت کشور مرز را گردد نگهبان تو

همیشه

[illegible]

هیبتش چون بانگ بر عالم زد آوا که نه شود ... هر شکم کز حادثات دهر باشد حامله

ای سئوال آز مستمندان از صحیفه جود تو ... چون دعای نیک مردان در صحیفه کامله

بند جود و طوق منت ساختی زیرا که هست ... گردنهای تو در هم گشته همچون سلسله

تا سخن را فخر باشد زیور و پیرایه داد ... مدح گوهر پاره گشت و شکر لولو مرسله

خانه جاه ترا دست شرف باشد بساط ... کسوت لهو ترا کف طرب گیرد کله

صید جان دشمنانت شد به آواز اسد ... تخم عز دوستانت گشت بار سنبله

تا همی نزدیک ذوق از کام اوران سحور ... زین سبب گرد و مرکب وز مدار فاصله

باد سرو نزهت بالا همی نالان بلبلان ... باد باغ عشرت خندان و گریان بلبله

بدسگالان ترا جانها و دلها روز و شب ... از غمان در وسوسه وز آهها ان در ولوله

چشم و دلشان سالها از درد و زخم آفت و رنج ... حلقهای نیزه با دو حلقهای مشعله

سینهاشان بردریده مغزهاشان کوفته ... چنگ شیر شرزه و خرطوم پیل مشکله

من ثناگویم نخستین پس دعا پس حب مال ... نه فریضه هست اول آنگه سنت آنگه نافله

شاد و غمگین گشته از خذلان من در پیش تو ... دشمنانم وز بانم دوستان یکدله

روبهانا بان ز خشم اندامها پیچان ز بغض ... گوییا دارند باد لقوه و درد چله

گبر گردندی همه گر گفتشان فی گور دین ... صدر حبشی همه در پایشان پیچ مله

خانه منزل آن سگان و گور شکم شد پارگین ... چهره منزل آن خران پر شلم شد مزبله

سوزنی سیمم نماند از خرج ایشان در گرد ... ذره مغزم نماند از بانگ ایشان در کله

حاصل فرمانی حاصل آن پنج ویرانه مرا ... خورده و ناخورده آن برکشیده جمله

والله ار دیدم در نعم آن بو به سود گرد ... یک جو و یک حبه و یک ذره و یک خردله

گر نه بیند چشم از تو نور سود سیزبان ... نشنود گوش تو از من شکر بی گله

ایضاً له

ای نصرت و فتح پیش رو کرده ... تن پیش سپاه و دین سپر کرده

[illegible]

آنجا زده که اهل آن ولهما | بودند ز کفر چون تحجر کرده
نه بوی رسیده در وی از ایمان | نه باد هدی بر او گذر کرده
هر پیر پدر که از جهان رفته | ده عهد بکفر با پسر کرده
خواهم دهن مبشرانت را | مانند صدف پر از درر کرده
ای همت و عادت ترا ایزد | از نصرت و فتح بهره ور کرده
غزوی همگنی که نا روت ایزد | فهرست بزرگی و هنر کرده
گیری پسران بی پدر بوده | آری پسران بی پدر کرده
آن چیست که حضرت تو فرماید | کشفاری پیش هیچو زر کرده
نوروز بخدمتت همی آید | گیتی همه پر ز بار و بر کرده
بس زود زمین و کوه را یابی | چون دیبه روم و شوشتر کرده
از کوه شکفته لالها بینی | سرها ز میان سنگ بر کرده
آیند بباغ بلبل و قمری | این قصه فتح تو زبر کرده
آواز بمدحت تو بگشاده | سرها ز نشاط پر بطر کرده
تو ساخته مجلسی و از خوبان | پر زهره روشن و قمر کرده
در صدر نشسته و می نصرت | در روی و دماغ تو اثر کرده
براول می که گیری اندر کف | یادشه را و داد دگر کرده
و اندر دل مهربانت افتاده | در زاری کار من نظر کرده
امروز منم ثنا و شکر تو | داروی تن و دل و جگر کرده
روزان و شبان ز بهر مدح تو | دارم قلمی بدست سر کرده
بس زود کتاب خانه را یابی | از گفته من پر از گهر کرده
کی باشی باز گشته زانجانب | نه راه بجانب دگر کرده
وین نصرت و فتح رامن اندر خور | بسیار دعای با حضر کرده

باشد افزون ز ده هزار سوار   که بر اقبال تو شوند گواه
نیست بر عزم تو قدر واقف   نیست از عزم تو قضا آگاه
هم ترا حسن نیت سیرت و رسم   هم ترا از نیت فزو براه
هم مراد دشمنت گشت فلک   کوششم در نهان هست تباه
هیچکس داشته است از اینگونه   معجز انی علیک حین لله
همه کار عون ناصر تو   رای سرهاست و دولت برناه
از چو تو محتشم فروزد ملک   وز چو تو پیشگاه بازد گاه
ابر بارنده باد احسن   بحر آشفته باد افراه
ای عمیدی که ز آستانه تو   خاک روبند سرکشان به جباه
رفته صیت تو در همه عالم   مانده مدح تو در همه افواه
تا زدم در بهار دولت تو   دست در شاخ خدمتت ناگاه
عذرها خواست روزگار از من   بازگردد همی ز کرده گناه
بسلام آمدم همی هر روز   دولت و بخت باد از بگاه
تا پناه است عدل را ایام   تا شکوه است ملک را به کلاه
باد روز و شب بفال نیکوگوی   باد کار است بکام نیکوخواه
تهنیت خلعت ترا گویم   که مهنا به تست خلعت شاه
دشمنت را ز تن برآید جان   چون بدین عشم ز تن برآرد آه
خلعتی بادت از ملک هر روز   دولتی بادت از فلک هر ماه
دست گیتی به بیعت تو دلیل   پشت گردون بخدمت تو دوتاه
یعنی از بخت هرچه جوئی جوی   یابی از چرخ هرچه خواهی خواه

ایضاً وله

ای تاج سعادت شعار کرده
ای شهره شاهی نثار کرده
مسعود که پیش شهریار الا
بر کام تو ای کامکار کرده
کام ملک کامکار عادل
جان و دل دشمنان نگار کرده
ای یافت تو چون تیر ...
در دیده بدخواه خوار کرده
اقبال تو مانند گل شکفته
از حشمت تو افتخار کرده
صد رجهانی و صدر حشمت
هست از تو عزم ضحی اختیار کرده
این ملک بحق ...
در کل جهان شمشیر تو را ...
پرورده بحق عدل را ز ...
ای از پدر خویش کار کرده
بهتر ز پدر باز کار دیده
زیور زده زینت و حشمت
در جاه تو دولت شعار کرده

جان از تن تو چیست گسسته | قامت ز رنج بار خمیده
چشمت ز گریه جوی گشاده | جسمت بگو نه زار کشیده
او بار در دم تو نشسته | افلاس بر سر تو رسیده
نی بکام راست نهاده | نه می بکام خویش مزیده
اشک دو دیده وی تو کرده | نارچه ار شاخ کفیده
گونیکه دانه دانه لعل است | زو قطره قطره خون چکیده
از هر خوشه را بسیار | بر خویشتن چو نال نویده
در چشم تو امید گل را | صد خار استغنا خلیده
شمشیر سطوت تو زده زنگ | شیر عزیمت تو شمیده
سرو طراوت تو شکسته | روز جوانی تو پریده
بر مایه سود کرد چه دارسی | ای تجربت بعمر خریده
حق تو می نه پسند بینی | این سر نگون بچندین دیده
حال تو بحلاوت و بیرنگ | مانند میوه ایست مکیده
هم روزی آخرت برساند | ایزد بدانچه هست سزیده
مسعود سعد چند کنی ژاژ | چه فایده ز ژاژ لیسیده

بمدح الصدر الافضل طاهر بن علی

ای ملک ملک چون نگار کرده | در عصر خزانها بهار کرده
شغل همه دولت قرار داده | در مرکز دولت قرار کرده
از عدل بسی قاعده نهاده | بر کلک نگاور سوار کرده
کلکی که بسی خورده قار و گیتی | در چشم معادی چو قار کرده
گوید همه روز باید گردون | کوهست بما بر مدار کرده

این آهن در گوره مانده بوده ... بر پای منش سپهر چرخ مار کرده
چون دانه نارم سرشک انده ... آگنده دلم را چو نار کرده
اینده دیده پرخون زمین زندان ... در فصل خزان لاله زار کرده
بیماری و پیری و ناتوانی ... دربند مرا زرد و زار کرده
این چرخ نهال سعادتم را ... برکنده و بی بیخ و بار کرده
نی نی که مرورشدم زر نجی ... کو بود تنم را نزار کرده
زین پیش بزندان نشسته بودم ... بیمار دلم را فکار کرده
از آتش دل محنتم زمانه ... چون بود تنم پرشرار کرده
اندر غم و تیمار بیشمارم ... پیداست همان شمار کرده
امروز منم با هزار نعمت ... صد آرزو اندر کنار کرده
زین دولت ناسازگار بوده ... با بخت مرا سازگار کرده
وز بخشش نو شادمانه گشته ... اقبال توام بختیار کرده
باریده دو کف چو ابر بر من ... ایام مرا بی غبار کرده
نعمت رسدم هر زمان دمادم ... بر پشت ستوران بار کرده
تو با فلک تند کارزاری ... از بهر مرا کارزار کرده
از رغم مخالف پناه جانم ... اندر کنف زینهار کرده
من بنده ز صدر دور مانده ... بر مدح و دعا اختصار کرده
از دوری نادیدن جمالت ... تیمار سرم را خمار کرده
تا چهره گردون بود به شبها ... از اختر تابان نگار کرده
در ملک شهنشاه بادی و یزدان ... اقبال ترا پایدار کرده
تو پیش سپه تاجدار و گردون ... بدخواه ترا تاجدار کرده
در دولت سالی هزار مانده ... یک عز تو گردون هزار کرده

گشت خورشید رخ روشن چشم	چون سوی دولت تو کرد نگاه
دید روی تو چشم چشمهٔ مهر	گفت شاها علیک عین الله
با تو یک روی شد جهان دو روی	با تو یکتاه شد جهان دو تاه
ملکت آراست از سپاه سپهر	هین برآرای چون سپهر سپاه
از خراسان چه بار بر دار ری	سوی ملک عراق بر کش راه
ملکتها ستان و شاهان بند	پادشاهی فزای و دشمن کاه
خسروان بزرگ هفت اقلیم	خاک روبند پیش تو به جباه
زیر زحمت چه تاب دارد کوه	پیش صرصر کجا برآید کاه
دشمن تو اگر شود پیشه‌ن	نیست جاش از جهان کتر ز چاه
تا ز گردون همی فروزد روز	تا ز دوران همی فزاید ماه
چون فروزنده روز بادت ملک	چون فزاینده ماه بادت جاه
ناصح دولت تو دانش پیر	عون ملک تو دولت برناه

وله بصفت الکتاب

ای کتاب مبارک میمون	ای دلفروز و دلکش و دلخواه
کاغذ و حبر تو بحسن و بزیب	همچو روی سپید و زلف سیاه
بر کمال تو وقف کردم عقل	تا شدی بر کمال عقل گواه
در تو جمعست نکتها که بلفظ	سوی هر حسنه می نماید راه
از خردها نتیجهاست در آن	که هنرها همی کنند آگاه
در تو بینیم نعت قد چو سرو	وز تو یابیم وصف روی چو ماه
تو کنی مدح چشمهای دژم	تو کنی وصف زلفهای سیاه
نام شاه زمانه بر تو چنانک	مهر بر زر و نقش بر دیباه

نفرستیم پیام و نگوئی بحسن عهد — کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه
کردر حضیض پستی نشست بار گونه بخت — از اوج بر فراخته اختر چگونه
ای تیغ اگر نیام بجلیت نخواستی — دردا که برهنه چو سوزن چگونه
در هیچ حمله هرگز نفگنده سپر — با حمله زمانه توسن چگونه
باشد ترا ز دوست یکایک ترا کنار — با دشمن نهفته بدامن چگونه
از زهر مار و نیش ... هیچ و هلاک — با مار حلقه گشته ز آهن چگونه
از دوستان ناصح مشفق جدا شدی — با دشمنان ناکس ریمن چگونه
در باغ نو شکفته نکردی همی نظر — وز بیم رفته در دم گلخن چگونه
آباد جای نعمت نامد ترا بچشم — محنت زده بویران معدن چگونه
ای بوده بام و روزن تو چرخ و آفتاب — در سمج تنگ بیدر و روزن چگونه
ای جسته باز دست گذر شکار دوست — بسته میان تنگ نشیمن چگونه
برنا ز دوست هرگز طاقت نداشتی — امروز با شماتت دشمن چگونه
ای ذم گرفته زندان گشته مقام تو — بی در گشاده طارم و گلشن چگونه

وله ایضاً

ای غرابی غریب لطمی تو — آن غرابی که اهل وام نه
گر تمامی آدمی افنا است — تو بدین نکته خود تمام نه
بلبسنی بوالفضول چون رادی — نیز چون یار بوالکلام نه
بد کنند ایند و با تو سر نکنی — زانکه با حقد و انتقام نه
تو چو ایشان نه لئیم ظفر — شکر این کن که از لئام نه
نیستی نیک تنگ چشم بخرج — کدیه را بس فراخ کام نه
فلکی راستی بری با خود — تات گویند بی دوام نه
خوش حدیثی نیستی بد خو — خلف طبع و گران سلام نه

در مدح سیف الدوله

دراز گشت مرا عشق کوته نوازنک — دراز کردی یا دو زلفک کوتاه
جواب داد که امشب عتاب یکسو نه — که دوستی را یار آکند عتاب تباه
بساز باده خرم بیار مجلس خویش — من و تو باده خوریم ای نگار سیم زنگاه
بیاد خسرو محمود سیف دولت و دین — که او سزد که بود در زمانه شاهنشاه
خدایگانی کورا زمانه برده دولت — بپای و شاهی اقرار کرده بی اکراه
شهی که هست برا ز فرقدان بقصد رتو قدر — شهی که هست برا ز مشتری بجای و بجاه
بر آسمان جلالش نهاده پایه تخت — وز آفتاب و کلاهش گذشته تر کلاه
ازو بنالد هنگام رزم تیغ و کمند — وزو بنازد هنگام بزم مسند و گاه
ایا ز تیغ تو بدخواه جفت اندوهان — چنانکه از کف تو یار لهو نیکوخواه
رسید نامه فتحت بحضرت سلطان — بفضل دولت و دولت بدو گرفته پناه
بر آن رسد بیش که از حاجبان او نعمان — گشاد کرد ز جیحون سوی آن شه سپاه
فشاند جان عدو بر هوا بجای غبار — براند خون عدو بر زمین بجای میاه
ز خون حاسد دین آن زمین چنانکه شد از رنگ — که جز ز طبر خون نباید از آن بجای گیاه
خدایگانا پیشک بدانکه هر روزی — خجسته نامه فتحت رسد بحضرت شاه
چگونه مدح کنمت ای خدایگان جهان — و گرچه هست مرا رهنمای عون اله
جز آنکه گویم وصفت همی ندانم کرد — متحیر گشتم و زین پیشتر ندانم راه
تو بحر گوهر موجی بروز بار اشتن — تو ابر صاعقه باری بوقت باد افراه
همیشه بادی شاها چو بخت خود پیروز — ولی بهو نشاط عدو به واویلاه

وله یمدح السلطان ابراهیم بن مسعود

ز فردوس بزینت آمد بهاری — چو زیبا عروسی تازه نگاری
بگسترد بر کوه و بر دشت فرشی — کش از سبزه پود است و ز لاله تاری

نداوت کلی چرخ سرگرفراکف | که نه در دل دشمنت خاری
ازاینان برآید همه کام همت | گرا بود چون دولت آموزگاری
شه روزگاری و چون روزگارت | ندیدست چون ملک را روزگاری
اگر ملک را یادگاری بباید | بیابد بهم رنگ تو یادگاری
همی تا بود کوکبی را شعاعی | همی تا بود آتشی را شراری
همی دیده برگشاید کیانی | همی پنجه برفراز دخیناری
روان باد حکم تو بر سر سپهری | رسان باد امر تو در هر دیاری
کهت گوش بر نغمه رود سازی | کهت چشم بر صورت میگساری

وله فی حسب الحال

جداگانه سوزم ز هر اختری | مگر هست هر اختری اخگری
یکی سخت سنگم که بگشاد چرخ | ز چشم من آبی ز دل آذری
همی کار ما زیچه گشتست از آنک | سپهرست مانند بازیگری
گهی عارضی سازد از سوسنی | گهی دیده سازد از عبهری
گهی زیر سیمین ستامی شود | گهی باز دارا آب گون چادری
ز زاغی گهی دیده بانی کند | که از بلبلی باز خنیاگری
که از بادپویان کند مانیی | که از بر گریان کند آذری
بهر خار چندان همی گل دهد | کجا یک شکوفه است بر عرعری
من از جور این گوژپشت کبود | همی بشکنم هر زمان دفتری
چو تاریخ تیمار خواهد نوشت | جهان از دل من کند مسطری
همانا که جنس غمم کامده و می | به تشدید محنت شدم مضمری
بمن صرف کرد و همه رنجها | مگر رنجها را منم مصدری

زحال مغلی سرکشان آگهید ... ببازید بر پا کیم محشری

چرا میگذارد درین کوهسار ... جهان پادشاهی چنین گوهری

ملک بوالمظفر که زیر فلک ... جهان شهریاری ندید افسری

سرافراز شاهیکه اقبال او ... دگرگونه زد ملک از بوسری

زمانه مثالی فلک همتی ... زمین کدخدائی جهان داوری

سپهری که با همت او سپهر ... نیاید چنان گرز تر باشری

جهانیکه در ذات او از هنر ... بجوشد بهر کشوری لشکری

در اطراف شاهیش عادی نجات ... که نه هیبتش در ره او صرصری

سر گرز او چون برآورد سر ... نیارد سر از خط کشیدن سری

یکی غنچه گل بود پیش او ... گران سنگ خارا بود مغفری

همی گو بداند کفش ذوالفقار ... جهان از سر تازه شد حیدری

در آفاق بازور بازوی او ... کجا ماند از حصنها خیبری

از آن تا نماند ز دشمنش نسل ... نه بینیش دشمن مگر ابتری

ثواب عقابش بهر بامداد ... کند صحن میدان او محشری

چو فرخنده بزمش بهشتی بود ... شود در سخا دست او کوثری

ز خوبان چو ایوان بهاری کند ... ز خلعت شود بزم او ششتری

چو عنبر ببوی خوشش خلق را ... که نفروزد از خشم چون مجمری

مکن بس شگفتی ز خلقش از آنک ... تهی هیبت دریائی از عنبری

نخوانم همی آفتابش از آنک ... جهان بینیش نقطه خاوری

به از زر ای هند است هر بنده ... به از خان ترکست هر چاکری

شها شهریارا کیا خسروا ... که برتر نباشد ز تو برتری

درین بند با بنده آن می کنند ... که هرگز نکردند با کافری

دل ز انده فسرده و خسته شمعی ... تن ز تیمار تافته تاری
نزند نزد بخت من شاخی ... ندهد شاخ فضل من باری
من بدین رنج چون خوش رسیدم ... این قضا را بگردد انکاری
تا غمی نرسی نه پیندم بجهان ... در بلای نیاز چون نزاری
که بکوشم همی چو موری ... که بپیچم ز درد چون ماری
گر مرا کرد پادشا محبوس ... نیست بر من ز حبس او عاری
بر جهانی کند سرافرازی ... هر که بندش کند جهانداری
مر مرا حبس خسرویست که نیست ... خسرو پیدا چو او سزاواری
پادشا بو المظفر ابراهیم ... چرخ فضلی زمانه آثاری
آنکه یک بخشش نباشد و نیست ... ملک بحری و ملک کهساری
آنکه باو ندارد و نارد ... مهر سنگی و چرخ مقداری
آنکه تا خاست از کفش ابری ... گشت گیتی همه چو گلزاری
نه زمین را چو مهر او آبی ... نه فلک را کین چو او ناری
ای نبوده بنای گیتی را ... بکف و رای چون تو معماری
بنده مسعود سعد سلمان را ... بپهده در سپرد مکاری
که بکرد است آنقدر جرمی ... که برد بلبلی بمنقاری
تو چنان دانکه هست هر موئی ... بر تن او بجای زناری
که نه خونش از غذای مدحت تست ... باد در زیر تیغ خونخواری
ور نخواهد ز بهر ملک تو چشم ... باد بر دیده آتش مسماری
خسروا حال او بعقل بسنج ... که به از عقل نیست معیاری
کیست او در جهان ز منظوران ... نه عمیدیست و نه سالاری
زار بنده ضعیف درویشی است ... جفت رنج و رهین تیماری

بنان گردی مویها بر تنش — بمی کلک در هر بنان باشدی
پس آن کلکها و بنانها همه — بمدحت روان و دوان باشدی
نبشته که با گفته کردندی — وگر چند بس بیکران باشدی
زصد داستان کان ثنای تو است — همانا که یکداستان باشدی
شها خواهدی رخش تو تا تنگ — عنانش ز باد وزان باشدی
روا داردی کو تنش را چو کرگ — هم از پوست برگستوان باشدی
فلک خواهدی تا تراروز و شب — چو خورشید در زیر ران باشدی
بدان تا بروز انجم و مهر و ماه — ستام و رکاب و عنان باشدی
سپهر برین گر زبان داردی — مثال ترا ترجمان باشدی
وگر قرص خورشید جان بایدی — بگنج تو بر قهرمان باشدی
اگر جویها را که در بیشهاست — ز عزم تو آب روان باشدی
سر سبزه هائیکه روید ز خاک — سر اسر همه پاسبان باشدی
گواهی ز عدل تو گر نیستی — یقین زمانه گمان باشدی
وگر مهر تو نیستی بر جهان — فلک سخت نا مهربان باشدی
وگر دست تو نیستی در سخا — همه سود عالم زیان باشدی
شهی گر تو ترسان شود خواهدی — که در تنگتر آشیان باشدی
ز بیم حسامت روا داردی — که در کام شیر ژیان باشدی
وگرنه چو شاهیکه شطرنج راست — تن او همه استخوان باشدی
مگر زیر یک زخم شمشیر تو — زمان تنش را توان باشدی
نداند که هم نیستی سودمند — گرش سنگ تن روی جان باشدی
سعود فلک را گران نیستی — اگر جز تو صاحب قران باشدی
اگر نیستندی حقیقت بدان — که ملکت همی جاودان باشدی

ای تن جزع مکن که مجازیست اینجهان / وی دل غمین مشو که سپنجی است این سرای

گر عز و ملک خواهی اندر جهان مدار / جز صبر و جز قناعت و دستور و رهنمای

ای بی هنر زمانه مرا پاک در نورد / وی کور دل سپهر مرا نیک برگرای

ای روزگار هر شب و هر روز از حسد / ده چه ز محنتم کن و ده در ز غم گشای

در آتش شکیبم چون گل فرو چکان / بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای

از بهر زخم گاه چو سیمم فرو گداز / وز بهر حبس گاه چو مارم تهی فسای

ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور / وی آسیای چرخ تنم تنگ تر بسای

ای دیده سعادت تاری شو و مبین / وی جان در امید سترون شو و مزای

زین جمله باک نیست چو نومید نیستم / از عفو شاه عادل و از رحمت خدای

شاید که بیگنه بکند باطلم فلک / کاندر جهان نیاید چون من ملک ستای

مسعود سعد دشمن فضلست روزگار / این روزگار شیفته را فضل کم نمای

مدح ملک زاده شیرزاد

ای چرخ مشعبد چه مهره بازی / وی خامه جاری چه نکته سازی

ای تن چه ضعیفی و چه نژندی / ای شب چه سیاهی و چه درازی

ای عشق جگر سوز سخت زخمی / وی صبر گلوگیر تیز کاری

ای غم همه روز لعل ورزی / وی چشم همه شب فراز و بازی

ای رنگ دو رخ شادی حسودی / ای آب دو دیده فا درازی

ای دل چه طراز هواکاری / بر جامه مهر بت طرازی

هر چند بر ویش نیازمندی / با چند کسی ناز آن نیازی

ای خاطر مسعود سعد سلمان / شاید که ز جان تحفه طرازی

چون گوهر عقد مدیح بندی / بر بازوی دولت امیر غازی

فخر ملکان شیرزاد شاهی / کو را رسد از فخر سرفرازی

تا بهار سعادتت بشکفت — شد دم حاسد تو چون دم دی
گفته تو جواب آن گفته است — کآب هنر هزار بار زسی
معجز لفظ دیده ام تا تو — قافیه کرده بشکفت آنای
خوشتر از آب می بنبرد کسی — کز همه فضل بهره دارد وی
من رهی را که خاطر تو سپرد — چون توانم سپرد عز علی
گرچو ماهی بعطف بود در دیم — کی تواند رسید هرگز کی
تا بود آفتاب در دم ظلل — در دم آفتاب یا زد فی
تا بمردیست نام رستم زال — تا برادیست ذکر حاتم طی
کامروائی و لشکری را رسم — همه وقت باج باشد و می
باد کاری کز تو دولت را م — باد یاری کز تو ایزد حی
بر خرد عرض کردم این نکته — گفت هذا الکلام لیس بشی

بمدح الصدر العمید منصور بن سعید

دور از تو مرا عشق تو کرد است بحالی — کز موی چو موئی شدم از ناله چو نالی
تا شب دل من سوزی هر روز بحنکی — تا روز نشیم گاهی هر شب بخیالی
مانند خورشیدی پیدا شده و من — از تو شده ام زرد و خمیده چو هلالی
از وصلت خورشید شود ماه پریشان — من چونکه پریشانم نابوده وصالی
زان قامت همچون الف و زلف چو دولت — باریک شدم چون الف و خفته چو دالی
در هر شکن الف تو بندی و فریبی — در هر نظر از چشم تو غنجی و دلالی
مشکت تو بکوشید تبار آتش و تیت — یک قطره چکید از دو می شد نادره خالی
فردا بتظلم شوم از تو بدر شاه — گر باشدم از صاحب تمثیل مثالی
منصور سعید آنکه از و مجلس سلطان — چون چرخ ز خورشید گرفتست جمالی

در بس چه آید ز من و من چه ارزم — کامروز همی بینم من زنده بنائی
فردا اگر از دولت تو یاری یابم — جاه تو مرا بند بدوستی و توانی
چون بر بدید آرم در مدح تو طبعی — چون زعد گشاده کنم از شکر زبانی
در لغت تو هر روز بموج آرم بحری — در مدح تو هر روز ز لعبت آرم کانی
گر چرخ ستمکار و دین بندم بکشد — این گفته من ماند آخر به نشانی
گر هیچ نظر تو گشاده شوم از بند — در پیش خودم [illegible] بر بسته میانی
بخشای بمن از سر شفقت تو که هرگز — مظلوم تر از من بجهان نیست جوانی
نحیفی شده از خوردن اندوه چو موئی — قدی شده از رنج کشیدن چو کمانی
اینها م بخواهی که بزرگان همه گویند — پیوست فلانی را امروز فلانی
تا بر زمی آید ز دو مخلوق نتاجی — تا بر فلک آید ز دو سیاره قرانی
مشغول همه ساله بمهر تو بر طفلی — آراسته همواره ببشارت ابنائی
گوش تو با سحاقی چون نغمه بلبل — چشم تو بمعشوقی چون صورت مانی
آسوده شود از جوار امن تو مسعود — زانگونه که آسوده شدست از تو جهانی
در طبع نکو خواه تو نوری و سروری — در مغز بداندیش تو ناری و دخانی

بمدح ابوالرشد رشید الدین

تو ای گوی بلبل که بس خوش نوائی — مبادا ترا زین نوا بینوائی
نواهای مرغان دو سه نوع باشد — تو هردم زنی با نواهی نوائی
گر از عشق گویا شدستی تو چون من — مبادات از رنج و اندوه رهائی
بسی مرغ دیدم پدیدار تو گو — ندانند ایشان بجز ژاژ خائی
همه جو فروشان گندم نمایند — تو گندم فروشی و از زر نمائی
زهی زند باف آفرین باد بر تو — که بس طرفه مرغی و بس خوشنوائی

بمیرد چون دعن انه و باز گیری ... چگونه بود بیون فضیله فرائی
مرا پشت بشکست گردون گردان ... فرو ماندم از زور رنش کد خدائی
بکو کرد این پشت بشکسته آنکه ... که از جود تو با شد ش مومیائی
الا تا سکونست دائم زمین را ... بود پلیشه با دخاک آزمائی
چنان فراخته کوهسم که کوئی ... مرا فرمود گردون دیده بانی
شدی نعم زظل و خط مقیاس ... اگر جائی چنین دیدی بیانی
همانا باز نشناسی که یلنی ... مرا روزی ززارمی توانی
کانی کشته قدمن ز سروی ... زیری کشته چرا زعوانی
زده را بیم قضا و او فتاده ... زبان مالی و جایی و نانی
زبیم لشکر پیری بزندان ... منقض کشته بر من زندکانی
اگر پیری بماندی جاودانه ... چه انده بودی از بهر جوانی
کم آید حاصل رنجم تو کوئی ... توالش ضرب کردم در توانی
چرا پیکار خوانم خویشتن را ... کر دارم بر بلاها قهرمانی
کرم فانی نکشتی کوهر اشک ... یکی کنجی شدستی شایکانی
مرا اینجا زبس انده که خوردم ... فرامش کشت رسم شادمانی
غم آمد سود من بر مایه عمر ... که کرد است این چنین بازارکانی
کرم شد اینجهانی عمر ضایع ... نشد ضایع ثواب آنجهانی
تو ای از هر بدی چون جان بسنده ... بکن نیکی بهر کس تا توانی
نهاد نیک و بد دانی که دائم ... نهاد بیش و کم دانم که دانی
ندارد سود درمان زمینی ... کرا دریافت درد آسمانی
مرا اینجا دشه بس هول بنود ... که در دل بود ازین عالم کمانی
همی دیدم که کیوان روی وادست ... بطالع عیش ازین باشد نشانی

بر این خواهم ز یزدان استعانت — فان الله اکرم مستعانی

وله یمدح العمید الاجل علی الخاص

نگار من تویی و یار غمگسار تویی — وگر بهار نباشد مرا بهار تویی

چرا شدی ز کنار من و چنانم — که شب گرفته مرا اشک در کنار تویی

چگونه یابم بار در فرقت تو قرار — که جان و دل را آرامش و قرار تویی

شکار کردی جانا دل مراد مرا — ز دام عشق بدست آمده شکار تویی

چو جویبار است از اشک دیده من آنک — بقد برشده چون سرو جویبار تویی

مباد غم منم روزگار من بیتو — که شادی طرب و عمر روزگار تویی

مرا نه جان است امروز و نه جهان بیتو — از آنکه جان جهان منی نگار تویی

ولیک کبر باندازه کن نه در حشمت — عمید خاصه و سالار شهریار تویی

علی که خسرو هر ساعتش همی گوید — چو جان و دیده و دل ملک را بکار تویی

بزرگ بار خدایا که افتخار همی — ترا سزد که سزاوار افتخار تویی

خدایگانا از بهر هر مهم بزرگ — معین و رای زن و پشت و دستیار تویی

کرا ستوه ازان دارد ملک بجاش نه — چو بار کار بجان احمد استوار تویی

سپرد جان و تن خویشتن تو چه بدید — که پیش او بهمه وقت جانسپار تویی

اگر شکفته گل باغ ملک را شاید — که در دو دیده بدخواه ملک خار تویی

ز پور زال و ز نوشیروان و حاتم طی — بمردی خرد و جود یادگار تویی

چو جود ورزی دریای بیکرانی تو — چو رزم جویی گردون بر مدار تویی

به پیش تو همه گردنکشان عصر امروز — پیاده اند بهر دانش و سوار تویی

بعرصگاه بزرگی که عرض فخر کنند — ز هر جریده تو و اول شمار تویی

بهیچ زلزله و باد جنبشی نکنی — که کوه تند و سر افراز و پایدار تویی

بکه جود حاتمی تو بحق | بکه جنگ رستمی تو بجای
چون درآید دو فوج روباروی | چون برآید بحمله هاهای
چرخ بار حشم تو ندارد تاب | کوه بار خشم تو ندارد پای
ای سخاکار راد بزم افروز | وی هما پیشه گرد رزم آرای
بده انصاف آنچه می بینی | من بگفتم ترا بقطعه نای
خواندمت شعرهای طبع آویز | گفتمت مدحهای گوش سرای
مژده‌ها دادمت بقوت دل | وعده‌ها کردمت بصحت رای
فالهائی که من زدم دیدی | که چگونه تمام کرد خدای
آنچه کردست وانچه خواهد کرد | ده یکی نیست یک دو ماه بپای
تا ببینی که بخت روزافزون | چه طرازد ز جاه گردون سای
هم بدین حشمت زمانه نورد | هم بدین ملکت فلک پیمای
هم بدین تیغهای آتشبار | هم بدین ترکشان آهن خای
ربت تو حلیمیان برکش | افتیما رز زیر پایان لقفندرای
دولتی را ز بن و کرسی نه | عالمی راد گرز سر بگشای
بحسام زدوده روشن | تیر و زنگار شرک را بزدای
خانه کمرهی بآتش ده | چهره کافری بخون اندای
تو بدین سپرهان غره شده | اثر فتح ایزدی بنمای
چون قلم پشت ابر بروند | سرشان چون قلم ز تن بربای
مغزهاشان چو مغز ناریکوب | نیز افسایشان چو مارفسای
تیغ زهرآب داده پازهرست | بگزایدت زهر زود گزای
فال گیر این ستایشی کارد | بر تو سید ملوک ستای
روکه نصرت تراست یاری گر | روکه ایزد تراست راهنمای

بخوان مهربران خوشگواره و پیک
چرا تشنه باشد جهان آبداری

زهی آنکه جز کوشش نیست رائی
زهی آنکه جز بخشش نیست کاری

چنین باشد و جز بدینسان نباشد
گرا بود چون دولت آموزگاری

ازین پیش بی جز مدیح تو بودم
چه آسیمه هوشی و دیوانه ساری

کنون گشته ام در ثنا عندلیبی
چو من یافتم در ثنایت بهاری

تو شاه دیلالی و نیمادیت من
عروسی ز مدحت مگر چون بهاری

همی تا بر آید بهر کشتمندی
همی تا بروید بهر مرغزاری

ز هر تخم پنجی ز هر پیچ تروی
ز هر ترد شاخی ز هر شاخ باری

روان باد حکم تو بر هر سپهری
رسان باد نام تو بر هر دیاری

یمدح الصدر الاکرم ابوالفرج نصر رستم

ایا آنکه بر دلبران پادشاهی
جهان همچو بستان تو باد صبائی

وگر حجت صنع الله باید
رخان تو حجت بصنع خدائی

بتان سرائی بسان ستاره
تو ماهی میان بتان سرائی

دل من بمانده است در درد عشقت
نیاید از و هیچگونه رهائی

ز گفتار من خشمت آید همیشه
چنین خشمگین بر رهی بر چرائی

بکبر مکن بر من بنده زینسان
گزین کبر کردن تبا در سرائی

نباید که جود و جفایت بگویم
برادی که او راست فرمانروائی

عمید ملک بوالفرج نصر رستم
که بفزود دشمن را ز و پادشائی

ایا آنکه زین زمین و زمانی
ولی را تو روح و عدو را بلائی

هر آن بینوائی که پیش تو آید
نماندش از آن بیشتر بینوائی

بزم اندرون کسری و کیقبادی
برزم اندرون شیری و اژدهائی

هر آنکه برافراز باره نشینی
بمیدان چو شیر ژیان اندر آئی

نه روی محفلی ام و نه پشت لشکری ... مستحق و درخور صد رو لاییی
پیوسته بوده ام ز قضا در عقیله ... هموار کرده ام ز زمانه شکایتی
از بهر جامهٔ کهن و نان خشک من ... زینجای کدیه ایست وز آنجا رعایتی
امروز کار عمر بر سوخت همی دهم ... پس چون نگه نداریم اندر حمایتی
گر آمدی جنایتی از من چه کردیی ... کاین مسکنی نیامده از من جنایتی
چون یا نکه در نهاد ترا نیست آخری ... رنج مرا نهاد نخواهی نهایتی
نه از تو هیچ قسم در دل مسرتی ... نه از تو هیچ روز مرا در تن وقایتی
هر جا رسد کند بمن انگشت نسبتی ... هر چون کند بمن انده کنایتی
دارم ز جنس جنس غم و نوع نوع درد ... تالیف کرده هر نفسی را حکایتی
آخر رسید خواهد ازین دو برون مدان ... یا عمر من تقطعی یا غم نهایتی
ای کم تعهدان ببرید هم تعهدی ... ای کم عنایتان بخشید هم عنایتی
باری دعا کنید وز بهر دعا کنید ... زنها مستجاب دعا را وصایتی

در مدح الربیع و تصیف علاء الدوله سلطان مسعود

چرخ سپهر سبزه پدید آرد همی ... در باغ گنبد بارانیا کند همی
بردشت آسمان کون تاثیر آسمان ... شکل نبات نعش و ثریا کند همی
دیبای روم شد همه روم و چه رود و راز ... از هر دو شاخ باد چلیپا کند همی
گر نه سپیده دم دم او سوده توتیا ... چشم شکوفه را ز چه بینا کند همی
بی کلک طبع شاخک ابر غم را ... بر حرفهای خط معما کند همی
گلبن همی ببندد پیرایه بهشت ... تا لاله دل چو دیده حورا کند همی
این روزگار تازه درختان خشک را ... بنگر چگونه طرفه مطرا کند همی
این ابر نقشبند برین باد رنگ ریز ... در باغ و راغ صورت دیبا کند همی
وین نوبهار زیبا بر خاک و سنگ ... بنگر که نقشهای چه زیبا کند همی

انخسروی ورادی دانم که امرونهی از درگه تو ملجا و ماوا کند همی
شاها خدای داند تا لفظ روزگار بر جاه و قدر تو چه ثناها کند همی
واندر بر چو سنگ زهی فکرت چو نور صد معجزه ز مدح تو پیدا کند همی
آری که مهر تابان یاقوت زرد را رنگین و لعل در دل خارا کند همی
مدحت چو طوق قمری برگردن منست هر ساعتم چو قمری گویا کند همی
شاها زمانه بر تن من جور میکند او را مدد کند اعشته ام تا کند همی
بخت مطیع بوده و گشته مرا مقر از من رمیده گشت و تبرا کند همی
سودائیست بخت و نگویم که هر زمان جرمی نکرده بر من صفرا کند همی
چون هرچه بود خون همه پالوده شد ز چشم بی خون مرا چراست که سودا کند همی
شیدا نهاد بند گران دارم و مرا بند گران بزندان شیدا کند همی
مدتوا من بگوید بر من همه دروغ و آنرا که او نبیند اغرا کند همی
نقاش چیره دستست آن ناخدای ترس عنقا ندیده صورت عنقا کند همی
هر ساعتم زمانه بچوبی دگر زند این فعل بخت نحس همانا کند همی
با منش کینه ایست ندانم ز بهر چیست وین هرچه او کند همه عمدا کند همی
خواهم ز روزگار چو گوید جواب من یکره کند نعم نکند لا کند همی
کر نه صواب کردم دانش نداشتم کار صواب مردم دانا کند همی
نه نه زمانه خود چکند خود زمانه کیست حکم قضا خدای تعالی کند همی
یاراست با زمانه بهر کرده آدمی بدها بد وز مانه نه تنها کند همی
بر بنده رحم کن که همی بنده جان و تن در مدح و خدمت تو مسما کند همی
در مدحت این قصیده غراست کافرین هر کس بر این قصیده غرا کند همی
تا قصه گوی چیره زبان پیش عاشقان قصه ز عشق عروه و عفرا کند همی
در پیش تخت خدمت بخت ترا فلک بسته کمر بطوع چو جوزا کند همی

این طالع بختم سرطانست همیشه / زان کج رود این بخت بدم چون سرطانی
امروز خداوندا در حبس تنم را / جان در غلیانست و تن اندر خفقانی
چون مردم بیمار که در بحران باشد / پیوسته همی گویم با خود بزبانی
گر گویم و گرنه غم درد دل چون نار / می بر که این دل اگر گویم یا نی
از رنج روانم را رفته همه قوت / زیرا که تهی دارم چون رفته روانی
پیوسته در این حبس گرفتارم و ماخوذ / هر روز بجلوزی و هر شب بعوانی
تا دوزخی نبود در مانده و نگردد / در دست چنین دوزخی زندانبانی
من بسته بدخواهم غمناکه بدمینان / گردد چو منی بسته تلبیس جهانی
این هست همه سهل جز این نیست که امروز / در دل زندم دوری تو سنانی
جانم که به پرسیده است از چرخ ستمگر / از رای کریم تو همی خواهد امانی
ور من بکرم فضل فروکرد و گو مد / والله که از این پس نه ببینم چو فلانی
درواد دریغا که شود باطل و ضایع / زین نوع بنانی و از این جنس بیانی
نه نه که بحسن نظر دولت سامیت / آخر بکشم روزی با بخت قرانی
امروز من از رای بلند تو بدیدم / از دولت و اقبال دلیلی و نشانی
والله که بخواهم دیدار زنده بمانم / برتن ز تو تغییری و بر سر زگلانی
خوش چیز از آنست سبک چیزی بارانی / از ساز بزر مال و ببخشش چو گرانی
وین حال عیانست مر آنکه بر عقل / احوال جهان نیست نهانی چو عیانی
تا هیچ تهی نیست مکانی ز مکینی / چونانکه جدا نیست مکینی ز مکانی
یکلحظه دیگ ساعت قصر تو مبادا / بی صدری و دیوانی بی بزمی و خوانی
سرسبزتر از مورد و فزاینده تر از سرو / دلشاد ز هر سرو قدی مهر درفشانی
چون لاله شده جام تو از باده و دسته / از روی بتان بزم تو چون لاله ستانی
می خواسته از غالیه خطی که دهانش / باشد چو درآید بسخن غالیه دانی

ال چه گفت یقین باز گشتمی قارون — اگر بخانه رادیش میهمان شدمی
چه گفت عدلش کس خلق را ندیدی شاد — من ار نه زینسان بر خلق مهربان شدمی
چه گفت امنش بکد زدکاروان تردی — من ار نه زینسان بر خلق پاسبان شدمی
چه گفت قهرش دل همکاب غم گشتی — اگر با دل من رود عنان شدمی
مرا مهیا کردی خدای روزی خلق — اگر بروزی در عهد او ضمان شدمی
نه تن بماند و نه جان اگر نه من همه روز — معین تن بدمی و دلیل جان شدمی
چه گفت نیزه دل دشمنان او دوزم — برحم اگر نه دوتا همچو خیزران شدمی
چه گفت آهن شمشیر او شدم ور نه — ز سهم حمله او سنبر بریان شدمی
چه گفت تیر گر انگشت او نه سوستی — مرا بره پس من گر تر از کمان شدمی
چه گفت آتش گر هیبتش نه یار شدی — مرا بسوزش تیره تر از دخان شدمی
چه گفت حکوه بیک لحظه ام برافشاندی — اگر از جبلت من مال و سوزیان شدمی
چه گفت باد گر از عزم او نکردی یاد — کجا ازین سان من در جهان وزان شدمی
چه گفت گنجش ار شکرها نکردندی — سخاوتش را من پاک رایگان شدمی
چه گفت سود که امید اوست یاری من — وگر نه بودی در جمله من زیان شدمی
چه گفت مغز کرم تراو نپروردی — بناز و لطف بسختی چو استخوان شدمی
همی چه گوید علم از علاج خاطر او — مرا نبودی از جهل ناتوان شدمی
چه گفت وهم چو او شه ندیدمی هرچند — گهی بمشرق و گاهی بقیروان شدمی
یقین چه گفت ضمیرش مرا معونت کرد — وگر نکردی من بیگمان گمان شدمی
قلم چه گفت مدیحش نوشتم ار نه من — کجا گزیده یزدان غیب دان شدمی
سخن چه گوید گر حکمتش نکردی منع — که روایت من بر زبان زبان شدمی
بهیچ حال بوصفش نبودمی در خور — اگر لولو دریا و زر کان شدمی
شدم ز مدحش عالی وگر نه در عالم — چگونه مخبر نوروز و مهرگان شدمی

بر جان مخالفان بمدح او
هر بیستی تیری از بلا کردی

از شه برضای خود شاد بدی
جان زود فدای آن رضا کردی

وانگاه عروس مدح خویش را
پیرایه ز در پربها کردی

کرد از کردون فرشته آمین
چون ملک و بقاش را دعا کردی

وله ایضاً بمدحه

ای شاه شده است از تو جهان تازه جوانی
گر شادی و از لهو جدا نیست زمانی

مسعود جهانگیر جهانداری و کردن
در ملک تو افزاید هر روز جهانی

در وصف تو عاجز شده هر پاک ضمیری
وز نعت تو خیره شده هر چیره زبانی

هم کوهی و هم بادی در حمله چو تاسی
بر کوه رکابی که شود باد عنانی

شمشیر جهانگیر تو باشد همه وقتی
با صاعقه انگیزی و با فتنه نشانی

آن تخت کجا نیست قوی رای تو در جم
کاین چرخ ندیده است چو او تخت کیانی

ای داده ملک ستانی که ندیده
در دهر چو تو داد دهی ملک ستانی

پیراست و بیاراست تخت تو و رای تو
چون رای تو پیری و چو بخت تو جوانی

بود تو هر مجلس و بذل تو به هر بزم
بر پا شد گنجی و بر انداز دکانی

رای تو و دست تو که در همه احوال
بر دولت تو سودی و بر مال زیانی

داری تو یقینی همه چیزی که از طبع
هرگز نبرد ره سوی او هیچ گمانی

ای شاه همه شاهان امروز بهاریست
از نعمت گوناگون مانند قرانی

تو شاد همی زی که فلک تا ابد الدهر
کرده است بملک تو و عمر تو ضمانی

هر ساعت و هر لحظه بپیوندد مشک
از جان جهانداران بر جان تو جانی

از خرمی مورد برافراختن سرو
می خور ز کف سرو قدی مورد میانی

این شعر در آن پرده خوش آمد که نگویند
ای دوست بصد گونه بگردی به زبانی

ایضاً بمدحه

وستغش همه رودستی رودش همه خونستی | سنگش همه خاکستی کوهش همه غارستی
لطف تو و عنف تو گر هیچ شدی مرئی | این جوهر نورستی آن عنصر نارستی
در کینه و مهر تو محسوس بصر گشتی | آن گونه لیلستی و آن لون نهارستی
گر آتش خشمت را حلم تو نکردی کم | ز و چرخ دخانستی سیاره شرارستی
ور نه کف میمونت بارنده چو ابرستی | کی شاخ سخا ز ایشان پیوسته ببارستی
گر باد شکوه تو بر چرخ بر فتستی | در چرخ کجی هرگز نیکو نه مدارستی
گر درخور جشن تو تحفه استی و بایه آن | از هفت سپهر انجم پیش تو نثارستی

مدیح عبدالمجید بن احمد

ای فلک ار جای فرشته شدی | چند از این عادت اهرمنی
هرچه خوری از نفس من خوری | وانچه زنی بر جسد من زنی
خون رود از دیده من روز و شب | تا که بشورش همی آبستنی
ای دل سوزنده مگر آتشی | ور نه تن تابیده مگر آهنی
از تو بدردم که همی نفس منی | وز تو برنجم که همی دشمنی
تا نکند صاحب بار من مرا | کم نکند چرخ فلک ریمنی
صدر همه عالم عبدالمجید | آن بمحل عالی و در دولت سنی
هست خداوند خطرا و از هنر | نیست ز خورشید جدا روشنی
از همه کافی و نیازد بفخر | وز همه بی‌مثل و نیازد منی
لیتی لی اوند به خرمی | گردون با او نکند توسنی
ای هنر چرخ و برای آفتاب | سایه همی بر سر خاق افکنی
فکرت اسرار فلک را دلیل | قوت اقبال جهان را ستنی
رایت مجد است که می برکشی | بیخ نیاز است که می برکنی
هرچه جهان کرد همه یکزمان | ممکن باشد که تو بیرا کنی

ای گشاده هزار بسته چرخ
بسته محنت مرا بگشای

دست بخشایش تو تنگ تو نیست
بر من پیر ناتوان بخشای

روزگار مرا همایون کن
سایه بر من فکن چو همای

دل من شاد کن بعنبر زندان
روی آن حرز کان مرا بنمای

این کلام خدای هست شفیع
نزد تو ای بزرگوار خدای

تا بماند همی زمانه بمان
تا بپاید همی سپهر بپای

هرچه بفزایدت فلک دولت
تو کریمی بشکر آن بفزای

رادی و مکرمت بخواه بماند
جز برادی و مکرمت مگرای

بمدح منصور بن سعید المیمندی

ای ابر که بگریی و خندی
کس ندانست چگونه چندی

که قطره ز تو بچکد گاهی
باران شوی چو باد بره آوندی

بنداخت بحر آنچه تو برچیدی
بگزید خاک آنچه تو بگزیدی

بردری و بگونه در مانی
بر بحری بشکل دماوندی

گاهی ببانگ رعد همی نالی
گاه بنور برق همی خندی

از چشم و دیده لولو بگشایی
بر دست و پای گلبن بربندی

از در همه کنار تهی کردی
تا خوشه را بدانه بیاگندی

بخشیدن از تو نیست عجب ایرا
دریای بیکرانرا فرزندی

زنهار چون بغزنین بگذشتی
لولو بدان دیار پراگندی

پیغام برید همت بگو زنهار
از این حزین تنگدل بندی

با تاج سروران همه حضرت
خواجه عمید صاحب میمندی

منصور بن سعید خداوندی
کز فر اوست تازه خداوندی

ای چون خرد مثبت بخرد دوری
وی چون هنر دولت بهنرمندی

ای تیغ تو ملک را یمینی — ای رمح تو فتح را یساری

بی سعی شما بقوت خود — بی عون شما بفضل باری

نگشته زمین بخون معصفر — نه مانده هوا زگرد تاری

نه مطرب سرکشان جنگی — نه قوت حملهای کاری

در ملک نشسته شاه عالم — این نصرت بین و بختیاری

این نعمت نعمت خدائیست — وین دولت دولت قراری

ای خسرو بردبار بی رنج — بدرودی و باربرداری

هر شاها را تو پیشوائی — مر ایشان را تو اختیاری

ای شاد زروزگار دولت — تاج ملکان روزگاری

از جمله خسروان گزینی — در ملک ز ایزد اختیاری

در بزم می بمهر نوری — در رزم می بکینه ناری

از حزم زمین با سکونی — وز عزم سپهر در مداری

در عرصه کارزار دشمن — چون صاحب مرد ذوالفقاری

وز صاحب ذوالفقار رواتر — کامروز بعصر یادگاری

تو چشمه آفتاب ملکی — تو سایه فضل کردگاری

شاگرد تو ابر تندبار است — کز بخشش ابر تندباری

ماهیست که از برای تو ابر — لؤلؤ بارد همی نثاری

این دولت بین که جشن دولت — پیوست بجشن نوبهاری

قمری بگشاد لحن و نغمه — بر سرو بلند جویباری

برکوه بقهقهه درآمد — از شادی کبک کوهساری

شاها ز خدای خواست هر کس — ملک تو بآب چشم و زاری

ای پایه زینهار هستند — این خلق بر تو زینهاری

گر نیستمی در هوس و پویهٔ وصلت — امروز مرا در همه گیتی چه غمستی
ور نیستی اندوه و فراق تو برین دل — در عیش مرا شادی و راحت چه کمستی
بدخوی اگر نیستمی زینسان بدخوی — جای تو همه مجلس شاه عجمستی
مسعود که گر عدل نور زیدی رایش — بر خلق زگردون ستم و سیمستی
یک قصه مدحش را بس نیستی امروز — گر هر چه درختستی یکسر قلمستی
گر نیستمی از بهر عدو فرمان دادن — هر لفظ که هستیش بلا و نعمستی
یک دشمن او نیستی اندر همه عالم — گر نه همه آیینش حلم و کرمستی
ور نیستی آن رای فروزندهٔ تابان — چون شب همه آفاق جهان پر ظلمستی
گر خواهدی و هست بدان جاه چمندیش — او را بفلک بر کواکب حشمستی
هرگز نبعثم کی شودی سیر خلایق — گر نه ملک العصر ولی نعمستی
ظاهر نشدستی شرف گوهر آدم — گر نه شرف خسرو عالی همستی
گر نیستی از بهر وجود شرف او — در جمله وجود همه گیتی عدمستی
باشد بکجا حاجت ور نه بهمه هیبند — از خنجر خونریزش رسته بقمستی
با همت او شیر فلک یار شد ار نه — شیر فلک افتاده چو شیر اجمستی
یک روی گنهکار ندیدی بجهان کس — گر در کهش از امن چو بیت الحرمستی
یک روستمش خوانم در حمله که گوئی — با تاج قبا دستی و با تخت جمستی
گر نیستی از جودش پیوسته ضیافت — امید ز هر نعمت خالی شکمستی
زو دشمنی ار خواهدی اموال و زر او — چون سایل او دشمن او محتشمستی
در کل جهان نیستی انصاف پدیدار — گر رای زرینش نه جهان را حکمستی
در شعر دعا گویمی ار نه همه دقت — این چرخ فلک را بوجودش قسمستی

وله ایضاً

پیرا پسرا ما چه بد یار سی — که نیابد کسی ز تو یار سی

همه عز اندر آن شناس که تو نکنی حرص را خریداری

ولہ ایضاً

این دو شغل بدید و عرض بتو — نه فتنه خرمی و زیبائی
روی اینها همه بفخر و زنی — صدر آنرا همه بیارائی
چون پدید آمدی تو بر هر کس — چونکه بر من پدید می نائی
در حق کار من کجا کردی — آن شکرفی و آن نکورائی
مهتر چرخ همتی زچه رو — همت مهترانه ننمائی
چه کاری حسود را بر من — که شدم زین زحیر سودائی
خنده ها میزند بخوشش نفشی — طنزها میکند برعنائی
زیبدت گر کنی چرا سبکی — داری اصل و جمال و برنائی
هرچه خواهی همی توانی کرد — دستگه داری و توانائی
تو مرا چونکه شادمان نکنی — کاسمان جاه و مشتری رائی
خشک رودی چرا کنی بر من — چون ترا هست خوی دریائی
اصل فتحی یکی که بو الفتحی — کار کرک من چرا نه بگشائی
آن رسیدی رسید را مطلق — آنچه میبایدم بفرمائی
از تنم بار رنج برداری — وز دلم زنگ تنگ بزدائی
دفتر نظم اگه پیش منست — یابی از مدح خود درافزائی
من باقبال تو برآسایم — تو ز گفتار من برآسائی
شکر من شکر یکجهان انگار — که منم یکجهان به تنهائی
دولت اهل فضل بر جا نیست — تا تو در دولتی و برجائی

ولہ ایضاً

ای قلم دست خواجه را شایی — که بر آن دست نامدار شوی

چمن و برگ را بذات و بطبع	نقش دیبا و مهر دینار است
آب تیغ زدوده داشت چرا	چهرهٔ خاک پرز زنگار است
عاشق گل هزار دستان شد	پس چرا شب شکوفه بیدار است
زار بلبل چرا همی نالد	که گل زرد زار و بیمار است
باغ پرکار گرد شد شاید	که بهر حال طبع پرکار است

ولە ایضاً

طبع چون دست برد بنماید	رتبت بوستان بیفزاید
تخت گلبن چو افسر کسری	بجواهر همی بیاراید
ابر بر گل کلاه بهار زند	باد بر گل عبیرها ساید
بی فسان ابر تیره صیقل وار	زنگ تیغ درخشش بزداید
طبع بی داس هر زمان گوئی	مرد آزاد را بپیراید
آهوی مشکنافه گشت نسیم	که ز جستن همی نیاساید
گرد طبعش نگشت عشق چرا	روی لاله بخون بیندآید
تا ببندد نقاب بچه بحیر	مادر گل نقاب نگشاید
از مه و مهر بارور شد باغ	زهره و مشتری ازآن زاید
هرچه جامیست بزم را زیبد	هرچه جامیست باده را شاید

ولە ایضاً

بوستان با سپهر همتا شد	که پر از شعری و ثریا شد
کوه چون بچهٔ کاه خسرو گشت	دشت چون بزمگاه دارا شد
باد دو رنگ ابر نقشبندی کرد	خاک بر هفت رنگ دیبا شد
هر دو شاخی صلیب وار درخت	از شکوفه بشکل جوزا شد
تا هوا در بخار پنهان گشت	راز پنهان سبزه پیدا شد

در سخاوت همی بیاساید ... خوی خاص خدایگان دارد
عمدهٔ مملکت رشید که ملک ... مدح او بر سر زبان دارد
نامداری که آفتاب نهاد ... همتش سر بر آسمان دارد
پس از و آرد آنکه چرخ آرد ... کم از و دارد آنچه کان دارد
وصف او را بنان قلم گیرد ... شکر او را زبان بیان دارد

وله ایضاً

ای تو سرفراخته شاهی ... مشتری رای و آسمان جاهی
کوه در حلم و ابر در جودی ... شیر در رزم و ماه برگاهی
تا تو چون چرخ بر زمین گشتی ... مملکت باز یافت برناهی
تا هنر برسد کند سیاست تو ... ننماید زمانه روباهی
هر درازی که از دراز ان داشت ... یافت از نعمت تو کوتاهی
تا جهان شاد شد بدولت تو ... کس ندارد ز زانده آگاهی
تا کند خاطر تو راهبری ... کی بترسد خرد ز گمراهی
موج زد کف تو و نماند تهی ... مکرمت چون نجشک دریاهی
کند از بهر عمر تو عالم ... هر شبی دعوی سحرگاهی
بینی از چرخ هر چه میجویی ... یابی از دهر هر چه میخواهی

التجنیس الاخر

نه چو تو در زمانه ناموری ... نه چو نام تو در جهان سمری
عزم تو کف حزم را تیغ است ... حزم تو روی عزم را سپری
نه چو کین تو ظلم را زهری ... نه چو مهر تو عدل را شکری
بی هوای تو نیست هیچ دلی ... بی ثنای تو نیست هیچ سری
مال شد در جهان چو منهزمی ... تا بر او یافت جود تو ظفری

تیر امید گر کمان بجهد … مال و گنج ترا نشانه کند
هر دری را که همت تو زند … فلک از دولت آستانه کند
اختران فلک شرار شوند … تا آتش خشم تو زبانه کند
شکم حادثات آبستن … از نهیب تو افکانه کند
موکب عدل تو چو بجنبد وشد … هزیمت ستم روانه کند
بچکان از امن تو دُرّاج … زیر پرّ عقاب خانه کند
دست اقبال تو بخیر همی … در دهان قضا دهانه کند
عذر ایام در نیابد چرخ … که جز از رای تو کمانه کند
خاص خسرو رشید باقی باد … که جهان را جمال باقی داد

ولِه

سوی هر مقصدت که رای کشد … زین تو جاه چرخ سای کشد
فرّ تأیید تو بکیتی در … هر زمان سایهٔ همای کشد
مرکب جود تیز دست کند … در هزیمت نیاز پای کشد
بجلالت عنان دولت را … حکم جام جهان نمای کشد
لشکر نصرت نصیر ترا … کر دو تو تیغ در سرای کشد
خلق بدخواه تو زهیبت تو … دم و ناله بسان نای کشد
گردن دشمنت گرفته اجل … زین سرای اندر آن سرای کشد
هر زمانم بهار مدحت تو … در یکی باغ دلگشای کشد
صد هزاران گل ثنات دراو … فکرت من بچند جای کشد
همه گاه هات آهسته … صنع و توفیق یکخدای کشد
خاص خسرو رشید باقی باد … که جهان را جمال باقی داد

ولِه

خاص خسرو رشید باقی باد | که جهانرا جمال باقی داد

الترجیع الآخر بمدح ملک ارسلان

نشسند با نشاط همه دوستان گل	بس نادر آمدای نجمی داستان گل
بی ابر گل بخندد و بی باد بشگفد	ابراست و باد گوئی جان و روان گل
گل عاشق بشه است چو دیدار او بدید	گشت آشکاره اندر دل راز نهان گل
بنگر که هر سپاه دم از حرص بزم شاه	تازه رسد همی بچمن کاروان گل
گوئی که هست تاج سلطان زر فشان	گل در میان باغ و زر اندر میان گل
ساقی بنبید پرده اکنون که شد جوان	این باغ پیر گشته بعمر جوان گل
گل مدح شاه خواند و پر زر همی کند	این ابر زرفشان بسحر که دهان گل
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود	سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بود

ولە

باغ ملک از گل چو بهشت برین شده است	گلبن درو بخوبی چون حور عین شده است
شادی و لهو و رامش شاه زمانه را	سوسن نگر که جفت گل و یاسمین شده است
صاحبقران عالم هرگز قران بحکم	با طالع سعادت کلی قرین شده است
تا با هزار فتح نشسته است و عز و ناز	با همنشین او بجهان همنشین شده است
او را ز کوکب تابان هفت چرخ	از ملک هفت کشور زیر نگین شده است
شادان شده زمانه و خرم شده زمین	کو خسرو زمانه و شاه زمین شده است
دانم یقین که او را در دل گمان نماند	کاندر جهان کمالش عین الیقین شده است
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود	سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بود

ولە

شاه جهان بتیغ چو ملک جهان گرفت	دولت رکاب دادش و نصرت عنان گرفت
مانی گرفت چرخ و همی گفت مملکت	سلطان ابو الملوک ملک ارسلان گرفت

خورشید خسروانی و بزم چو چرخ تو — زین گلشن تو از گل زرست پاره کرد
گویی که هست شد گل لعل از نشاط تو — رازی که داشت در دل از آن از زبان نگاه
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود — سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بود

وله

شاها بهار جوی تا زرفشان کنی — وز سیم و زر زمین چو ره کهکشان کنی
از دوستی بخشش گلشن کنی همی — گر زر و گل زمین را چون گلستان کنی همی
زین سیم و زر که بخشی شاها شگفت نیست — گر سیم و زر ز بخششت چون روان کنی
تا بوستان چنین است از گل سبز که تو — گر عشر ... کنی همه در بوستان کنی
بخت جوان و ملک جوانست و تو جوان — ممکن بود که پیر جهان از جوان کنی
ای شاه گل تهنیت ملک آمده هست — زیبد که تو همه را بنشین آن کنی
جا از او مغز را از گل باده تو نشست — شاید کنون که تقویت مغز و جان کنی
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود — سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بود

وله

شاها همیشه فصل خزانت بهار باد — بر روی آن بهار ز دولت نگار باد
تا دور چرخ بر تو سعادت کند همی — از دور چرخ بر تو سعادت نثار باد
تا شاخ و بار باشد و تا باغ و بوستان — هر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد
بر تازه گل که بشکفد در بهار ملک — در دیده مخالف تو نیش خار باد
تا هست شهریاری و شاهی تر اعز — بر تخت شهریاری و شاهی قرار باد
تا چرخ و کوه باشد ملک و بقای تو — چون چرخ پایدار و چو کوه استوار باد
از روزگار رستت همه فخر روزگار — تا هست روزگار همین روزگار باد

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بود

[illegible]

ور نگشتی سر اجل بقضا — پدرا ورا بطبع برگشتی
سخت نیکو و نیک خوش بودی — که سر انجمن پسر گشتی
همه گفتش عمر بخشیدی — اگرش عمر بیشتر گشتی
یکجهان جمله حمله آوردی — گر اجل زو بجنگ برگشتی

ولە

ای رشید ایعزیز و شاه پدر — روز و شب آفتاب و ماه پدر
ای ادیب پدر دبیر پدر — اعتماد پدر پناه پدر
تو نازنده بود جان پدر — از تو بالنده بود جاه پدر
با بنفشه پدر برآتش تفت — پاره دودی شده است آه پدر
ره نمای پدر رهیت زده شد — که نماند از پس تو راه پدر
بیگناه پدر تو خواهی خواست — عذر این بیعدد گناه پدر
از برای چه زیر تخته شدی — وقت تخت تو بود شاه پدر
مرگ اگر بستدی فدای تو بود — نعمت و عمر و دستگاه پدر

ولە

ای دگرگون شده بتو رایم — برگذشت از نهم فلک وایم
بسپرایم بسوی تربت تو — زین سپس تنگ تیره دریایم
جز روان تو کی بود جفتم — جز سر گور کی بود جایم
تخت شاهان چه سود نه آرایم — گور تو همچنان بیارایم
بروان تو گر نه سر گورت — جز بخون دو دیده اندایم
هر زمان ماتمی بیاغازم — هر نفس نوحه بیفزایم
تو آسوده بود دم از همه غم — تو بمردی و من بیاسایم
تو بزیر زمین بفرسایی — من ز تیمار تو بفرسایم

[illegible]

اگر از دیده بر تو خون بارد
چون تو فرزند را سزاوار است

هیچ بیکار نیست یکساعت
تا غم تو فریضه ترکار است

باد خوش روبرا و دم مرگست
روز روشن برا و شب تار است

خسته آسمان کینه کش است
بسته روزگار غدّار است

گرنه از جان و عمر سیر شده است
از روان تو شاه بیزار است

وله

هیچ دانیکه حال ما چون شد
تا ز قالب روانت بیرون شد

تا چو گل در چمن بپژمردی
رویش از خون دیده گلگون شد

زندگانی و جان و کار همه
بر عزیزان تو دگرگون باد

هرکه بود از نشاط مفلس گشت
گرچه از آب دیده قارون شد

مغزها از وفات تو بگداخت
دیدها در غم تو جیحون شد

حشر پاکان تن سرشته زجان
صید گردون ناکس دون شد

ایدریغا که آن روان لطیف
طعمهٔ روزگار وارون شد

وای و دردا که آن دل روشن
خون شد و دیدها پر از خون شد

وله

بندگان تو زار و گریانند
زار هر ساعتی ترا خوانند

چفته بالا و خسته رخسارند
کوفته مغز و سوخته جانند

تا شبیخون زده است بر تو اجل
همه از دیده خون همی رانند

هر زمان از برای خورسندی
خاک گور تو بر سر افشانند

زانکه عمر تو بیشتر دیدند
همه از عمرها پشیمانند

از دل اندر میان صاعقه اند
وز دو دیده میان طوفانند

هر زمانی برسم منصب خویش
بر تو آیند و دید نتوانند

ره جز این نیست عاقبت کرما | بند کانیم با خداوندان
آسمانیست آتشین چنگال | روزکاریست آهنین دندان
کرچه هست آن عزیز اندک عمر | بحقیقت سزای صد چندان
بر گذشته چنین جزع کردن | نشمرند از خرد خردمندان
در رضا و ثواب ایزد کوش | کرچه صعب است درد فرزندان
مهر من نیستی اگر نه اُفی | خسته بند و بسته زندان

مخمس ترکیب

هجران تو ای شهره صنم باد خواست | کاین روی من از هجر تو چون کهربا ست
در طبع نشاط طمع وصل چه راست | از باغ دلم درد فراق تو بهاست

انگشت وزبان این رهی از عشق کزست
کاندر دل من نیست ز لهو و طرب آثار

هجران تو بر جان من از رنج حشر کرد | خون جگرم باز ز دو دیده ابدر کرد
از دیده برون رفت و ز رخسار گذر کرد | گفتم که مگر کم کند این کار بتر کرد

هجر تو بسر آنچه بدین جان بدر کرد
هرگز نه بکرد آن بحسین شمر ستمکار

تا تو ز من ای لعبت فرخار جدائی | رفت از دل من خسته همه کام روائی
هر روز مرا اندر هجران چه نمائی | هر روز من بر غم عشقت چه فزائی

ز اندیشه تو نیست مرا روی رهائی
تا روی چو ماهت نکنی باز بدیدار

ای ماه درخشان تو بر سرو سهی بر | برده رخ چون ماه ترا روی رهی بر
مفزای دگر رنج بر این رنج رهی بر | مفزای نگارا ستم بر تهی بر
خط سیهی زشت بود بر سمنی بر | بر باد نکو بد بنود باد نکو کار

تابنده ترا ز زهره واز مشتری آن چیست
کان طرب و حرمی و خوبی و خوشیست

چیزی که در این عالم بی او نتوان زیست
شاید که از و برنخوری بلبله بیست

در مجلس شایستهٔ آن چیست بگو کیست
مخدوم و ولی نعمت من باشد ناچار

پیش آر گز و گوهر تن گردد پیدا
مردم نکند یاد بد و اندهٔ فردا

هر کس که از و خورد شود خرم و شیدا
پس زانهمه از قوت او گیرد بالا

هست این زر در مجلس الصاحب والا
گز محتشمان نیست چو او سید احرار

خورشید جهان بو الفرج آن فارس عالم
در حشر بفردوس بدو نازد رستم

نصر آنکه بدو فخر کنند گوهر آدم
زیرا که چو او نیست خداوند مکرم

شاد است همه ساله از و خسرو اعظم
در ملک چو او نیست یکی راد نکوکار

تا او همه ملک شهنشاه عمید است
دیدار همایونش فرخنده چو عید است

در ملک ورا هر که عمید است عبید است
با جود قریب آمد و از بخل بعید است

با سیرت پاکیزه و با رای سدید است
گفتار چو کردار و چو کردارش گفتار

همواره سوی خدمت مداح گراید
بر باره چو بنشیند و از راه درآید

مدحی که جز او را بود آن مدح نشاید
گوئی که همی باره گردون نساید

سادات جهان را ز جهان هرچه بباید
داده است مر او را همه جبار جهاندار

فرزانگی و حری از و نازد هر روز
آزادگی و مجلس تو سازد هر روز

تا حاسد وی در غم بگدازد هر روز
بر جان بداندیش تو غم تازد هر روز

ای زاهدی از رای سدید تو هدایت | وآنرا که کند از همت تو بر تو عنایت

پیش تو زنادیده کند بر تو حکایت
بی جان بجهان نیست چو تو عاقل و هشیار

ز حاتم طائی نه عجایبست تو بجائی | بر جای چنان راد سخا پیشه سزائی
خواهم که شب و روز همه جود نمائی | خواهم که همه ساله تو در صدر بپائی

در حجره برد جامهٔ دیبای بهائی
صد فصل خزان در طرب و راحت بگذار

ای آنکه ترا دولت چون بخت جوانست | بازار من امروز بنزد تو روانست
طبعم چو تن و مدح تو در طبع چو جانست | این گفته مسعود بدان وزن و چنانست
خیزید و فراز آید که هنگام خزانست | گر خواهی ازین دگری گویم انبار

ایضاً فی مدحه

پر ستاره است از شکوفه باغ بر خیری چو هور | باده چون شمس کن در جامهای چون بلور
زان ستاره ره توان بردن سوی لهو و سرور | زانکه می تابد ستاره وار از نزدیک و دور

هیچ جائی از ستاره روز روشن نیست نور
زین ستاره روز را چندانکه خواهی نور هست

نسل را مشک تتر کافور ارزیان آید همی | چونکه نسل شاخ را ازوی بفرا آید سهی
در شب از شاخ سمن کافور تر زاید همی | سوی او زان طبع بزم لاله بگراید همی

گر شود کافور گر باد هوا شاید همی
گر سمن چند آنکه باید بر چمن کافور هست

لاله بر نرگس چو مهر و دوستی آغاز کرد | ابر خرم مجلسی از بهر ایشان ساز کرد
ابر چون می خورد هر یک مست گشت و ناز کرد | چون هزار آوا ز قصد نغمه پرواز کرد
نرگس مخمور چشم از خواب نوشین باز کرد | تا ببیند لاله را کو همچو او مخمور هست

آنکه گر خاک سرایش را بدیده بسپرند — در محل و رتبت از بهرام و کیوان بگذرند
شبنم ابر احسان او با آنکه انجم بشمرند — سر نپیچندش ز سر آنانکه بر عالم سرند

چون بتحقیق بنگرندش گر حقیقت بنگرند
پیش زو رفضل او فضل جهان جز زور هست

چون شتاب او بخشیدن شتاب چرخ نیست — جز نسیم حشمت او اضطراب چرخ نیست
زیر پای همتش جز بر تاب چرخ نیست — هرچه او رد کرد زان پس انتخاب چرخ نیست

رای نورانی او جز آفتاب چرخ نیست
زانکه نورش در جهان هم دیگ هست و دور هست

ای امیر آنکه مطلق بود امرش در جهان — از جهانش بخت میداشتاند سر جهان
از پس او مر ترا گشته است فرمان بر جهان — زانکه بود او را همیشه بنده کمتر جهان
ای جهان فضل و دانش نیک بنگر در جهان — تا جز آن کش بنده مطبوع بد دستور هست

ای بهر جائی ز دانش قهرمانی مر ترا
از پی روزی خلقان هر ضمانی مر ترا

بر ستایش چهره گشته هر زبانی مر ترا — از سخا در هر سرا باشد نشانی مر ترا
بر نگیرد گاه بخشیدن جهانی مر ترا — گنجها باید از ایرا گر سخا گنجور هست

تا همی از دولت و جاهت بکام و کر رسیم
و ز سخای تو بتوفیر و نعمت بیمر رسیم

گر فلک گردیم و اندر نظم بر اختر رسیم — کی بهمپایه ز جاه و رتبت تو در رسیم
هر که میاید ز آفاق جهان می بر رسیم — تا بجاهت چون سرایت خانه معمور هست

شاد ازشادی بر دی بار تو شادی کنی
دولت تو تا بگشت از دولت آزادی کنی

همچو مهر و ابر از زر و گهر رادی کنی — داد بدهی و ز سخا بر گنج بیدادی کنی

روی بهار تازه عمر ایکار بین
رخ ای نگار روی ده و روی کار بین
در دم غزا ز خوبی مهر لاله زار بین

[illegible]

کامروز هم نخواهد مرغ آشیانه را	خندید باغ ملک بخندان جمانه را

داراست مهر شاه زمانه زمانه را
تا این زمان چو حسن بت مهربان گرفت

آمد فراهم از همه جانب سپاه ملک	واندر سرای عدل گشاده است راه ملک
چرخ کمال برد بعیوق جاه ملک	شد شادمان ز ملک دل نیکخواه ملک

شد قدر ملک عالی چون نیکخواه ملک
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان گرفت

ای شاه جان دهد بنکوخواه بزم تو	چونانکه جان برد ز بداندیش رزم تو
وقت ثبات ثابت کوهست حزم تو	آگاه هر اد قادر با دوست عزم تو

بگذشت ز آب و آتش فرمان حزم تو
بر آب نقش ماند ز آتش نشان گرفت

روزی که گرد هست سر بر آسمان	بیساخت از برای تو رادا [illegible] آسمان
روح الامین دعای تو گویان بر آسمان	کشتی همی که پاره شود از سر آسمان
میگفت راز ملک تو بر اختر آسمان	تا تو جهان گرفتی دشمن جهان گرفت

ترکان چو بانگ حمله شنیدند پیش تو
بر دست جان نهاده رسیدند پیش تو

چون آن مصاف هایل دیدند پیش تو	چون بار فتح کشیدند پیش سر تو
بسته کمر چه شیر دویدند پیش تو	دولت رکاب داد و نصرت عنان گرفت

بر دو در فتح خنجر شیر اوژن تو را
علیه نهاد دست ظفر جوشن تو را

میخواست چرخ گردون پاداشن تو را	تعلیم کرد ملک دل روشن تو را
یک لشکر تو بود ولیکن تن تو را	ده لشکر از فرشتگان در میان گرفت

[illegible] روزه [illegible] فتح [illegible] خنده باد [illegible]

[illegible] روزه [illegible] عید [illegible] بیامد [illegible]

[illegible] محمود [illegible] دولت [illegible]

آن شه با علم و حلم آن شه با عدل و داد	فاد بکل العلوم فاق جمیع الشئون

آن شه خورشید رای وان ملک با شرف
بحر دمان روز رزم شیر ژیان پیش صف

جوشن پیش چو خز خفتان نزدش چو خف	مملکت از وی شریف همچو ز لؤلؤ صدف

خدمتش اصل جلال حشمتش اصل شرف
ای بحر در رهنمای وی بهنر رهنمون

ای شهره بتو هرچه در آفاق شهر	عالم سر تا بسر یافت ز فر تو بهر
بر همه گردنکشان کرده بشمشیر قهر	زهر ز زهر تو نوش نوش ز کین تو زهر

انچه تو جوئی ز چرخ وانچه تو خواهی ز دهر
لا شک فی انهم لابد فی ان یکون

شاها ملک جهان نظم ز روی تو یافت	همت و قدر ترا چرخ فلک بر نتافت
سعد فلک یکره سوی جهانت شتافت	هر کو کین تو جست کینه دلش بر شکافت

هرکه ز فرمان تو گردن روزی بتافت
گردون از گردنش پاک بپالود خون

شاها بر حاسدانت چرخ بر آشفته باد	دولت بدخواه تو همچو بختش خفته باد
سوی تو از عز و ناز سفته در بس سفته باد	هرچه بگردی ز خیر از تو پذیرفته باد
گلبن دولت مدام پیش تو بشکفته باد	فی نعم لا یزول فی دول لا یکون

یمدح ابو المظفر بهرامشاه

شد پر نگار ساحت باغ ای نگار من	در نو بهار می بده ای نو بهار من
من در خمار هجر تو با بوده مست وصل	تو بیکنی بلب ترا ز می خمار من
شد باغ لاله زار و دگر سبزه کم شود	ای لاله زار باغ توئی لاله زار من
زلف تو بیقرار و دلم گشته بیقرار	زین هر دو بیقرار ببردی قرار من

تاج و کلاه سر بفلک برکشید ازو | کاراست عز و ملک تاج و کلاه را
کشته است تخت و ملک زبهرامشاه شاد | تا تخت و ملک باشد بهرامشاه باد

ولہ

ای آفتاب دولت برآسمان ملک | وز طلعت تو روشن گشته روان ملک
تا ابر وار بارد دست تو بر جهان | خرم چو بوستان شد و تو بوستان ملک
قوت گرفت و قوت او باد برفزون | از عون و رای پیر تو بخت جوان ملک
چون داستان ملک بگیهان همی | برنام تو نهاد بسر داستان ملک
تا پای تو بسود بدولت رکاب فتح | در دست تو نهاد جلالت عنان ملک
سر درکشید فتنه در روی جهان ندید | تا شد زدوده خنجر تو پاسبان ملک
صاحبقران تو باشی و هستی و هیچ وقت | جز با تو چشم ملک نبیند قران ملک
چون بر فلک دعای تو گوید همی ملک | اندر جهان ثنای تو گوید زبان ملک
کشته است تخت و ملک زبهرامشاه شاد | تا تخت و ملک باشد بهرامشاه باد

ولہ

ای پادشاه دولت و دین را همی توئی | ای شهریار ملت حق را امین توئی
آباد و خرم است زجاه تو ملک و دین | زیرا که این و آنرا پشت و معین توئی
روی زمین چو خلد برین شد زنیکوی | از فخر آنکه خسرو روی زمین توئی
نیک و بد عدو و ولی مهر و کین تست | چون نیک بنگرم سپهر برین توئی
ایزد ترا بملک جهان برگزید از آنکه | اندر جهان ملک زشاهان گزین توئی
دولت بدان مسلط گشته است بر جهان | کاندر عزیز خاتم ملک نگین توئی
گویند هفت کشور زیر نگین کند | شاهی زاصل و نسل همینی و این توئی
اندر جهان نخواهد بودن عدو ز تو شاه | ای شاه تا قیامت شاه یمین توئی
کشته است تخت و ملک زبهرامشاه شاد | تا تخت و ملک باشد بهرامشاه باد

باشند دستت اندر از گل بسی سبکتر گرز گران | بر تیر رنگ هر بری برقی که گردد ابری زیر عنان

کوهی که باد گردد چون گرد باد گردد در زیر ران | پیش رفیع تخت از طوع و طبع بخت بسته میان

کس چون تو ناشنوده عادل چو تو نبوده نوشین روان | در هیچ روزگاری کس چون تو شهریاری ندهد نشان

در شکر و مدحت تو پاینده دولت تو شد همزبان | آمد بهار خرم شد عرصهای عالم بر گلستان

از دست هر نگاری نیکوتر از بهاری باده ستان | در عز و ناز و شادی بر تخت ملک بادی تا جاودان

مثنوی در مدح امرا و ارباب طرب مسعود شاه گفته شده

برشکال ای بهار هندستان | ای نجات از بلای تابستان

دادی از تیر مه بشارتها | باز رستیم از آن حرارتها

هر سوار ابر لشکری دارست | در امارت مگر سری داری

بادهای تو میغها دارند | میغهای تو تیغها دارند

رعدهای تو کوسها کوبند | چرخ کوبی همی که بکشوبند

طبع و حال هوا دگر کردی | دشتها را همه شمر کردی

سبزه‌ها را طراوتی دادی | عمرها را حلاوتی دادی

راغ را گل زمردین کردی | باغ را شاخ بسّدین کردی

ای شگفتی نکو نگارگری | رنگ طبعی نکو نگارگری

تو بدین حمله که افکندی | بیخ خشکی ز خاک برکندی

تیر بگذشت ناگهان بر ما | منهزم گشت لشکر گرما

در بپیچید زود بیند سر … چون سر شیر زر گنبد ره بر
سخن جمله گفت خواهم من … در بزرگی شاه نیست سخن
آسمانیست جاه او بمثل … آفتابیست رای او بمحل
خلق را قصه ایست آثارش … هند را غمزه ایست پیکارش
بخشش او بلای کان گشته است … سخن او غذای جان گشته است
جود را ملجا است همت او … جاه را مرکز است حشمت او
حله پوش برهنه خنجر اوست … گوهری کاب آذر از اوست
جان ستانیست پاک همچو جان … پیکر وحدت او یقین و گمان
مار زخمی که همچو مهره مار … ملک را هست بی خلاف بکار

یصف فرسه

مرکبش نعل برق و صرصر پای … وهم گردد سبک چو خاست ز جای
سنگ در زیر سم او گردست … رخش خیز است و دلدل آورد است
در نوردد همه زمین بیکی … ایمنت محکم پی و سخت رگی
باز چون نعره بر سوار زند … خاک در چشم روزگار کند
شه به تیر پیش چون برانگیزد … از که و دشت زلزله برخیزد
او خداوند گونه بست کمر … لحظه جز ببند سکی پدر

مدح الملک مسعود

پدری کز همه ملوک جهان … چرخ هرگز چو او نداد نشان
پادشاه زمین ملک مسعود … که نصیبش ز چرخ هست سعود
گوید امروز شیر زان ملت … گوئی اندر میان جان ملت
دل او در هوای من گردد … همه گرد رضای من گردد
او بمن شاد و من بدو شادم … او چنین باد و من چنین بادم

مایهٔ دانش و خردمندی است / اصل نیکی و نیک پیوندی است
محتشم زاد و محتشم دوده است / همه وقت محترم بوده است
سخت معروف و نیک منظور است / راست گوئی که پارهٔ نور است
بیشتر لطف و خرمی گوید / دل از آن خرمی همی جوید
رسم مجلس چو او نداند کس / در لطافت بدو نماند کس
چون مراورا عدو به پیش آید / گذر و راه را بپیاراید
آن سواری کند نشسته بر آن / که نکرده است هستم دستان

مدح ابوالفضایل

بوالفضایل که سید بیت اصیل / زهرهٔ شیر دارد و تن پیل
کارها دیده و زهها خورده / کارها رانده و زهها کرده
فخر کردان و تاج رادانست / زو دل شاه سخت شادانست
شاه را طبع در نشاط آرد / می که با او خورند بگوارد
چشم بد صورتی دارد / که شجاعت از و همی بارد
بزم را چون بگاه برخیزد / عشرتی از میان برانگیزد
ساغر بوالفضایلی بر کف / برود چون مبارزان بر صف
دوستگانه دهد ندیمان را / برفروزد دل کریمان را
مست گردد چو پیل با تک و پیچ / نقل سازد ز نار رسیده ترنج
عیب او نیز یاد خواهم کرد / دل خصمانش شاد خواهم کرد
کس نباشد قمار دوست چو او / زآن همه طایفه هم اوست هم او
خواهد از شاه تا قمار کند / ببرد سیم و در کنار کند
چون حریفان بجمله گرد آیند / سیم ریزند و کیسه بگشایند
تا زده زخم خر مراد اورا / بکند صد هزار گونه و غا

[illegible]

مدح امیر کیکاوس

دربرابر امیر کیکاوس　　خوب و رنگین نشسته چون طاوس
مایهٔ عشرتست و کان طرب　　نکند جز نشاط و عیش طلب
پیل زوری بگه چون کند کشتی　　پیل را زور را ودهد پشتی
شیر زخمی که چون برانگیزد　　شیر بیشه ازو بپرهیزد
با چنین قوّت و چنین مردی　　هست با همت و جوانمردی
نیست خالی ز جنس جنس علوم　　خبری دارد او ز شعر و نجوم
نیست عیشش جز آنکه بی سیم است　　همه امیدش از پدر بیم است
چون شود تنگ دست و درماند　　روی صلح از پدر بگرداند
یله کرد ز شهر و گیرد راه　　سوی دهقان کشد شبی ناگاه
گوید از عجز بر صناع پدر　　اندر آید بگرد آن یک شهر
منزل اول بنو نهاله کند　　تا مگر نان از آن نواله کند
آنکه آید به پیه گل هر سی　　شاید ار نام خوک او بنهی
گر همه یکدو من گرنج دهند　　وانقدر نیز هم برنج دهند
از پس آنکه مرد بگراید　　گر وفر سی عظیم بنماید
اینهمه پُر دلی بکار آرد　　تیغ بر خاک خشک بگذارد
آرد گیلانش از براتش بود　　در همه یکدو مشت ماشش بود

مدح شاهینی

باز شاهینی نکو دیدار　　بزم را کرده همچو باغ بهار
شاهش افزوده از شرف جاهی　　شادمانه نشسته چون ماهی
ره بسوی نشاط بر داد　　سنگی از هر که هست به خورداد
نه طلایین بود نه حازه بود　　هر زمان زو بساط تازه بود

[illegible]

از ضعیف و قوی دهند شراب / طبع میتاب او ندارد تاب

چون کند نرم کم ندارد جاسے / طشت سازد ز آستین قبای

منتظر ایستاده فراشش / تا چگونه رود حدیث هراشش

هرچه خورده بود بر اندازد / معدهٔ پر شده بپردازد

آنچنانش بر بند منت و خجل / که نشاط طشش فزو مرد در دل

پس ببستن قبا دهد ناچار / نرسد چند که بخدمت بار

چون بدانند علت تاخیر / اینک آمد خیانت و تقصیر

زود بینی که از حوالت شاه / سوی هر دستگاه یابد راه

مدح حسین طبیب

مشفق عمر ما حسین طبیب / در همه فعلها بدیع و غریب

آنکه در علم طب کند افسوس / بر حکیم بزرگ جالینوس

جد او اصل نیکنامیهاست / هنر او اصل شادکامیهاست

بس بر سمت و نیک شایسته / شاه را بنده ایست بایسته

تندرستی چو در دهان دارد / شه بر او اعتماد جان دارد

نکته گوید بسی چو باز برد / ایمنی زیبا و ایمنی خوشدل مرد

سبکی هفت و هشت چون بخورد / دست زی عشرت و نشاط برد

اندر آید برنج و بقره بقو / راست گویی که هست جنس لقو

زود یکجای چست برد ارد / راه آیم روم به پیش آرد

در همه حال آشکار و نهان / علم ابدان شناسد و ادیان

خوش ندیمی است راست با گفت / همه علم است آشکار و نهفت

عادت او دروغ و بهتان نیست / بلکه هنر او جد او کرانجان نیست

گاه و بیگاه چون طبیب شه است / ظاهر و باطنش حبیب شه است

صفت محمد نائی

لحن نای محمد نائی ارغنونی بود تنهائی
چون بسر نای او درافتد دم شاد گردد دلی که دارد غم
نغمهٔ او چو جان بیفزاید گر نثارش کنند جان شاید
راحت آن ساعتست کو از چشم مهره بازی کند بکلک دو چشم
امر و نهی از اشارتش خیزد زر و دُر از عبارتش ریزد
مطربان را بجمله گرد آرد پرده از پیش صفه بردارد
ناصر کل روان شود هر سو لب و سبیلی روان شود هر سو
آن حره گون دریده بینی ورا بزند کیسه خواره با نورا
زین همه زخم و چوب و بند و حرس غرض او بر آتش باشد و بس
گر نه زین رو کسیست آن گنده نبود حاصلی مگر خنده
قلتبان چون گرفت خشم و لجاج رود گرد دوان ز هر سو کاج
چون ببیند ز حره دانگانه جمله دارد فدای او خانه
در همه حال سیم دارد دوست قلتبانی از آنش عادت و خوست

صفت عثمان خواننده

باز عثمان عندلیب آواز پرده از قول جادوی آغاز
دست زد چون بتخته ایقاع بانگ زد اندر اوج چرخ سماع
بانگ که که چو سرود زند آتش اندر دماغ عود زند
خواجه تا که چو در سماع آید عشرت و خرمی بیفزاید
ساتگینی بزرگتر خواهد ز و سرود و سماع در خواهد
خواهد از وی زمان زمان بازی گاهگاهش کند بهم آوازی
گر نبودی گریز پای و دلش بزدها را چو او نبودی کس

کار بی وزر و بی وبال کنم | کسب خویش از ره حلال کنم
که اگر سیمها بسود دهم | نعمتی زین طریق زود نهم
باطن این گوید و بظاهر باز | صد تضرع فزون کند آغاز
آنکه در حکم او بود شب و روز | بر فشاند بروی گنبد گوز
آب بی روی وی بنارد خورد | میش او هیچ ازین نیاید گرد

صفت اسفندیار چنگی

چنگ اسفندیار چنگی باز | با دل و جان و عیش کو درباز
راست گوئی هزار دستانست | مجلس از لحن او گلستانی است
خوش زن و خوش سرود و خوش قواد | خوش سماعی کند همی استاد
لیکن آن روسپی زن بیباک | هر چه یابد همه ببازد پاک
شاه خلعت دهدش در پوشد | چون برون شد زگوشک بفروشد
لتره بر تن و کمی بر سر | کفش آن پای دیگر این دیگر
تن خویش از دروغ بفریبد | یکزمان از قمار نشکیبد
چون نشست و قمار در پیوست | از بغلگه بریده باشدش دست
جامها را گرو کند بقمار | برد و قلتبان سنگ شلوار
چنگ بفروشد و ندارد ننگ | عاریت خواهد از حریفان چنگ
از خرابات چون بخواندش | روی ناشسته میدواندش
شوله برداشته دوان چون سگ | از پس او مجاهران در تک
چون سگ قلتبان همی پوید | با خود او نرم نرم میگوید
پدرم خسرو سکابادی | بگذراند عمر در شادی
جامهای نهاده تو بر تو | زان نپوشد مگر که نو بر نو
بیشتر کز نکومیش بارسی | باشدش ده هزار دیناری

چون به پیش شه اندر آردش | اندر آن حالیکه بدارندش
روی از آزرنگ هیچ طفطفه | برخود افکنده کرم هفهفه
شه برنجی زند برویش بر | کند از خون روی مویش تر
چون بدان زخم بشکند پیشش | بوالعجب گشته صورتی پیشش
روی پرگرد و بینی اندر چون | برخزیده دو دیده ملعون
آبش از دیده آمدن گیرد | جعبه برگیرد و زدن گیرد
عذرها خواهدش بسک عثمان | درد او را کند بسک درمان
دل او خوش کند بیاری یک | تا شود نرم و راست گردد رگ
بکفند اینهمه ندارد بشود | روز دیگر همان بخواهد بود
نشود باز از آنچه عادت اوست | ار شود باز از آن سعادت اوست
آنچه او را به بزود سی شاه | هیچ خاطر بدان نیابد راه
هرچه از جود شه بکف کند او | در حرابات تلف کند او
روزگوریش هیچ کم نشود | نشد او نیکبخت و هم نشود

صفت زر و در بربطی

زر و در از بربط بدیع نوا | برکند لحظه لحظه لحن هوا
باربد زخم دستگاهش آوازاست | شادی افزای و رنج پرداز است
زان نواها که او تواند زد | هیچ خنیاگری نداند زد
هیچ مطرب بگرد او نرسد | که کس اندر هنر باو نرسد
چه شد از کودکی نکو بوده است | خوش عنان و لطیف خو بوده است
همی شود دم که او فراز رسید | الحق از لطف دلنواز رسید
خلق را صورتش نگاری شد | لهو را از رخش بهاری شد
با سماع غریب دلجویش | برخ لاله رنگ گل بویش

[illegible]

روز دیگر عتابها کرده است — سعد و کرا بیاری آورده است

با لب ریش بسته بنشسته است — باز مانده است و جنگ پیوسته است

مخملی بسته است و خوش گشته است — از سر آن حدیث بگذشته است

این دروغ چنین چه سر اگویم — رنج آن نازنین چرا جویم

هر که او آن لب و دهان پسند — آن کمرگاه و آن میان پیوند

بر تن او بدگمان نبرد — ور برو زود دان که جان نبرد

بر میان تیر کاری دارد — سخت محکم گذارشی دارد

گر زند هیچ که نه بر دیوار — آتش اندر زند بموی زهار

صفت بانوی قوال

بانو آن نادر جهان سرود — حمله آورد بر بریشم رود

زیر آواز در سر افکنده است — بکلو مقنعه در افکنده است

کفشی هست و چستر لرزان — گر نبودیش نرخ سخت ارزان

دارد او همت و طریقه آن — که نباشدش خانه مهمان

بی ده آزاده مرد ننشیند — که صلاح خود اندر آن بیند

کند آماده کار ایشان زود — خوش کند روزکار ایشان زود

شویش آن شیر مرد سرهنگی — نکند هیچگونه دلتنگی

پیش و کم دیده است و باخته — واقفی نیک و بد شناخته

چشم بر کارها فرو گیرد — کو نخواهد که خشم او گیرد

تنگنام است و ننگ نشناسد — که ز درد و غمش نهراسد

غیرت و رنگ و جنگ و خوشش منیست — جز غم خوردنی و پوششش منیست

چون شتر برگرفت راه دره — خویشتن خفته سازد ایمن سر

با دل خویش گوید ای عجبی — نیست کس را ز مردمان ادبی

[illegible]

صفت ماهوی رقاص

ماهوک درمیان چو برگردد — مجلس از خرمی دگر گردد
طقطق پای او چو برخیزد — شادی و لهو در هم آمیزد
بس نشاطی و مجلسی جلی است — عیش را و نشاط را سببی است
مادر قحبه رانکو خلف است — روسپی بازه رانکو علف است
بر حزی کر پشت ماده خری — بر جهد وا فتدش بر او نظری
بازماند دو دست او از کار — آب کیر در دهانش در شلوار
بو الفضایل بر او بهند دیده — راست چون مردمان نادیده

المطایبه

طیبتی میکنم معاذ الله — از پی خرمی مجلس شاه
شاعر آری چنین بود گستاخ — که بگوید سخن بنظم فراخ
چون از آن مجلس بهشت آیین — دور ماند روزگار چنین
من دگر چاره ندانم کرد — دل ازین نوع خوش توانم کرد
تا فلک را همی مدار بود — خاک را اندر و قرار بود
دولت شاه باد پاینده — نعمتش هر زمان فزاینده
مرکب جاه زیر رانش باد — جان دشمن فدای جانش باد
روزگارش شده مسخر باد — دولتش بنده باد و چاکر باد
باد سلطان و پادشاه زمن — از لقایش بدیدگان روشن

تا دل در نشاط و شادی باد
دولت و ملک شیرزادی باد

المقطعات من نتایج افکاره

[illegible]

میدان جمله فراز است و نشیب است ای مرکب بر حرص فزو کبر عنان را
جانست و زبانست و زبان دشمن جانست گر جانت بکار است نگهدار زبان را
وی رفت و جز امروز مدان عمر که میدان بسیار بفرساید و برساید جان را
پیش از تو جهان بوده است آنگه پس از تست گویند نکو بوده ره و رسم فلان را

فی الهجار

با تو کال از هجاست زیرا که جلوه استان تن تو و ایضا
مست و خراب دوشش گفتی شد پاره دامن تو و ایضا
واکنون دو رنگ بینم از هار ریشش بلون تو و ایضا
هرگز فرج ندیدم جز تو ای روسپی زن تو و ایضا
امروز از ایحکایت عیش است درکوی دبر زن تو و ایضا

فی حسب الحال

خواجه ناصر خدای میداند که آرزوی تو تا کجاست مرا
من چو رفتم تو هیچ کردی یاد صحبت من نکوی راست مرا
کار چونست مر ترا امروز کار با برگ و با نواست مرا
نزد تو نصر پارسی گویم روز بازار تیز خاست مرا
همه کام و هوا دولت تو از فلک رایج و رواست مرا
آنچنان دارم که پنداری مدعا از خدای خواست مرا
سر فرازی که گرد موکب او همه در چشم توتیاست مرا
نا مدارسی که خاک درگه او همه در دست کیمیاست مرا
لیکن اندر میان شغل او که درا و شدت و رخاست مرا
غم هستم که از بد و نیک گاه خوفست و گه رجاست مرا
گاه اندر میان صدری ام گو همه دوستان ثناست مرا

بازم قضا نکند چو صرصر — تا کام در مسالک مسبب
چونانکه نه بینم از دور
اندر مضا نشنا بم کوسنی — چون چرخ پوشد سلب سلب
در گردها می ادهم دارم — در زیر ران هیونی اشهب
آن کوه را چو ابر مهیبا — وآن دشت را چو باد مجرب
بیجان برد چو لبلاب — گردان بچپ و راست چو کوکب
برتیش عقرب هم زنده — از انشطار عقرب
تا که برین ستام مرصع — گردون بخشد جلال مذهب
تا روز در دعای ملاقات — برداشته دو دست بیارب
تا طلعت تو باز نه بینم — راضی نسیم بخت مراقب
ای از هنر بمدح معین — وی از خرد بشکر معاتب
چون دست تو نثار کردون — چون رای تو نثار کوکب
آسنی که عز دولت سحب — چون دیگران نگردت سحب
هم سیرت فرشته زانکه — گردت زمانه داد معرب
اقبالها بنا زد ما دم — زآن خورده جامهای لبالب
شاهست میزبان تو فاخر — ملکت بوستان تو فاطرب
کان الشراب بعد زمان — مصباح بان عرب فاطرب
در صبح دولتی بصبوحی — نسمی خور فداک عندی اصوب

وله

ای بزرگی که پایهٔ قدرت — همچو خورشید بر فلک سوده است
مفلس از جود تو غنی گشته است — رنجه از جاه تو بر آسوده است
صیقل عدل تو بتیغ هنر — از جهان زنگ جور بزدوده است

خلق تو چو عنبر سارا است / لفظ تو ز مشک در مکنون است
روز تایید تو در اقبال است / ماه اقبال تو در افزون است
صفر تو چو عید فرخنده است / عید تو چون صفر همایون است

حسب الحال

دست بر رحم من فلک نگشاد / تا در این سیج بی درم نه بیافت
کس چو من گوهری بنظم نسفت / کس چو من حلّه ز نثر نبافت
از چنین کارهای بی ترتیب / دل من خون شد و جگر بشکافت
سخن خوب و نغز طوطی گفت / خلعت وارث مشک فاخته یافت
دل به تیمار غنا بناید جست / جان بتف بلا بناید تافت
ز سهی سرو کشت هر چه دمید / به غنیمت گرفت هر که شتافت

وله ایضا

موی آخر جز از سپید نگشت / گرچه اول جز از سیاه نرست
رنگ آن سرخ هم نشد گرچند / مردم آنرا بخون دیده بشست
مرد را چون سپید گردد موی / تن چو موی سپید گردد سست
تا درستی بودش رنگ دوم / چون درستیش بود رنگ نخست
تن بنه مرگ را و حرص مسود / از دل خویشتن ببر کن چست
موی چون نادراست گشت بدان / که نمانده است جای موی درست
دوزخ جاودانه دید آن کس / کز جهان عمر جاودانی جست
پند این مستمند بشنو نیک / دل بر آن نه که آن سعادت تست

من المدائح

ای بزرگی که حسن رای ترا / هر زمان بر من اصطناعی بوست
ابر کف تو تند و پر گهر است / بحر فضل تو ژرف و پر لؤلؤست

زیراین پرده چون برون آید — همه بیچارگی ورسوا نیست

حسب الحال

مرا بس زدیوان مرا بس زخدمت — خوشا روز بیکاری و وقت عطلت
برای تیغ کوه کل انبار گوئے — چو فغفور بر تختم و فور برکت
چو دولت مهیا بود مرکسی را — اگر او نجوید بجویدش دولت
امامی که بر روزگار است ما را — اگر او ندارد بدادمش مهلت
اگر دولت آید وگر نکبت آید — بنزدیک من هر دو در راه است آلت

غرض الحال

گر ما ده سه داشتم بلوهور — وین نزد همه کس عیان است
امروز سه سال شد که مویم — مانند موی کافر است
بر تارک و گوش و گردن من — گوئی همه ترگران است
از رنج دل اندکی بگفتم — باقی همه در دلم نهان است
یاداشتن من درین غم و رنج — برایزد غیب دان عیان است

استاد ابو الفرج این قطعه در صفت قصر مسعود ابو فرشاد

بوالفرج را درین بنا که در آن — اختلاف سخن فراوان گشت
سخنی چند معجب است که عقل — با و فوقش رسید و حیران گشت
گوید این در بهشت بگچندی — روضه دلگشای رضوان گشت
چون بآدم سپرد رضوانش — منزل آدم اندر او آن گشت
بزمین آمد از بهشت آدم — غربت او بکام شیطان گشت
بوبه منزل بهشتش خواست — زارزو خواستن پشیمان گشت
سکنه او بدو فرستادند — تا به تمکین که هرشش کان گشت
عرصه عمر آدم آخر کار — حالی آورد و تنگ میدان گشت

دانی که هست بنده و آزاد تو — هرکس که هست بنده و آزاد من
نازم بدانکه هستم شاگرد تو — شادم بدانکه هستی استاد من
ای رونق ایکه طرفه بغداد — دارد نشستگاه تو بغداد من
مانا نه آگهی که باران اشک — از تن همی بشوید بنیاد من
در کوره ز آتش غم تافته است — نرم آهنست گوئی پولاد من
نزدیک و دور بینی که خاص و عام — فریاد برگرفت ز فریاد من
پنجاه و پنج وعده در این سال شد — کز هیچگونه نگذرد داد من
بنشاند روزگارم و اندر نشاند — در عاج شفته سفته بشمشاد من
زان هست بر لقمه کند زنگ من — منقر عقاب طعمه کند خاد من
چون باد و آب در که و دشت اوفتد — تیغ چو آب باد و آب چو باد من
بایستی استوار کنم کار خویش — گر سخت استوار کند لاد من
از روزگار باز نخواهم شدن — تا روزگار من بدهد داد من
هیچ فراموشم مکن از یاد خویش — زیرا که نه فراموش شی از یاد من

این قطعه بر سبیل گله به ابوالفرج نصر رستم نوشته

بوالفرج شرم نامدت که بجهد — همچنین حبس و بند م افکندی
تا من اکنون ز غم همی گریم — تو شادی ز دور میخندی
شد فراموش کز برای تو باز — من چه کردم ز نیک پیوندی
مرترا هیچ باک نامد از آنکه — نوزده سال بوده ام بندی
زآن خداوند من که از همه نوع — داشت بر تو بسی خداوندی
شه اورا یقین که تو شده — با همه دشمنانش سوگندی
چون نهایت بر چمن بنشاند — تا تو اورا ز بیخ بر کندی
وینچنین قوتی ترا سنت که تو — یارسی را کنی شکاوندی

سخت بیدار باش در همه کار — پیش از آن کت قضا بجنباند
نیک رو بد مرو که نیک و بد است — که ز ما یادگار بیماند

من المراثی

را شد ازو رشد روزگار نیافت — رشد از اینگونه بس فراوان کرد
تن او را که جان دانش بود — فلک جائر بابی بیجان کرد
گوهری بود در شکش آمد ازو — در دل خاک از آتش پنهان کرد
ای برادر چگونه شرح دهیم — آنچه بر ما سپهر گردان کرد
هنر یادوت زمال و جاه که بود — ما دو تن بد آنچه نقصان کرد
دل ما خود ز حبس بریان بود — دیده ما ز درد گریان کرد
صالحی داشتیم که شیر نکرد — آنچه او سالها بمیدان کرد
چون همی دید کار من دشوار — کار خود را بمرگ آسان کرد
راشدی تو فرزندی — که همه کار تو بسامان کرد
در ربودش ز تو زمانه دون — تا ترا مستمند و حیران کرد
مدنیا رست گرد چرخ بد و — تا ترا در نهفته زندان کرد
زانکه دانست کاین چنین فعلی — با تو جز پای بسته نتوان کرد
تو بر آن راشدان جزع کردی — که همه کس حکایت آن کرد
داستانی شد آنچه بر صالح — باز مسعود سعد سلمان کرد

من المدایح

ای بزرگی که باغ رادی را — شاخ پاس تو فتح بار آورد
تیغ پیشتر تو با مصاف عدو — شکر اتابکشر کار آورد
حیدری صولتی و خنجر تو — عادت و رسم ذوالفقار آورد
کف بارنده مبارک تو — جود را موسم بهار آورد

[illegible]

لیکن بشکر کوش که از طبع پاک تو	چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

من المدایح

ای بزرگی که سوی درگه تو	ره بزرگان بدیدگان سپرند
فخر جویند و بنده تو شوند	جان فروشند و مدحت تو خرند
مرکبان تو میزبانانند	لاغران مرا بدانچه خورند
راه بی لاغران من نروند	کاه بی لاغران من بخورند
مرکبان ترا همی شنوم	که بجای دو جای من نگرند
لاغران مرا چه فرمائی	کز الیسکو کدام جای برند

وله ایضاً

ای بزرگی که رای صایب تو	کارهای عمل بسامان کرد
کار کرد دست کفایت تو	بر کفات زمانه تاوان کرد
هرچه تاریک دید روشن ساخت	هرچه دشوار یافت آسان کرد
شفقتهای راستت بر من	کرمهای بس فراوان کرد
عادتم کرده بخلعت خویش	عادت کرده باز نتوان کرد

فی الموعظه

نرسد دست من بچرخ بلند	ورنه بگشادمیش بند از بند
قسمتی کرد سخت ناهموار	بیش و کم در میان خلق افکند
این نیابد همی برنج پلاس	وآن نپوشد همی ز ناز پرند
آنکه بسیار یافت ناخوشنود	وآنکه اندک ربود ناخرسند
خیز مسعود سعد رنجه مباش	هرچه یزدان دهد بر او بسند
گر جفا بینی از فلک مگری	ور وفا بینی از زمانه مخند
کاین زمانه نشد کسی را دوست	دهر کس را نگشت خویشاوند

[illegible]

چرخ چندیان بجانک اندر کشید | چند ناکامی بروی ما رسید
هیچ حسرت ماند کاین دل آن نخورد | هیچ عبرت ماند کاین چشم آن ندید
لعبت زنجیر زلف سلسله جعد | بر جدائی دل نهاد و آرمید
آب رویم برد آب دیدگان | تا زمانه بدخوئی پیش آورید
راز من چون آفتاب اندر جهان | روزگار نامساعد گسترید
دوستان گویند بس کردی مرا | لاجرم شد ناخوشت عیش لذید
تا شنیدستی که پیغمبر چه گفت | من شنیدستم ز من باید شنید
قال ایاکم و خضراء الدمن | دور از آن پاکی که اصل آن پلید
مشت هرگز کی برآید با درفش | پنبه با آتش کجا یارد چخید
دست چون ماند بزیر سنگ سخت | جز بنرمی کی توان بیرون کشید
تا ببین گفتم این ابیات از آنکه | سر دل یکبارگی نتوان درید

وله

ایخداوند رای سامی تو | مملکت را همی بیاراید
عزم تو ملک شاه را تیغ است | که چو تیغش ز زنگ بزداید
از غم و رنج و انده و تیمار | این تن من همی بفرساید
خشم سیم سیه همی پیوند | پای بند گران همی ساید
بسته آندم چو شیر و بر تن من | چرخ دندان چو شیر میخاید
بند من مار گرزه گشت و فلک | هر زمانم چو مار بفساید
شد تن من چنانکه گر خواهد | مگس آسان ز جای برباید
اینهمه هست و محنت پیری | هر زمان هستی درافزاید
کار اطلاق من چو بسته بماند | که همی ایزدش نه بگشاید
مر مرا حاجتی همی باشد | وز دلم خارشی همی زاید

وانکسی را که جز چنین خواهد   باش چون ملمسی اندر آهن باد

فی الموعظه

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار   شادان همی نشیند و غافل همی رود
دل بسته هواست گزیند ره هوا   تن بنده دل آمد و با دل همی رود
گر باطلی ببیند گوید که هست حق   حقی که رفت گوید باطل همی رود
ماند بر آن که باشد بر کشتی روان   پندارد او ست ساکن و ساحل همی رود

من المدایح

ای خداوند رحمت ایزد   بر تن و دولت جوان تو باد
همه کارها و همتها   چرخ گردنده در ضمان تو باد
همه ساله همه مصالح تو   در بیان تو و بنان تو باد
بر همه نامهای جود و کرم   همه وقتها نشان تو باد
بر سر دولت هنرمندان   سایهٔ عدل جاودان تو باد
بهر اندیشهٔ صلاح و صواب   در یقین تو و گمان تو باد
ملجأ سروران سرای تو شد   بسته سروری مکان تو باد
هر که او از زمانه بیم کند   در پناه تو و امان تو باد
آفتابی و تا جهان باشد   حضرت عالی آسمان تو باد
فتح و نصرت بهر چه رای کنی   در رکاب تو و عنان تو باد
تا تو اسپی نصیب دشمن تست   تندرستی همه از آن تو باد
جان ما بندگان که داد خدا   جان هر کس فدای جان تو باد

من المراثی

چنان بگریم بر تو که هیچکس نگریست   که هیچ وقت بفضل تو هیچکس نامد
تو با زمانه اگر پس بماندی شاید   که هیچ مرد هنر با زمانه بس نامد

یکروی ز شرم دوستان پرخ · یکروی ز بیم دشمنان زرد

من المدایح

طعمهٔ شیر مغز گاو آمد · که سر گاو خنگ شیر خورد

سر گرز ملک نگر که به شکل · گاو سر آمد که مغز شیر خورد

حسب الحال

تاری از موی من سپید نبود · چون بزندان فلک مرا بنشاند

ماندم اندر بلا و غم چندان · که یکی موی من سیاه نماند

من المدایح

تا جهان باشد ملک مسعود باد · کاین جهان گشت از ملک مسعود شاد

در زمانه دیده را دیده ندید · هیچ کس چون ملک مسعود راد

نه بهمت چون ملک مسعود چرخ · نه به سطوت چون ملک مسعود باد

چون شراب عدل نوشد مملکت · گیرد از نام ملک مسعود یاد

رادی از کف ملک مسعود رست · نصرت از تیغ ملک مسعود زاد

آز محروم آن ملک مسعود برد · داد مظلومان ملک مسعود داد

اینجهان شاد از ملک مسعود شد · تا جهان باشد ملک مسعود باد

وله ایضاً

ملکا جهان ز عدل تو به نو بهار ماند · کف راد تو بدین ابر زمین نگار ماند

تو بزرگ شهریاری که دید شهریاری · که ز جمع شهریاران بتو شهریار ماند

تو شکار شیر خواهی و بدان نشاط چونی · که شکارگه ز خون راست بگلزار ماند

چو بحمله بار دست تو به تیغ تیز یازد · همه رزمگه بچشم تو بمرغزار ماند

همه کار مملکت مخصوص بکار کرد رایت · همه کار کرد رای تو بروزگار ماند

چو ز آتش شکوه تو جدا شود شراری · دل دشمن تو خواهم که بدان شرار

عمر کاک را که خواهد گفت / کای عزیز و گزین برادر و دوست
در هوای من ار دل تو دوتاست / دل من در هوای تو یکتوست
هر کسی کهن گشته / هر دل من زمان زمان نو نوست
بتو محتاج گشته ام زیرا / پای بی زور و دست بی نیروست
برود آنکه زو ستد راحت من / برود آنکه غصه من از وست
شدن آن چو مهر بر بهت / ماندن این چو نقش بر پلوست
هر رگ و پوست گشتن با من / چون توانم نشست بی رگ و پوست
تو بر من بآمدن خو کن / که مرا دوست بازجستن خوست

وله

ایخواجه دل تو شادمان باد / جان تو همیشه در امان باد
این راه و سفر که پیش داری / بر تو بخوشی چو بوستان باد
اقبال و جمال و دولت و عز / بر جان و تن تو پاسبان باد
هر جا که روی و تا بیایی / حبذا زترا نگاهبان باد
زین شغل و عمل که اندر وی / چونانکه تو خواهی آنچنان باد
اعدای تو باد و دایم / فرمان تو بر همه روان باد
اقبال نصیب دوستانت / ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چو رای تو قوی شد / بخت تو چو عمر تو جوان باد
هر چند زدین تا زیانه / عمر تو چو عمر عادیان باد

وله

شعر سید محمد ناصر / دل من شاد گرد و خرم گرد
شدم از کر طبیبی پوست / همچو تشنه که آب یابد سرد
بر دل من نشاط راهش یافت / زو تن من روان و جان پرورد

همه با هو ماند ز تو جز انگشتان   که لعل گشته است از عکس آن چو پنجه شیر
چو دست خضاب بسته است دست از زرگین   از آن نداری در دست خویش ساغر زر
اگر چه هستم تشنه بمی من از کف تو   نمی ستانم کز روی تو نگردم سیر
از آنکه دست تو بر جای جرعه گیر جام   بحرص در کشم آن جرعه که ماند زیر

من المدایح

ای نظم تو چو رای تو بگذشته از اثیر   در نظم هست لفظ تو چون لولو منیر
مانند ستاره است اندر شب سیاه   معنی روشن تو در آن خط همچو قیر
در بزم و رزم چون تو که باشد شجاع و راد   در نظم و نثر کیست چو تو شاعر و دبیر
گویا شود ز خواندن شعرت زبان گنگ   روشن شود ز دیدن آن دیده ضریر
هنگام فضل طبع تو بحری بود دمان   هنگام جود دست تو ابری بود مطیر
تا در جهان جوانی و پیری بود مدام   جفت و قرین بخت جوان باد و رای پیر

وله

در نشیب آمدی مجوی فراز   وقت ناز تو نیست تیز متاز
نه آگه ز حال و معذوری   خفته غفلتی و بسته آز
پی گسسته چرا دوی ناورد   پر شکسته چرا کنی پرواز
سست شد قوت تو سخت مجه   کند شد باره تو تیز متاز
صحن تو تنگ شد مکش دامن   سقف تو پست گشت سر مفراز
از دو دل بار تقویت مطلب   بیک انداز تیر جنگ مساز
پاره پاره براستی باز آی   اندک اندک بحال خود پرداز
زار مگری که بر تو میخندند   چرخ مزاح و عالمی طناز

من المدایح

همایون باد این فرخنده طارم   بر این فرزانه حسن ممیز

فلک بهجر خوی سفله مرا — فرد کرد از من ای بدانش فرد
وصل تا بنده را فروشد روز — هجر تاریک را بر آمد گرد
دل بر ستت و با تو خواهد رفت — من بی دل چگونه خواهم کرد
بود خواهم ولیک سخت برنج — زیست خواهم ولیک نیک بدرد
بر تن سست کوفته غم سخت — وز دل گرم خاسته غم سرد
چشم من آب روی خواهد برد — روی من آب چشم خواهد خورد
نقش کار فراق پیدا شد — اینک از اشک لعل و چهره زرد
دهر بیشرم چون بخواست نوشت — فرش شادی ما چرا استرد
ای هنر سنج مهتری که فلک — در فنون هنر چو تو ناورد
دل سپردم ترا بغزنین بر — بر آن دوستان براه آورد
چرخ بی رحم چون بخواست برید — شاخ امید من چرا پرورد

ولة

زچرخ آینه گون گر بچشم بخت همی — نبشته بر سر من باژگونه میآید
عجب نباشد از ایرا در آینه همه سال — نبشتها همه جز باژگونه ننماید

ولة

عطای یعقوب از مرگ تو نهراسیدم — شدی و پیش نبودم ز مرگ هیچ هراس
دریغ لفظی بر هر نمط همه گوهر — دریغ طبعی بر هر گهر همه الماس
سپهر معطی شانست و هیچ عیب نبود — اگر بچون تو عطا بر جهان نمود سپاس
و گر تو بستد و رشک آمدش عجب نبود — که در کمال و بزرگی ترا نبود قیاس
اگر بگرید بر تو فلک روا باشد — که پیش چون تو نبیند جهان مرد شناس

ولة

بر وفات محمد علوی — خواستم زد بشعر یکدو نفس

وله

یکزمان در بهشت بودم دوش / نوش کردم ز کفهای تو نوش

گر نبودم بر سم معذورم / در جمال تو بسته بودم هوش

گاه بودم بمدحت گویا / گاه بودم ز حشمتت خاموش

گاه چون بحر طبعم اندر موج / که چو خورشید ذاتم اندر جوش

ای فلک رای مهتری که ترا / نام پیغمبراست و طبع سروش

هرچه اقبال بد بدت بستان / وانچه دولت بگویدت منیوش

آمدی دی تو از پی کاری / بنده ام گشته حلقه اندر گوش

قدم من همی بود سعد فخر / تا گرفتی مرا تو در آغوش

من نیابم چو تو یقین گشتم / تو نیابی چو من مرا مفروش

دوش دیدم سلامت و شادی / اینهمه شادی و سلامت دوش

تا همی لاله باشد و باده / روی لاله ببین و باده بنوش

همچو باده بطبع لهوانگیز / همچو لاله لباس شادی پوش

رای عالی رضای تو جسته است / تو بجان در رضای عالی کوش

وله

چرخ هر لحظه دگر گردد / زان بما بر دگر شود رایش

زان فراپیش بایدم که چو ماه / کاهش خلق هست زافزایش

از تنم زان تنجبت سبی معنی / که ازاینسان خراب شد جایش

جانم از تن همی بخواست گریخت / غم یکی بند گشت بر پایش

می شادی زغم کرم شفق وار / وقت سختی نمود بخشایش

من المراثی

خون همی بارم از دو دیده سزد / بر وفات محمد خراسش

حکم خنجر بد وجهانست ازانکه | هم بتیغ اندراست اختر تیغ
همه جا لب اجل عرض است | لیک قایم شده بجوهر تیغ
بکند چشم تیغ اگر دارے | گوهر کلک را برابر تیغ

ولہ

ای صنم ماهروی در ده روشن رحیق | چون لب معشوق لعل چون دل عاشق رقیق
بشنو و نیکو بشنو نغمهٔ خنیاگران | پهلوانی سماع خسروانی طریق
کرده بکف لاله زار زبهر بزم ملک | چندین جام بلور چندین کاس عقیق
مشتهٔ شیرزاد بدولت و بخت شاه | بقدر چرخ بلند بطبع بحر عمیق
با همه اقبال جفت با همه تایید یار | حشمت باقی عدیل دولت عالی رفیق

ولہ

گر کنم جا جهان زپیری چاک | زان ندارد بجستن پیری باک
گر نشاطی که در تن آمده بود | بجوانی نشد به پیری پاک
مژدهٔ مرگ پیری آرد و بس | گر کند در جهان پیری خاک

ولہ

از من و تو همی بخواهد ماند | بجهان درد و جای خالی و تنگ
من زدیده کنم زمین پر خون | تو ز زلفین کنی هوا پر مشک

ولہ

معروف ترا زمن بجهان هست خردمند | پس بسته چرا ام بچنین جای مجهول
نه خفته نه بیدار نه دیوانه نه هشیار | نه مرده و نه زنده نه بر کار و نه معزول

ولہ

جای تحسین چو دست مرگ ازاین | کرد سوی سفر همی تحویل
دهنش گنده بود و رویش زشت | چشم و بینی بهشت عزرائیل

هرچند بکام و رای من نیست | بخت بد و دولت زبونم
کنگی است چو چوب همنشینم | کوریست چو سنگ رهنمونم
شکر ایزد را که اندرین حبس | از دیدن سفلگان مصونم

وله ایضاً

چه کین است با من فلک را بدل | که هر روز یک غم کند نیستم
از این زیستن هیچ سودم نبود | هوائی هستی بیهده زیستم
اگر همسر مانی بپرسد مرا | چگویم از این عمر من چیستم
از آن طیره گشتم که بخت بدم | بخندید برین چو بگریستم
بدین حمل کردم که گردون همی | بداند حقیقت که من کیستم

وله ایضاً

ضعیفم بجان وز ضعیفی چنانم | که از سختی جان کشیدن بجانم
بدل خوانم آری بجان در گزندم | برخ زردم آری بتن ناتوانم
همه شاخ خشک است در مرغزارم | همه نجم نحس است بر آسمانم
اگر آنچه هست اندرین دل برآرم | ز آتش چو انگشت گردد زبانم
ز بیم بلا آنچه دانم نگویم | ز رنج و عنا آنچه گویم ندانم
ز گردون جز این نیست سودم که تنها | بیک روز از عمر خود برزبانم
بهر معنئی کم بدانجا حاجت آید | سخن از ثری بر ثریا رسانم
وگر بر براعت سواری نمایم | سپهر برین بر بتابد عنانم

وله ایضاً

ایا جوانی تراکجا جویم | با که گویم غم تو گر گویم
یاسمین تو تا بسمن گشته است | سمن و یاسمین نمی‌بویم
نزد خوبان سیاه روی شدم | تا ز پیری سپید شد مویم

دانم که بدین که من بگفتیم — وارد چه بجو اند استوارم
وا او هم بکند مرا فراموش — تا بسته بحبس این حصارم
فرزند سعادتم که او را — بنده است بد و همی سپارم
در دولت طاهری زدم چنگ — زو روشنی گرفت کارم
والله که بخدمتش نه بس دیر — گلها شکفد ز خشک خارم
در دولت او بدولت تو — از بخت همی امید دارم

فی المطایبه

تبی یافتم دوش گفتم بحرص — که امشب جماعی فراوان کنم
رگ من بجنبید و خفته بماند — ندانستمش تا چه درمان کنم
بدو گفتم از چاره آن کنی — که این آلت سود تا در انبان کنم
حقیقت ترا آنچه باید ز من — بجای تو از مردمی آن کنم
مرا گفت اگر ز آنکه موسی شوم — عصای تو در دست ثعبان کنم
چه خواهی ز من من نه عیسی شدم — که اندر چنین مرده جان کنم

از زبان ملک ارسلان مسعود گوید

من مایه عدل و مایه جودم — سلطان ملک ارسلان مسعودم
خورشید جهانفروز رشد رایم — باران زمین نگار رشد جودم
محمود خصال و رسم و رایم — زیرا شرف نژاد محمودم
با قوت و قدرت سلیمانم — زیرا از اصل و نسل داودم
خورشید ملوک هفت اقلیمم — تا سایه کردگار معبودم
ایزد داند که جز رضای او — از ملک نبود و نیست مقصودم

من المدایح

چه خدمت کرد شاها بنده تو — که با تست اینچنین اکرام و انعام

وانگاه بینمش بدو به روزی سه | بس کوته است عمر که من دارم
ور زره همی نیابم تا یکره | بصد هزار حیله دهد بارم
دورم چرا کند که نه جعدم | از من چرا رمد که نه مارم
گردم برانکه جامه برکشم | پس وهم بر خیالش بگمارم
کافور و مشک ناب برانگیزم | وآن صورت لطیفش بنگارم
هر که که بار بدهد بنشینم | با صورتش غم دل بگسارم
ای صاحب موفق فرزانه | اندیشه می نداری از کارم
نه نیز بپرسی احوالم | نه پیش بخوانی اشعارم
بازار تیر گشت مرا زینسان تو | زیرا نشدی بطبع خریدارم
از من چو جان و دل اگر خبری | نزدیک تو تبه شد بازارم
میجوی مرمرا که بهوا جویم | بازآر مرمرا که دل آزارم
بادت بقا و دولت پیوسته | این خواهمت ز ایزد دادارم

من المدیح

ای بزرگی که همت تو گوید | من بقدر آسمان دوارم
مهر مانند بر جهان تابم | ابر کردار بر زمین بارم
من که مسعود سعد سلمانم | خویش را بنده تو انگارم
خدمتت را بدیده کوشانم | مجلست را بجان خریدارم
ور چنین نیست اینکه میگویم | از خدا و رسول بیزارم
بیستو اند خدای عز و جل | گر همه شادی برانگارم
پس چه سازم که بس پریشانم | چیست حیلت که بس گرانبارم
من که دل پر ز نقطه ام بسیار | گرچه سرگشته تر ز پرگارم
همه آفاق سعی باید گشت | راست گویی سپهر سیارم

[illegible]

بادجاه ترا زمانه رهی | بادرای ترا سپهر خدوم
نه زرای تو فرخی زایل | نه ز طبع تو خرمی معدوم

ولهٔ

ای بخت بد که هیچ نبودم من از نوشن | هر لحظه ز زخم تو دردی دگر کشم
پس آب گرم و باد خنک هر شبی که من | از دیدگان بیارم و از سینه برکشم
یا پاره کن بقهر گریبان عمر من | یا دامنی بده که بدان پای در کشم

ولهٔ

اینچنین روز مر حریف بزا | پای باید کشید در دامن
میزبان نیز کعبتین خزان | سیم آسان زخانه روشن
این چکوید که هفت بخشیده | وان دگر کویدش بزن بر من
کویدش میر نصر آزاده | می نسیبی بپک بپرس و بزن
باز میر هنک بو الحسن کوید | بزن و کمر نه کعبتین بفکن
این و آنرا یدم علی نایست | کند انگار ده بزرق و بفن
سو سو اندر میان نشسته چو شیر | با یکی دوست با یکی دشمن
دستها را برهنه کرده تمام | راست چون دستهای بابزن
سخن از هفتم آسمان کوید | پنج شش جای پاره پیراهن
که در خانه اش دعوی ده | بجدایی ار علف بود یکمن
زخمهای برهنه کرده بره | دستار دست باشدش لشکن
زان حلال و حرام باغ دروغ | میخورد همچو شکر در روغن
باز نور زیاده قمره زده | مانده بر بسته همچو چوب دهن
گاه گوید ز درد دل یارب | گاه خارد ز زخم بد گردن
پیران بجنب ایزد ما یر | کرد بیرون نهاده باد و سه تن

[illegible]

زمانه شاهی دلشاد زی چندانکه | که بندگان تو اند اختران چرخ برین
از این دوازده برج سپهر و هفت اختر | همه جلالت یاب و همه سعادت بین
بکامکاری بر دیده سپهر خرام | بکامکاری بر تارک سپهر نشین
جهان بکام و زمانه غلام و دولت رام | قضا معین و سعادت قرین و بخت امین

من المطایبات

دوش جمازه بکف آمد کشش | با بور خویش گفتم جولان کن
الحق میدید چه دیدم | گفتمش لعب گو بپایان کن
مارا فروش جامه ها کنمند | کار سپید چرخ بسامان کن
گفتا تو باین بخری دائم | گفتم خرم بهائی ارزان کن
در دل میدی چه ست که بفروشی | اینک بدست سرخ گردکان کن
بشنو زمن گر هوای ما داری | این کن که منت گفتم فرمان کن
از کار کرد او نپسندی | او را بد آنچه خواهی تاوان کن
بر پای جست سرخ بدو گفتم | کاین دردمند را درمان کن
قدش بدید و گفت بنا سزد | از چشم بد جمالش پنهان کن
گفتم که شب رواست و بلا پیشه | این را بگیر وزود بزندان کن
گفت این سزاست من چکنم این را | گفتا تنور داری بریان کن
چون نیمه تجیله درون کردم | گفتا ایخدای بر من آسان کن
وقف است بر غریبان اینخانه | گفت وقف خلق ویران کن

فی الغزل

بوستان شد همچو روی دوستان | باز روی دوستان چون بوستان
بوستان با دوستان خوشتر کنون | ایخوشا در بوستان با دوستان
دوستان خیز و دستان سرای | ای بخوبی در زمانه داستان

دولتش باد و زند کاسنی و عز | او بلهو و مخالفش بحزن

حسب الحال

چون بدیدم بدیده تحقیق | که جهان منزل فناست کنون
راه مردان نیک محضر را | روی در برقع حیاست کنون
آسمان چون حریف نامنصف | بر سر عشوه و دغاست کنون
دلفکار است همچو دانه از آنک | زیر این سبز آسیاست کنون
طبع بیمار من ز بستر آز | شکر یزدان درست جاست کنون
در عقاقیر خانه توبه | نوشدارو ی صدق خواستست کنون
آن زبانی که مدح شاهان گفت | مادح حضرت خداست کنون
لهجه پر نوای خوشش نغمت | بلبل باغ مصطفاست کنون
سر آسوده و تن آزاده | پنج گز پشم و پنبه راست کنون
مدتی مدحت شهان کردم | نوبت خدمت دعاست کنون

من المدایح

ای گشته ملک ساکن زامر روان تو | کرده جوان جهان زبخت جوان تو
نام تو و خطاب از سعد و از علوست | با سعد و با علوست همیشه قران تو
گردنده آسمانی و عدل آفتاب تو | تابنده آفتابی و تخت آسمان تو
خنجر درخشش گردد در کف دست تو | چون پاره ابر گردد در زیر ران تو
بوسد چو بر نشینی دولت رکاب تو | گیرد چو حمله آری نصرت عنان تو
بر شخص بت پرستی و بر مغز کافری | زخم سبک گذارد گرز گران تو
از شخص جان نفزای تو در شخص ملک جان | باد آفرین ایزد بر شخص و جان تو
تا بر میان جوزا بسته بود کمر | از ملک باد بسته کمر بر میان تو
تا بوستان بود گل و دولت شگفته باد | از روی دوستان تو در بوستان تو

[illegible]

از این زمانه من از غبن پشت دست گزم | که بسته پایم صدره بدام بی دانه
چو شیر خایم دندان ز درد و روزی بود | که بود بر من دندان شیر دندانه
زمانه گر بکشد محنت مرا کیستی | که نه سپهر بپهلو فرو برد خانه
چو شادیم ز درم سنگ داده بود فلک | روا بود که کنون غم دهد به پیمانه
من از که دارم امروز امید مهر و وفا | که دوست دشمن گشته است و خویش بیگانه
از آن عقیم شد این طبع نیک زه شما | که هست مکرمت هر که بینم افسانه
درست و راست چو دیوانگان از آن گویم | که در تو گیرم ازاین روزگار دیوانه
تو خویشتن را مسعود سعد رنجه مدار | اگر نخواهی محنت مباش فرزانه
نکو نگفتی و هرگز نکو ندانی گفت | رمیده دیوی مانده میان ویرانه
اگرچه کار بدولت محتشمان دارند | غلام مردان باش و بگو سپس مردانه

ولہ

ای بفضل و کفایت و دانش | دور گردون چو تو نیاورده
بر من دوستانی آمده اند | هرگز از یکدگر نیازرده
حالها دیده کامها رانده | بادها خورده عیشها کرده
بحضور تو آرزومندند | زان کجا با تو اند خوکرده
پاک رفته رهیست بیما نغ | بازکرده در بستانی پرده
بذله بر بسطی ربابی و نای | برگرفته نوای سه پرده
خربزه هست گرمه نای چند | زآن کجا نیست سوسم سرده
سیکی هست اگر نشاط کنی | اندر آب شبانه پرورده
ساقی از سرخ روی برگی هست | هست ازین هندوی سیه چرده

ور تنعم کنی بدین چنگی | کت نهاده است و خیش گسترده

[illegible]

خوب خصالی و گزیده فعلی — میمون لفظی خجسته رایی
جاه تو آرد همی بلندی — کار تو دارد همی روایی
جان و روان را همی بکوشم — تا دهم روزی روشنایی
بنده کی خویش کرد باید — نه آنکه نکرده است کس خدایی
خلق جهان را فرا نماییم — گر تو عنایت فرا نمایی
ار جو تا آسمان نپاید — روشن و عالی چو او بپایی

من المراثی

گفتم تو مرا مرثیت کنی — خویشان مرا تعزیت کنی
فرزند مرا چون برادران — در هر هنری تربیت کنی
یابی بجهان عمر تا که قاف — تا قاف پر از قافیت کنی
شاهان جهان را بمدحها — هر جنس بسی تهنیت کنی
عمال خرد را ز طبع و دل — ترتیب نهی و تمشیت کنی
جان را و روان را بفضل و عقل — تیمار کشی و تقویت کنی
میدان سخن را بنظم و نثر — بر باره نیکوشیت کنی
در عالم دانش بسی فهم — طاعت همه معصیت کنی
کی بود گمانم کز این جهان — بی زاد برفتن نیت کنی

من المدایح

ما بهر مجلسی ز تو زده ایم — همچو بلبل هزار دستانی
بسته کاری نکرده با ما — مردمی کرده فراوانی
زود در هر چه خواستیم از تو — داده خوب حزم فرمانی
آفت مردمی شما نیست — تا نگردی تو چون پشیمانی
بر فلک ایمنی مدار که او — شیر جنگی است مار زندانی

وله ایضا

شکر مرا او را که نه زشت روی | منت او را که نه ژاژ خاے
کی بود ایخواجه که چون را شدی | شغل نقابت را بندی قباے
تا ما در دولت تو می بزنیم | با طرب و شادی و با هوی و های

ولہ

گفتم چو فرو شد آفتاب در که | بنمود شفق چو شعر عنابے
زرین طبق است و زبرش لاله | چون روی نگار من مسیرابے
بنمود مه دو هفته در خرمن | در رنگینی او فتاده سقلابے
گفتم ز برای آن طبق تا تا | بر کار کند سپهر دولابے
از دیبا کرده اند سر پوشی | پر در تنکی میانه سیمابے

ولہ

عاقبت یار عاشقان آخر | استخوانخوش بو سعید شدے
زر همه خانها همی برسے | گوشت قربان روز عید شدے

فی المدح

تنها چراغ کیهانی خورشید آل محمودی | چو روی خویش مسعودی چو رای خویش محمودی
بهمت همچو خورشیدی بقدرت همچو گردونی | بسیرت همچو محمودی بصورت همچو مسعودی
تو سیف دولت و دینی ابوالقاسم سر جودی | تو محمود بن ابراهیم مسعود بن محمودی
بپا اندر جهان دایم که کیهان را تو در خوردی | بزی شادان بعالم در که عالم را تو مقصودی

من المدایح

مهتر از بزرگی آن کردی | که در آفاق داستان کردے
شب من بر فروختی چون روز | روز بر من چو بوستان کردے
رتبت قدر من بدولت خویش | برتر از چرخ فرقدان کردے
هیچ زیانم که بود گر دسے سود | سود بدخواه من زیان کردے

صفت یار پای کوبنده

ای بت پای کوب بازی گر / مایه نزهتی و اصل طرب
کشتن تو به آسمان ماند / چون چنین باشد ای پسر نه عجب
که که از روی تو نماید روز / گه که از زلف تو نماید شب

درحق یار میزبان گوید

میزبان کرد مرا دوش بهم / آن گرامایه تر از در خوشاب
مجلسی داشتم آراسته خوب / از گل و نرگس و سیم و می ناب
چشم او نرگس و رخسارش گل / زنخش سیب و لب لعل شراب

درحق دلبر صوفی گوید

آنرا که ز عشق تو بلا نیست بلاست / آنرا که ز هجر تو فنا نیست فناست
سه بوسه همی خواهم منعم مکن ای دوست / تو صوفیی و منع نبرد تو روا نیست

صفت دلبر فصاد بود

آمد آن حور و دست من بربست / زد مر استاد وار دست بشست
زنخ او بدست بگرفتم / چون رگ دست من بشست بخست
گفت هشیار باش و آهسته / دست هرجا مزن چو مردم مست
گفتم ار من بدست بگرفتم / زنخ ساده تو عذرم هست
زانکه هنگام رگ زدن رسم است / سیب سیمین گرفتن اندر دست

صفت یار جعد زلف بود

زلف تو نگر جانا امید و نیاز است / زیرا که چنین هر دو سیاه است و دراز است
بسته است بجعد تو دل نه عجب زانکه / دلها همه دربسته امید و نیاز است

صفت دلبر خباز کند

اندر تنور روی چو سوسن فرو بری / چون شمع و گل برآ ز تنور راست
تا بر سر تنوری میترسم از تو زانک / طوفان نوح گاه نخست از تنور خاست

درد دشمن شده است و داروی دوست	تا ش پوست آمنارک دست
بنگر اکنون بتازی ای عجمی	کاندرو لفظ درد و دارو هست

درحق یار چاه کن گوید

زمین مبر بسیار و مکن ازاین پس چاه	که چاه کندن ناید ز روی خوب پدید
بدان سبب که تو خورشیدی و روا نبود	که روز روشن در زیر گل رود خورشید

درحق دلبر خیار بگفت

انکه او بر دکان ز بس خوبی	همچو خورشید بر سپهر آمد
شد فراز تو ز چون دل من	بار دو مه رفت و با دو مهر آمد

صفت یار رکاک میگوید

هرکه که آن نگار شکر لب کند حدیث	بر دو لبش حدیث عاشق جو ما شود
هر حرف از آن که بر لب شیرینش بگذرد	آویزد اندر و بسختی جدا شود
چونان کند حدیث که گوئی کنون زبانش	بر گفتن حدیث همی آشنا شود

صفت یار خوش آواز کند

بنغمه خوش داودی از آن آواز	دلم چو مرغ بنغمه بر تو روی نهاد
سزد که نرم کنی بر من آهنین دل خود	که نرم کردی داود آهن و پولاد

درحق یار رگ زده گوید

چو راست کشت برا کلش نشتر فصاد	گل گداخته دیدم کز آن میان بچکید
نه خون بد آنکه تو دیدی میان ز طشت	سرشک دیده آهن بدا کز آن بچکید

درحق دلبر نحوی گوید

من دوش بپرسیدم بر وجه حقیقت	زان بت که بنحو اندر زرین الادبا شد
گفتم که بود حاتا مکسور بعلت	زلفین تو بی علت مکسور چرا شد
گفتا که پر از همزه است این الف جو لامم	مکسور کند لام ترا ظن خطا شد

کز من زاریست و هموار سری | کارم از تو چراست ناهموار
همچنان کز شیار کل بسری | همچنان کرد عشق تو شد یار
هر چه تخم است آن توانی کشت | وآن بدست تو بهتر آرد بار
هست ما را تخم صبر نیاز | بر دل بنده تخم صبر بکار

صفت دلبر فیروزه فروش

کی خرند از تو فیروزه هرگز | چون ببینند تای بدیع نگار
لب و دندان تو همی ببینند | لعل خوشرنگ و لؤلؤ شهوار
فیروزه هرچه بایدت بفروش | سینه از بهر چشم زخم بدار

صفت دلبر زرگر باشد

ای سنگین دلی ایکورد دلجوی | بت شیرین لبی ای یار زرگر
بدیدم زرگری شیرین نهادی | از آن کردم رخان خویش چون زر
مگر روزی رخان چون زر من | نهی جانا بسیمین عارضت بر

صفت یار نیلگر گوید

نیلگر یاری و از غم بر من | نیلگون کرده جهان یکسر
عارضین و رخان و انگشتانت | سمن است و گل است و نیلوفر
مزن ای سیب دست بر عارض | که بخط ماند آن کبود اثر

صفت دلبر فقیه بود

زردی خواهش کنم بدان نگارکه | از شادمانی در دلشم ای بت دلبر
مرا نصیب زکوة لبان یاقوتین | بده که نیست ز من هیچکس بدان حق تر
جواب داد که من فقه خوانده ام دانم | ز فقه واجب باید زکوة بر گوهر

صفت یار هندی گوید

خورشید ملاحت است رویش | نورش بجهان شده است سایر

زیرا چو مه بچورا ماشد تبا	روز نشاط باشد و لهو و بطر
ور خوش نیایدت کمر زر همی	دل زآن مدار تنگ و غم آن مخور
کز پشت در روی اشک همی سازم	زانکه هست پیش طرف کمر
هرگز بود که گرد میانت یکی	آرم دو دست خود چو کمر سربسر

صفت دلبر دبستانی

ای یار دبستانی دبستان	نادیده چو تو دلربا و دلبر
حوری و دبستان بتو مزین	ماهی و محلت بتو منور
از نور تو این چرخ گشته اعلا	وز فر تو آن گشته خلد اکبر
که گاه برند اوستاد خود را	بادام و شکر کودکان یکسر
او را تو همی از دو چشم و لب	بادام بری هر زمان و شکر

صفت دلبر صیاد بود

تو را ای چو آهو چشم و جنبش	سگانند در تک چو مرغی بپر
چرا با تو سازند گاه آهو و سگ	نسازند پیوسته با یکدگر
مهی تو که هرگز نترسی ز شب	گلی تو که تازه شوی از مطر
چو نیلوفر انس تو با حوض آب	چو لاله همی جا سپری تو در حضر
چرا هر شبی ای دل آرام یار	چرا هر زمان ای نگارین پسر
ز بستی دگر میبنت خوابگاه	ز حوضی دگر میبنت آبخور

صفت دلبر واعظ باشد

ای مزین شده بتو منبر	خلق بر روی خوب تو نظار
یا مده خلق را تو چندین پند	یا دل من به بیهده مازار
ور همی کرد نبایدت تذکیر	زلف رقاص و چشم مست مدار

در حق حاکم شهری باشد

این کوی خسته از مژه چشمش — وان کوی خسته از سر چو کانش

ولہ

بسکه در غم هجرت ز دیده ریزم آب — بدیدگان من امید وست راه یافت خلل
سبیل گرفت مرا دیده و تو میگوی — بغمزه برگیر از روی این دو دیده سبیل

در حق دلبر احول گفته

ای دو زلفت چو ماه در اخضر — وی رخانت چو مشک در اول
احول الحلی و متعقد — خلق در حسن احول الحل
شده بار دگر کسی هم جفت — کرده با دیگری مرا تو بدل
گر مرا هستی امید وصال — نیمی جفت یار دان بمثل
یک دو بینی و این نه شگفت — یک دو بینند همی بچشم احول

صفت یار فلسفی گوید

بعلم فلسفه چندین چه نازی — که باشد فلسفی دایم معطل
هزاران شکل پیش پیشم — در آن زلفین مفتول مسلسل
اگر حل شکل شکل تو م — او حل الشکل من صدغیه اشکل
ترا حل کرد اشکال محسطی — اگر شکل دو زلف خود کنی حل

صفت دلبر طبال کند

طبل از وصل تو چنان نالد — که من اندر فراق روح گسل
من روا دارم و همی گویم — که روا داری ای نگار چگل
کاسه سازم ترا ساز تار کسر — پوست بندم براو ز پرده دل

در حق دلبر نقاش بود

بخواست کاغذ و برداشت آن نگار قلم — مثال صورت خود را براو کشید رقم
چنان نگاشت تو گفتی که کاغذ آینه بود — پدید گشت در او روی آن بدیع صنم

فردی تو و بزرگ ترا پایگاه | سال تو اندک و تو بسیار دان
چون آفتاب چو فردی در چشم خلق | لیکن رسیده نور تو در هر مکان
از فرقت تو بر من تاریک دهر | در وصلت تو روشن بر من جهان
در طبع تو همی ز تو زاید گهر | وز آفتاب زاید گوهر بکان
گر ز آفتاب نور بگاهد ز تو | چه فزایدم بچشم آب روان
نتوان رسید جانا تا نیستی | در آفتاب و ماه رسیدن کی توان

صفت دلبر صیاد بود

ای بت صیاد جز از تو که دید | صیدی که صید کند در جهان
آلت تو غمزه و ابروی بست | صید تو زنیروی دلست و روان
این نه شگفت است تا آنکه هست | آلت صیادان تیر و کمان

در حق یار بازرگان

ای دلارام یار بازرگان | ماه نقطه دهان موی میان
دل و جانم بتو به بخری | اینت کالا خریدن ارزان
سود جستا ندر آن که کرداری | سود جوید همیشه بازرگان

صفت یار زرگر است این شعر

تا کی تو بی همیشه بجنگ ساختن | وین اسب کامکاری پیوسته تاختن
همواره کینه داری و بر خاش ساختن | هرگز مرا بمهر ندانستی تو آختن
تو زرگری و من زر بگداختی مرا | زرگر چه کار دارد جز زر گداختن
پس چون که هر شناسی همی بحق | گر زر همیشه زرگر داند شناختن

صفت دلبر دیبا بافست

ای بت دیبا رخان بدو روی با | تا تختی پاره پاره صد دل پر خون
رشته مکر عاشق است لب تو زان | تا قفه داری همیش چون من محزون

در حق دلبر کاتب گفته

صفت دلبر نوخط باشد	
ای لب تو چنانکه زود در عمر	نتوان شهد و نوش نوشیدن
عارض تو گرفت مذهب مصر	که بخواهد سیاه پوشیدن
صفت یار رگ زده گوید	
خود را چرا رگ زدی بی علتی	ای آنکه هست خون رگت جان من
دانسته که خون تو جان منست	زین روی را بریخته خون ز تن
یا از برای آن زده تا شوی	برگ زدن دلبر چو من در سخن
برگ گلت دست تو آری بتا	هر برگ گل درست شود رگ زدن
وله	
زرد گردی بانده و غم رحم	لعل کردی دهان بسول تن
درد ندانست تا عقیق شده است	لعل گشته است جزع و دیده من
صفت یار تیرگر باشد	
دو گونه تیرداری برکف و چشم	سپید آن بعضی سیاه آن
بداندیشان رمند از تیر دستت	رمند از تیر چشمت نیکخواهان
اگر چون غمزه خود تیر سازی	بگوهرها بخرند از تو شاهان
صفت دلبر سقا باشد	
چون میل تو بآب همی بینم ای صنم	مانند چشمه کردم من چشم خویشتن
سقا اگر همیشه کند سوی چشمه میل	پس چون که میل منست ترا سوی چشم من
دانسته مگر که بود بخلاف کرم	آن آب دیده که بود از غم و حزن
جانا بیا که سرد همی گردد آب چشم	هرگه که شد جدا دم سرد من از دهن
صفت دلبر چنگی گوید	
ای صنم چنگ زن چنگ ساز	فخر همه چنگ زنان جهان

من وقف کرده ام بتو دل را / ویران چرا کنی دل من ای جان
گوئی که قاضیم نه همانا / قاضی بود که وقف کند ویرانرا

صفت یار هندسی گوید

هندسی یار سرب ای یار عزیز / بر تو هندسه چون تو بر همه
گر بقولت نشود نقطه هستی / منقسم بیصنم نقطه دهن
از برای تو چو دهان تو نیستی / منقسم گردد هنگام سخن

وله

جانا ز حسن گشت رخ تو چو جان تو / و مذ ز جمال خویش عیان شد گمان تو
جستی ز لشکری که کند لاش حسن تو / رستی ز آفتی که بپوشد رخان تو
از آنده بنفشه بتا ارغوان تست / در خار باز رست گل ارغوان تو
با زم رهان ز ظلمت هجران بهر آنکه / ایمن شد از تباهی ظلمت رخان تو

صفت یار قلندر باشد

تیغ هجرت چو بوقت اندر دست / رو بیت از پس چو مهر تابنده
بانک تو وقت چو نفخ صور شده است / که چو بشنیدمش شدم زنده

صفت دلبر خربنده بود

آهنین بوهش ندیدم چو تو سرو / همدین خود ندیدم چو تو ماه
سرو را هرگز خربنده که دید / ماه را دید کس از پشم کلاه
از ره راست بیفتاده است آنکه / او ترا از پی خر دارد راه

صفت دلبر کرمان گفته

چون ابر مکن دیده را نگارا / بر روی خود از اشک همچو ژاله
لاله است رخ تو و زیانش دارد / گردد تبه از ژاله برگ لاله

صفت دلبر حاجب گفته

بلی تو ماهی سیمی و هرگز	نترسد در میان آب ماهی
کنارم آنکه گیری هست در روی	توانی آشنا کرد ار بخواهی

ولیه

بشکفته گر آراسته تو بملاحت	شاهان همه آراسته باشند و تو شاهی
یکبوسه بخواهم ستدن از تو ازیراک	رسم است که شاهان ستدن باج شاهی

صفت یار بربطی گفته

بتا زهره آسمان جهانی	چو زهره بمن بر تو فرخنده فالی
کنار تو خالی نباشد ز بربط	ز بربط نباشد بلی زهره خالی

صفت یار تیغ زن گفته

آنچه چه داری مدام تیغ	ای دوست بگو بر که کینه داری
مانند صنما غمزه درست را	تیغ تو به تیزی و آبداری
مریخ شوی چون سلاح پوشی	زهره شوی آنگه که می گساری

صفت دلبر طبیب بود

ای یار ماهروی طبیب حاذقی	در دست تست جان پدر جان هر کسی
فرمان تو روان شده بر هر کسی و باز	بر تو روان نبینم فرمان هر کسی
درمان ما بدانی گر هست درد من	آری طبیب داند درمان هر کسی

صفت دلبر منجم شده

ای منجم نگار نجم جبین	راست حکم و درست تقدیری
گر نه شرمت ز سنبل؟ نور برنامد	آفتاب سپهر شبگیری
حکم تو راست آید از تو بتا	طالع از روی خویشتن گیری

صفت یار فال گیر بود

ای فال گیر کودک فالم ز روی تو	با روشنائی مه و با سعد مشتری

خراج و ساو فرستند ترا بطوع و بطبع	که هست مالک روم و که هست مالک چین
بو الملوک ملک ارسلان مسعودی	که تا زد همی از تو تاج و تخت و ملک و نگین
بباغ ملک همیشه نهال عدل نشان	ز شاخ عدل همیشه نهال دولت چین
بگوش جاه همیشه ندای بخت شنو	بچشم دولت همواره روی شاهی بین

اردیبهشت ماه

بهشت است گیتی ز اردیبهشت	حلال آمد ایدر می اندر بهشت
بشادی نشستن همی خواهدی	که بی می نشستن نشستی زشت
براغ و بباغ و بکوه و بدشت	ز فر گرانمایه اردی بهشت
بخندید گلزار و بگریست ابر	بنالید مرغ و ببالید کشت
بسی گله یابی که رضوانش بافت	بسی حله بینی که حورش برشت
تو گویی که ملک ملک ارسلان	گل و عنبر و مشک در هم سرشت
جهاندار شاهی که چرخ بلند	بملکش یکی عهد محکم نبشت

خرداد ماه

زینت باغ ماه خورداد است	گر بباده گرانی از داد است
بت نوشاد گشت گلبن و باغ	گویی از حسن و زیب نوشاد است
بلبلان را که خطبه خوان شده اند	منبر از شاخ سرو آزاد است
با نشاط است در رامش و شادی	هر چه بنده است و هر چه آزاد است
ملک عالی و عدل از و عالی	شاه شاد است و خلق از و شاد است
شه ملک ارسلان بن مسعود	که از و دین و دولت آباد است
جاه او ملک باد تا ملک است	کار او داد باد تا داد است

تیر ماه

ماه تیر است ای مؤده تیره از رخ تو ماه	می در این به لعل روشن گر د دایه می بخواه

[illegible]

دی ماه

[illegible]

ایوانش نه پیشگاه ایوانش	سرمایه عز و اصل جاه است

شهریور ماه

شهریور است و گیتی از عدل شهریار	شاد است خیز و مایه شادی بر من آر
باده شناس مایه شادی و خرمی	بی باده هیچ جان نشد از مایه شادخوار
ای کامکار بر دل من خیز و باده ده	بر یاد دولت ملک و شاه کامکار
سلطان تاجدار ملک ارسلان که گفت	مانند او نه پسند سلطان تاجدار
ای اختیار کرده سپهر از جهان ترا	هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
شهریور است و گردون کافور باشد	بستان ز دست باده مشکین خوشگوار
در نوبهار ملک قدح گیر و باده نوش	کز ملک تو خزان جهان گشت نوبهار

آبان ماه

ماه آبان چو آب جوی ببست	آب انگور باید اندر دست
آن نکوتر که شاد باشی شاد	وآن نکوتر که مست خسبی مست
شاد زیست آنکه عقل و دانش داشت	پشت اندوه را همی بشکست
هر که او چشم در خرد بگشاد	حرز و تعویذ باده بر جان بست
شاد بنشین و باده خور که امروز	گیتی از رنج رست و از غم جست
شه ملک ارسلان بن مسعود	خرم و شادمان بباده نشست
پادشاهی که عالم از عدلش	شاد طبع است و جای شادی هست

آذر ماه

ای ماه رسیده ماه آذر	برخیز و بده مَی چو آذر
آذر بفروز و خانه خوش کن	زآذر صنما بماه آذر
گر باغ بماند ساده بی گل	در شاخ بماند رود بی بر
ملک ملک ارسلان جهان را	چون باغ بهشت کرد یکسر

[illegible]

بهر مرغزاری بتازد تذرو	بهر بوستانی بنالد هزار
کشد ابر بر سایه فرش بهار	دمد مشک بر کوه باد شمال
ز سلطان گیتی ملک ارسلان	شود طالع سال فرخنده فال
جهاندار شاها توئی از ملوک	که گردون محل و دریا نوال
چو مهر مضی تاب و بر خلق تاب	چو سرو سهی بال و در ملک بال

غزلیات ایامیه فرس

اورمزد روز

امروز اورمزد است ای یار مگسار	برخیز تازگی کن و انجام باده آر
ای اورمزد روی بده روز اورمزد	آن می که شادمان کندم اورمزدوار
تا بر نشاط مجلس سلطان ابو الملوک	بادست شادمان و نشینیم شادخوار
آن زینت ملوک ملک ارسلان که ملک	هرگز چو او نبیند گشاده تاجدار
اندر زمانه نعمت و دولت فزونش باد	تا نعمت خزان بود و لذت بهار

بهمن روز

بهمن روز ای صنم دلستان	بنشین با عاشق در بوستان
شاد نشینیم که زین مملکت	خلق جهان هست همه شادمان

مه

کرد جهان را چو بهشت برین	عدل جهاندار ملک ارسلان
آنکه نبودند بیک انگشت او	رستم و حاتم و نوشیروان
تا جهانی ملکی باقی بود	باد مدو باقی ملک جهان

اردیبهشت روز

اردیبهشت روز است ای ماه دلستان	امروز چون بهشت برین است بوستان
زان باده که خرم از و گشت عیش و غم	زان باده که گردد از و طبع شادمان

شه ملک ارسلان که گردون را	کرد بر ملک او خدای گواه
ملک را جاه اوست یار و معین	عدل را رای اوست پشت و پناه
رای او همچو ماه تابان باد	تا ز گردون همی بتابد ماه

آبان روز

آبان روز است ماه آبان	خرم کرد آن بآب رز جان
بنشین بنشاط و دوستان را	آید وصبا بعنبر و ناز فشان
تا باده خوریم و شاد باشیم	بر یاد خدایگان کیهان
سلطان ملک ارسلان مسعود	کانام چو او ندید سلطان
آن شاه که هست نام عالیش	بر نامهٔ عدل و ملک عنوان

خور روز

روز خور است ای بدورخ همچو خور	تافت خور از چرخ فلک باده خور
باده خور و نیز مرا باده ده	خوبی احوال زمانه نگر
عدل جهاندار ملک ارسلان	باغ ارم کرد جهان سربسر
آنکه چو او شاه بجود و بعدل	چشم فلک نیز نه بیند دگر
تا بود از تاج سرافراز ملک	باد بکیتی ملک و تاجور

ماه روز

ماه روز ای بروی خوب چو ماه	بادهٔ لعل مشکبوی بخواه
گشت روشن چو ماه بزم گذشت	تا هم این روز ماه و روی تو ماه
شاد کردان بباده ما را خیز	که جهان شاد شد بدولت شاه
شه ملک ارسلان بن مسعود	خسرو جود و رزم و داد و پناه
تا بود گاه و افسر آلت ملک	باد ازو افتخار افسر و گاه

تیر روز

آنکه هستش نام شاه و شیر و شاه و سر	اندر این گیتی که از وی نیست ترسیده جان

سروش روز

روز سروشست که گوید سروش	باده خور و نغمهٔ مطرب نیوش
سبز شد از سبزه همه بوستان	لعل می آر ای صنم سبزپوش
شاه جهاندار ملک ارسلان	می ز کف نوش لبی کیمیا دو نوش
آنکه دهر یاری جاهش ملک	و آنکه کند قوت ملکش سروش
تا باید دولت و اقبال را	باد کشاده سوی فرمانش گوش

رشن روز

روز رشن است ای نگار دلربای	شاد بنشین و بجام می گرای
تا توانی هیچ یکساعت مباش	بی می شادی فزای غم زدای
می خور و در ساز گیتی دل منه	ساز گیتی خود همی سازد خدای
امر سلطان جهان دارد جهان	ملک سلطانرا جهان دارد بپای
آنکه هستش نام شاه و شیر و هست	دولت او را پیشکار و رهنمای

فروردین روز

فروردینست و روز فروردین	شادی و طرب کنند تلقین
اندوست تو چو می مرا می ده	کان باشد رسم روز فروردین
بر یاد خدایگان شه عالم	کاراسته زوست ملک و دنیا و دین
سلطان ملک ارسلان دریا دل	کیخسرو رسم و کیقباد آیین
دولت چو دعای ملک او گوید	بر چرخ کند فرشته آمین

بهرام روز

ای روی تو نیکوی افزون ز مهر و ماه	بهرام روز باده بهرام رنگ خواه
اندر این جهان مخور ... شاد باش	کامروز شاد مانست از تخت و تاج شاه

دین روز ای روی تو الفت دین	می خور و شادی کن و خرم نشین
با می و می خوردن دین را چه کار	می خوار و می نوش و تو می‌دار دین
گر کنی گر می حاصل شود	محو کند خدمت شاه زمین
شاه جهانگیر ملک ارسلان	آنکه کند ملک بر او آفرین
تا بنگین نازد ملکت جهان	ملک جهان باد نشِ زیر نگین

اردروز

ارد روز است فرخ و میمون	با همه لهو و خرمی مقرون
ای دلارای یار گلگون رخ	خیز و پیش آر باده گلگون
تا بیاد خدایگان زمین	شاد باشیم و می خوریم اکنون
شه ملک ارسلان که او دارد	تاج جمشید و تخت افریدون
باد عدلش همیشه دهر آرای	باد ملکش همیشه روز افزون

اشتادروز

اشتاد روز و تازه ز گل بوستان	امروز دست می ستان از کف دوستان
در بوستان نشین و می لعل نوش	زیرا که سبز گشت همه بوستان
بر کام کامگاریم امروز ما	از شاه کامکار ملک ارسلان
ایضا حسب قران که نبیند چو تو	چشم سپهر گردون صاحبقران
در دهر تا زمانه بپاید بپای	در ملک تا سپهر بماند بمان

اسمانروز

آسمان روز ای چو ماه آسمان	باده نوش و دار دل را شادمان
جان ز باده شاد کن زیرا که عقل	باده را بیند همی شادی جان
هر زمان باده خور ای تازه چو گل	تازه کن شادی بباده هر زمان
شکر جوی از جود خورشید ملوک	مدح خوان در صدر سلطان جهان

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که هست	اوراز چرخ تاج ملوک جهان خطاب
ای آفتاب ملک جهان از تو نورمند	تا نامد آفتاب تو چون آفتاب تاب

دوشنبه

دوشنبه است که دارد مزاج ماه ایماه	چو ماه مجلس بفروز و جام باده بخواه
چراغ انجم اسم باده چراغ انجم فخر	که شادمانه ام از عز ملک شاهنشاه
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود	که فخر و کبر کنند زو همیشه افسر و گاه
از آن سپید و سیاه روز و شب از رنگ	که روی ملک سپید است و چتر شاه سیاه
همیشه تا بود اقبال و جاه و دولت و عز	فزونش باد اقبال و عز و دولت و جاه

سه شنبه

سه شنبه مریخ دارد نسب	چرا باده ندهی مرا ای عجب
بده باده لعل مریخ رنگ	که مانند مریخ تابد بشب
شود مر مرا باده تلخ نوش	ز دست توای دلبر نوش لب
بیاد ملک ارسلان خسروی	که تاج عجم گشت و فخر عرب
نشاط و طرب تا بود در جهان	دلش باد جای نشاط و طرب

چارشنبه

چارشنبه نه نوبت عطارد درست	نشاط باید کرد و نبید باید خواست
بتا عطارد جادو چشم تو جادو	از این دو جادو کز مظلمت کنیم رواست
به پیش شاه ملک ارسلان بن مسعود	که پادشاه زمین است و خسرو دنیاست
جهان ستانی شاهی که نام او بر ملک	چو مهر بر درم است و چو نقش بر دیباست
بماند خواهد ملک بزرگ از دو تا خشم	برانکه گفتم گردون و روزگار گواست

پنجشنبه

باشد ابروی و موی و خوی تو خوب	پنجشنبه بمشتری منسوب

آبست و آتش است و زو شد خراب
شگفت از آب و آتش جایی کند خراب

آسایش است و خرمی از آب دیده را
زینست و زان بلی که کند دیده را خراب

از لطف بر دو دید بسر و بین شگفت نیست
رنج است و روح را سوی بالا بود شتاب

در مغز و طبعم افتاد آتش ز مهر آنکه
دست تو بر نبید بلور است و آفتاب

مانند سیم ... چون دیده خروس
باشد برنگ روز زمن چون سینه غراب

و له

گفتم که چند صبر کنم ای نگار گفت
تا هست عمر گفتم رنجه مدار گفت

بی رنج عشق نبود گفتم بتم برنج
فرسوده چند باشد این ای نگار گفت

جز انتظار روی ندارد ترا بسی
گفتم شدم هلاک من از انتظار گفت

این روزگار با تو بد است این وشناس
گفتم که نیک کی شودم روزگار گفت

چون گشت زایل این سخط روزگار داد
گفتم که کی شود سخط شهریار گفت

چون بخت رام گردد تا تو رسی بکام
گفتم که بخت کی شودم جفت و یار گفت

آمرزشی بخواه شود عفو جرم تو
این گفت در کریم نبی کردگار گفت

و له

ای نگارین چون تو از خوبان کجاست
نیست کس را آنچه از گیتی تراست

قد و روی و زلف سرو و ماه و مشک
مشک پیچان ماه تابان سرو راست

تا مرا مهر تو اندر دل نشست
از دل من بیش مهر کس نخاست

ای نگار از طاعت تو چاره نیست
راست گویی خدمت خسرو علاست

شاه مسعود آفتاب داد و دین
آنکه بر شاهان گیتی پادشاست

از نهیبش ماه بار خسا رزد
وز شکوهش چرخ با پشت دوتاست

خسرو از آب حوضش زمزم است
سر گشا از خاک قصرش کیمیاست

شاه گردون همت گردون محل
خسرو دریا دل دریا عطاست

برآوردمی جان شیرین ز تن / ببالودمی چشم روشن ز سر

ولہ

بدان دو عارض چون شیر و آن دو زلف چو قیر / بابروان چو کمان و بغمزگان چون تیر
بزیب قدی کش بنده گشت سرو سهی / بحسن روی کش بنده گشت بدر منیر
بچشم چشمی کش سرمه بود سحر حلال / ببوی زلفی کش دانه بود مشک و عبیر
که گر تنم را زین پس کنی بهر عذاب / وگر دلم را زین پس کنی بعشق زحیر

ولہ

درد دل چو خیره کند عشق جان شکار / با رنج دیر دیر کند صبر دار دار
در تن خزد ز بوی وصل تو مور مور / در من جهد ز انده هجر تو مار مار
سر درکشم بجامه در از شرم زیر زیر / گریم ز فرقت تو دلا زار زار زار
بر دیده ام چو اشک زند یار تیر تیر / پیچان شوم چنانکه کنم جامه تار تار
آویزدم لنظر اندر مژه مژه / از دانه دانه لؤلؤ دیده چو هار هار
تا کی برآزمائیم اندر دست نیک نیک / تا چند برگرائیم ای یار بار بار
گل گل فتاده برد و رخ من رده رده / تا تازه در جگرم هست خار خار
غم کم خورم که هست زبان کار خیر خیر / دل خوش کنم که هست جفا کار یار یار
باز را بهلا که هست مخوفست راه راه / ور کارها که هست نه خوبست کار کار

ولہ

مرا روی تو ای نازنین نگار / بدیدار بسی خوشتر از نوبهار
من از روی تو چون زرد شد چمن / گل و لاله سوری چنینم ز بار
نه چون قد تو سروی ببوستان / نه چون روی تو نقشی بقندهار
چو خوشتر بجهان از جمال تو / مگر مجلس سلطان کامکار
جهاندار مسعود تاجدار / زمین خسرو مسعود شهریار

ماناکه رخم زرین کردی ز فراق — گردی ز رخم طرف و نشاندی بگهر بر
چندان غم و اندوه فراز آمده در دل — کاندوده شده اندُه و غم تنگ گر بر
دل شد سپر جان ز نهیب مژهٔ تو — تا چون مژه زخمی زند آخر بجگر بر
جان و تن بیچاره درمانده نمانند — گر زخم جگر دوز تو آمد بجگر بر
تا هجر نشسته ست بنزدیک تو ساکن — این وصل سراسیمه بمانده است بدر بر
بر تو گذرم زوی بشتابی همی از من — گویی که ندیدی تو مرا جز بگذر بر
من بر تو همی هر چه کنم دست نیابم — ای رشک دست که یابد بقمر بر

ولَه

آمد آهسته با کرشمه و ناز — دوش نزد من آن نگار طراز
زلف پرپیچ بر شکسته بگل — چشم پر خواب سرمه کرده بناز
بر نهاده برابر وان چوگان — تیر غمزه بچشم تیر انداز
گفتمش چون زدی بنومیدی — چنگ با بند ناز کرد آغاز
ای بنازی مرا نیاز بهست — در چه دارد بمن ز مانه نیاز
من چو پرداختم بمهر تو دل — تو ز ملکنی بوصل من پرداز

ولَه

ای می لعل راحت جان باش — طبع آزاده را بفرمان باش
روز کارم بحنت مرهم شو — درد مندم ز چرخ درمان باش
بیستو بیجان تنی است جام بلور — تن پاکیزه جام را جان باش
دلم از قحط مهر خشک شده است — بر دلم سودمند باران باش
گر تو زندان گشده چون من — مرمرا یار بند و زندان باش
اختر شب شد آشکار بتو — کس نگوید ترا که پنهان باش
نامه مینویسم از شادی — بر سر آن نبشته عنوان باش

من گفتا ستم که بینی همی / نه افزون شوم زینکه هستم نه کم
گزیده ترین عادت من جفاست / ستوده ترین خصلت من ستم
پیوند با یار بد مهر مهر / مکن پیش معشوقهٔ محتشم

وله

ای لعبت و بت و صنم و حور و شاه من / وی سوسن و گل و سمن و مهر و ماه من
ای جان و دل عزیز تر از مهر دوستی و دست / ایزد بر این دعوی که کردم گواه من
ای دوست بیگناه مرا متهم کنی / جز دوستی خویش چه دانی گناه من
گفتی چرا گرفته‌ئی جعد دراز من / و آنگه چرا کشیده‌ی زلف دوتاه من
ای مهر و ماه چند کشیم در غم تو آه / ترسم که مهر و ماه بسوزد ز آه من
ما هر دو پادشاهیم ار ننگ ننگرم / من پادشاه گیتی تو پادشاه من
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان فهم / کامروز عدل و مردی در ایست راه من
پر کلاه من که برون آید از حجاب / انجم بزیر بسوزد پر کلاه من
آباد شد زمانه ز جاه من و که دید / اندر زمانه هرگز جاهی چو جاه من
باک از سپاه دشمن کی باشدم چو هست / گردون و مهر و ماه و ستاره سپاه من
افکنده گشته دشمن و افتاده دوست دل / در رزمگاه من بود و بزمگاه من
حق دستیار من شد و من دستیار عدل / من در پناه ایزد و دین در پناه من
من شادمان ز بخت و ز من ملک شادمان / من نیکخواه خلق و فلک نیکخواه من

وله

بخشم دل همی منم غم و تیمار جان ایجان / باندیشه همی دانی همه اسرار جان ایجان
بحاجت جان ترا خواهد برغبت دل ترا خواهد / مجوی آزرم جان آخر مخواه آزار جان ایجان
ز اندوه ستمگران شد جان چو از عشقت سبک شد دل / تو بر دل کنون بخشی بلا از بار جان ایجان
ز هجرت جان همی نالد ز تو یاری همی خواهد / تو یاری ده یکی جان را که هستی یار جان ایجان

[illegible]

چون زهر دهی پاسخ و چون شهد خورم
وین از تو نزیبد که بدولت شکری تو

هرچند که کردی پسرا عیش مرا تلخ
در حمله همی گویم شیرین پسری تو

بیدادگری کم کن و اندیش که امروز
در حضرت شاه ملک دادگری تو

بیدادگران جان نبرند از تو ز ترسم
گر شاه چو بیداد کنی جان نبری تو

ولـه

ای ترک ماه روی ندانم کجا شدی
پیوسته که گشتی کز من جدا شدی

بودم ترا سزا و تو بودی مرا سزا
ترسم ز نزد من بکسی ناسزا شدی

دردا که بنده دیگر کسی شدی
وانگه شدی که بر دل من پادشا شدی

بیگانه گشتی از من چون در سر تو بود
با جان من بمهر چرا آشنا شدی

لی یلمت که پردگی و نازنین شدی
کی یا لمت که در دهن اژدها شدی

آنکه بریدی از من حمله که باز
گفتم ببرد هان که تو حمله مرا شدی

ای تیر راست چون بر نشانه زخم
دی ظن نیک من بچه معنی خطا شدی

آری همه گله نکنم چون شدی ز دست
تا خود همی برآری گویم کجا شدی

امروزم از ز هجر زدی درد و دیده خا
بس شب که تو بوصل درد و توتیا شدی

ولـه

چو مه روی نیکو برآراستی
سیه زلف مشکین بپیراستی

خرامان چو کبک دری از وثاق
برون آمدی برزده آستی

چو آراسته روی نیکوی خویش
همه مجلس شه بیاراستی

رسیدی بکام دل خویشتن
که چون سرو از جای برخاستی

بیاراستی چون چمن بزم را
اگر خدمت شاه را خواستی

جهاندار مسعود کز رای او
پدیدار شد ملک آراستی

[illegible]

تا دیده ام آن لب گهربار ترا | پیوسته نیک خواهم گفتار ترا
زیرا ز پی لعل لب ای یار ترا | بگشاده دهان پسته گردار ترا

وله

روزی بر من همی نیایی صنما | چون آیی یکزمان نپایی صنما
آخر تو مرا وفا نمایی صنما | چون نیک مرا بیازمایی صنما

وله

افکند دلم زمانه در زار بها | در دیده من سرشت بیدار بها
امید تو میداد مرا یار بها | تا جان نبرم چنین بدشوار بها

وله

ای مدحت تو فرض و دگر نافلها | در حیلت تو قافله در قافلها
حصنی که بصد تیغ کس آن نگشاد | کلک تو کند عالیها سافلها

وله

خویش از بر من همی گریزد ملکا | دشمن بر من همی ستیزد ملکا
از آتش من سر نگریزد ملکا | از جنس چو من کسی چه خیزد ملکا

وله

نه شیر که بود مرغزاری شاها | شد کشته تیغ تو بزاری شاها
[illegible] پس از این بکف نیاری شاها | می نوش دم مبشه چه داری شاها

وله

عشق تو بلند و صبر من پست چرا | روی تو نکو و خوی تو کست چرا
میخواره منم دو چشم تو مست چرا | پیش تو لبم بوس تو بر دست چرا

وله

در جنس مرنج با چنین آهنها | صابح بی تو چگونه باشم تنها

در آتش و آبم کند ار چرخ عذاب | بیرون آیم چو زر و در ز آتش و آب

وله

بودم صنما چو رفته هوشان همه شب | وز آتش اندوه تو جوشان همه شب
با لشکر هجران تو کوشان همه شب | رخساره خراشان و خروشان همه شب

وله

ساقی که بدست من بد جام شراب | از می کنمش تهی و از دیده پر آب
می خوردن در این عمان هست ثواب | کز درد کم آگاه بود مرد خراب

وله

اندر خور نعمت تو ام خدمت نیست | وآن کیست کش از نعمت تو قسمت نیست
آن چیست که نزدیک من از نعمت نیست | جز دیدن روی تو مرا نهمت نیست

وله

آن شیر که او بصید خر شیر بکشت | گشت از پس آن خوابگهش چون خر خشت
مسعود ملک بخنجر نیکو درشت | زد بر مغزش چنانکه زد پشت

وله

رنج دل و رنج دیده جز دیده نجست | دانی که شد این گناه بر دیده درست
در جمله جهان صورتی از دیده برست | کش چندین موج خونش از دیده نشست

وله

از ماه چه روشنست چون روی تو نیست | در خلد چه خرم است چون کوی تو نیست
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست | یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست

وله

در فرقت آنکس که تن و جان تو اوست | این ناله سربسته بدل نه نکوست
در اندوه هجر آتش اگر داری دوست | چون نای دل ناله چون چنگ زپوست

بی روی نکوی تو ای چو قمر [illegible]
چون نار همی پاره کنم [illegible]
از اندوه هجران تو ای دلبر [illegible]

وله

ای آنکه زمان زمان مرا عشق تو [illegible]
بی روی نکوی تو نکویی نه نکوست
در عشرت و در نشاط ام از اندوه [illegible]
بیرون آیی همی چو بادام از پوست

وله

[illegible]

آن بت که هوای او بد اندیش منست
آنمه که همیشه عشق او کیش منست
مهر دحم و غمزکان او نیش منست
اینک چو مهی نشسته در پیش منست

ول

جویان وصال تو جدا از جان است
تا هر چه ترا بدوستی پیمانست
مست غم تو هر چه کند روی آنست
بستی و گشا دانش فلک تو انست

ول

هر چند گنهکار است آخر علوی است
زنهار شها که بیش ازین بازرسش
فرزند پیمبر است و از آل علی است
زیرا که بروز حشر خصمانش قویست

ول

این طالع من یارب و این اختر چیست
من زو نزیم اقیسنم و غمگین نیست
کاین دل ز بلای دهر همواره غمی است
آنکس که بر این طالع من خواهد زیست

ول

تا جان بغم هجر تو نابود شده است
از عشق تو مایه در سر سود شده است
جان تار بلا و رنج را پود شده است
ز آن چون آتش همه دمم دود شده است

ول

گر دورم از آرزوی جهان آرایت
گر بینم باز روی روح افزایت
پیچان شده ام چو زلف عنبرسایت
چون پای برنجن او فتم در پایت

ول

اشک من و رخسار تو همرنگ شده است
گیتی بر من چون دهنت تنگ شده است
روز من و زلف تو شبه رنگ شده است
همچون دل تو جان من از سنگ شده است

ول

با دام دو چشم تو دلم زار بخست
پسته دهنت جز آتش دود ببست

عشوه گری و سیه گری پرده تست	اینک کف دست تو سیه کرده تست

وله

در شعر مرا نیک و بد چرخ یکی است هر شاعر نیک را قوی طایفه ایست	گو خواه بکرد بر من و خواه بایست والله که مرا بطایفه حاجت نیست

وله

چون بند تو بنده را همی پند بود لیکن بایش چو هر خور بند بود	در بند تو بنده تو خرسند بود ور نیز بود غایت آن چند بود

وله

گر صبر کنم عمر همی باد شود شادی عدو نخواهم و صبر کنم	ور ناله کنم عدو همی شاد شود شاید که فلک در این میان راد شود

وله

گفتم که چو از بند گشایش باشد اکنون غم را همی فزایش باشد	زین بند مگر مرا رهایش باشد آری فلک آن کند که رایش باشد

وله

گر باد هوا کوی سرایت سپرد اندیشه نخواهم که بتو برگذرد	میدان تو که جان ز دستم بجان ببرد رشک آیدم از دیده که در تو نگرد

وله

تا این دل من ترا خریدار آمد نزد تو تن عزیز من خوار آمد	در دست بلا و غم گرفتار آمد چونین که تویی با تو مرا کار آمد

وله

تا دل بهوای تو گرفتار آمد ای آنکه رخت چون گل پربار آمد	جان در تن من ترا خریدار آمد از گلبن تو نصیب من خار آمد

چون بارهٔ فتح تو بمیدان تازد | با تیغ تو بدسگال تو جان بازد
تاج تو همی بسوی کیوان یازد | تخت تو همی بر آب جولان سازد

وله

بر عارض تو مشک همی افزاید | وآن روی چو ماه تو همی آراید
گر مشک ز عارض تو زاید شاید | تو آهوی و مشک ز آهو زاید

وله

آنی که ز کبر ماه نپسندی مهد | قسمم ز تو خار است ز گل زهر از شهد
در عشق توام سود نمیدارد جهد | چون لاله سیه دلی و چون گل بدعهد

وله

در بند توای شاه ملکشه باید | تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید | گر زهر شود ملک ترا نگزاید

وله

دل بیش کشد رنج چو دلبر دو شود | سر گردد رنجور چو افسر دو شود
مستی آرد باده چو ساغر دو شود | گردد کده ویران چو کدیور دو شود

وله

دوشم چو بشب از بنفشه روی بنمود | در هجر توام دیده چو نرگس نغنود
از دیده دو دست و جیب و پیراهن بود | چون لاله همه دریده و خون آلود

وله

چون غنچه رهی راز تو در دل دارد | ترسم که غم عشق چنین نگذارد
ور باد شود دو دیده باران بارد | چون گل همه اسرار تو بیرون آرد

وله

گوشم ز تو نشنود بتا جز همه سرد | دل بهره نیافت از تو جز محنت و درد

یکشهر بجان و دل هوا جوی تواند — بازآی که در آرزوی روی تواند

ول

گردون شرف و جاه در انگشت تو دید — کاین خاتم ناگاه در انگشت تو دید
صید مشتری و ماه در انگشت تو دید — کانگشتری شاه در انگشت تو دید

ول

شاها ملکا جهان بفرمان تو باد — ملکت تو شکفته باغ و بستان تو باد
شمشیر تو در دست تو برهان تو باد — رحمت همه بر دل و تن و جان تو باد

ول

ایشاه فلک متابع کام تو باد — اقبال جهان دولت مدرام تو باد
آرایش مملکت بایام تو باد — مسعودی و ایام تو چون نام تو باد

ول

در باغ هنر تخم وفا کاشت خرد — تن را بهوای خویش بگذاشت خرد
رنج از دل رنج دیده برداشت خرد — تا آمده را آمده پنداشت خرد

ول

صابح تن من ز عشق دامن بفشاند — تا مرگ قضای خویشتن بر تو براند
دل خسته درد نا امیدی برخواند — شادی و غم تو بودی و هر دو نماند

ول

در محنت شو خوش و مکن بهمت یاد — شو تن در ده که داد کس چرخ نداد
چون مار قضائی که قضا بر تو نهاد — تن دار چو کوه باش و بیباک چو باد

ول

گر تو بسفر شدی نگارا شاید — ماهی و مه از سفر شدن ناساید
از کاهش و از فزایش عیبی ناید — مه گاه بکاهد و گهی افزاید

پیوست فلک با من بیکار دگر
از بیک غارم کشید در غار دگر
ای مر طاعت زخلق در کار دگر
بنمای مرا جهان بیکبار دگر

وله

ای ابر چرا نست روز و شب چشم تو تر
وی فاخته زار چند نالی بسحر
ای لاله چرا جامه دریدی در بر
از یار رجب را سید چو مسعود مگر

وله

اکنون که شدی به تبکده عاشق زار
پیش آر صلیب و زود بر بند زنار
اکنون که همی قلندری جویی یار
مردانه بزی وازکسی باک مدار

وله

مشکین کله تو گر شب است ایدلدار
خورشید در او چرا گرفت است قرار
خیره است در آن کله خرد را دیدار
دیدار بلی خیره بود در شب تار

وله

نا رفته هنوز بوی شیرت ز شکر
خط را که بسوی عارضت داد گذر
همچون روش مورچه بر طرف قمر
بر روی نگار من خط آورد اثر

وله

تا دیده ام آن روی چو خورشید انور
در آبم از این دو دیده چون نیلوفر
برداشته از آب چو نیلوفر سر
بر دیدن تو گشاد این دیده تر

وله

اندیشه مکن بکارها در بسیار
کاندیشه بسیار بپیچاند کار
کاری که برت بیت آید آسان بگذار
ور نتوانستی بکار دانان بگذار

وله

ای مهر تو چون چار طبع اندر خور
وز پنج نماز شکر تو واجب تر

کس نیست که از منش کوید درزاز
از ما بدکر کننده بروقی پرواز

وله

خورشید رخا وصل تو جویم همه روز
از بسکه دعای وصل کویم همه روز
چون سایه از آن درتک و پویم همه روز
برخاک بود چو سایه رویم همه روز

وله

ای یار چو صبر هیچ یاری شناس
دیجوی از شکر شکاری مشناس
با فایده تر ز زرق کاری شناس
بهتر ز سخن تو یادکاری مشناس

وله

از بخشش دست من زسیم و زر پرس
وز قوت بازوی من از خنجر پرس
وز خوی خوشم زمشک و از عنبر پرس
وز هیبت من زراه چالندر پرس

وله

مسعود که بود سعد سلمان پدرش
آن باد چه کوی که سعادت پسرش
جا میست که از چرخ گذشته ست سرش
دارد خبرش که کوید اوراخبرش

وله

چون لاله بیاد فرقتت کردم کیش
از هجر تو چون بنفشه برنارم بیش
که معدن خاک چاک پیراهن خویش
پیراهن ماتم و سر از عشق تو پیش

وله

تا از من هیچی چو دود از آتش
با آن رخ دلفروز و زلف سرکش
چون دود برآتشم من ای دلبر کش
خوش نیستای چو جهان ناخوش خوش

وله

معشوقه دلم بآتش انباشت چو شمع
او خفت و مرا ز دور بگذاشت چو شمع
بر روی زرد کل بسی داشت چو شمع
تا روز بیک سوختنم داشت چو شمع

بنگر که ز شاخ می چه گوید بلبل | بفسرد می و گشت بباغ اندر گل
بنگر که چه پاسخ آرد اورا بلبل | بگداخت گل و گشت بجام اندر مل

وله

چون روی بتان گشت بباغ اندر گل | چون آب حیات شد بجام اندر مل
در هر چمنی خاست ز بلبل غلغل | بر گل می نوش بر نوای بلبل

وله

خاموش نشود همی ز غلغل بلبل | بشنو که خوش آیدت ز بلبل غلغل
آمد و لب تو گل و رخسار تو مل | مل ده بر گل که خوش بود بر گل مل

وله

جز در غم عشق تو سفر می نکنم | جز بر سر کهسار گذر می نکنم
در عشق تو جز بجان خطر می نکنم | گر من ز غم چرا حذر می نکنم

وله

من بی الم الصیتم گرفتارانیم | و ز میان شم برنج و پندارانیم
یارا ست مرا غم تو کی بی یاریم | جان میکنم از هجر تو پیکارانیم

وله

گر تیر بروی خوب تو در نگرم | ترسم که ز دست خصم تو جان ببرم
در عشق دم شیر عرین می سپرم | در جمله نگه کن که چه دیوانه سرم

وله

هر بیخندی بقلعه آ رندم | اندر سمجی کنند و بگذارندم
شیرم که بدشت و بیشه بگذارندم | پیلم که بزنجیر گران دارندم

وله

صابح دل اگر بجای جامه بدرم | شاید که همی خون شود از غم جگرم

مولا و غلام کشتی ناز توام	من رنجه ز موی بند عیار توام
وله	
در خواب که از دل شب آتش بیزم هر که که کند عشق تو آتش تیزم	چون خاکستر هر روز ز آتش خیزم چون شمع ز درد بر سر آتش ریزم
وله	
شب زانده تو همی بیاید خوابم من گاه در آتش و گه اندر آبم	بر جامه ز غم چو گوی در طبطابم سنگم که بمن هر چه رسد در یابم
وله	
دانم که ز چرخ بخشش بیرون نکنم دل خوش دارم طمع دگرگون نکنم	پس شاید اگر ز رنج دل خون نکنم چون صبر ضرورتست پس چون نکنم
وله	
من دوش که از هجر تو در تاب شدم از دیده و دل در آتش و آب شدم	جان تو که گرچه شمع در خواب شدم بر جام چو بر آینه سیماب شدم
وله	
از بند رحم بند مهد افتادم اکنون شه شرق بند و زندان دادم	پس بر دو بزندان ادب استادم گوئی ز برای بند و زندان زادم
وله	
شه پندارد که ما خردمندانیم نه نه شاها که ما همه رندانیم	با قلعه کشایان و عدو بندانیم نزد فلک و آبکش زندانیم
وله	
در آرزوی بوسه گل نوروزم از شمع سه گونه کار میآموزم	در حسرت آن نگار عالم سوزم میگریم و میگدازم و میسوزم

هر جای که آتش نبرد دستی منم — هر هر طرفی که تیره گردیست منم
آن شیر که در صورت مردیست منم — پس چون که هر جای که دردیست منم

وله

هر جا که ز مفضل میشگاهی است منم — و آن یک تن تنها که سپاهی است منم
گر دعوی ملک را گواهیست منم — گر بر سخن از قیاس شاهی است منم

وله

با ناله همی چو ابر بهمن گریم — هر لحظه همی هزار دامن گریم
با سوزش دل تیره شبان من کیم — چون شمع ز دل ز دیده بر تن گریم

وله

از بلبل نالنده تر و زارترم — وز زرد گل ای نگار بیمارترم
از شاخ شکوفه سرنگونسارترم — وز نرگس نو شکفته بیدارترم

وله

روزان و شبان در آن غم و تیمارم — کاسرار ترا چگونه پنهان دارم
دل خون شد و خون ز دیدگان میبارم — بینند ز خون دل همه اسرارم

وله

ایجان جهان تا خبرت یافته ام — دل را همه درد دوریت یافته ام
پنداری بی درد سرت یافته ام — نه نه که بخون جگرت یافته ام

وله

از خود و تو من بتا کمانها دارم — وز کرده خویش دستانها دارم
اندر سر صحبت تو جانها دارم — بر مایه عشق تو زیانها دارم

وله

سیراب گلی بیستو بر آتش خارم — وز راستی دمم که جز آتش بارم

لیکن ز آنسان کرم نداری پس از آن	والله که هر آرزو آمد زندان

ولـه

در خدمت طاهر علی یارم جان	گر خدمت طاهر علی دارم جان
هر صبحدمی روان بهشتم بر کف دست	در خدمت طاهر علی آرم جان

ولـه

ایزد که همی کرد مرکب تن و جان	در هر عضوی مصلحتی کرد نهان
گر معنیئی ندیده بودی بزبان	محبوس نکردیش بزندان دهان

ولـه

ای پای بر بخن من ای بند گران	مستم ز تو روزان و شبان جامه دران
گریان گریان در تو بزاری نگران	کاین محنت من نخواهد آمد بکران

ولـه

چون قمری زار زار مینالم من	چون بلبل آلوده بخون پیراهن
چون طوطی در وصف تو بگشاده دهن	چون فاخته طوق عشقت اندر گردن

ولـه

ای شاه به پیشه عزم ناکاهان کن	یکچند کنون شکار بد خواهان کن
شیر ار نبود قصد سوی شاهان کن	هر شیر از انرا طعمه روباهان کن

ولـه

زنده بتو مانده ام من ای جان جهان	زیرا که ندیده ام به تیمار تو جان
هرجا که موافقت درآید بمیان	صد سال توان زیست بیک جا آسان

ولـه

انده چه خورم چراست انده خوردن	گر نیست نی کرباس مرا پیراهن
گر نیش عنک دارم در زندان من	پوشیده به بهرمان تیه جامه تن

چرخم چو بخواست گشت بی پیکان	جاه تو بزند کاینم کرد ضمان
کویم همه شب ز شام تا صبحدمان	بدولت طاهر علی باقی مان

ولـه

امروز منم تفقه دل ورقه روان	تلخم شده زندگانی اندر زندان
وآنچه انده کرد مرمرا بر دل و جان	بر شیران کرد ضرب سلطان جهان

ولـه

بگشای چو گل بوعده راست دهن	ور نه ز تو چون لاله کنم پیراهن
دعوی دلست با توام بند مزن	وانک در حکم عشق و اینک تو و من

ولـه

مشک از سر زلفین تو بویم پس ازین	گرد در تو بدیده رویم پس ازین
پیوسته رضای تو بجویم پس ازین	جز با تو حدیث کس نگویم پس ازین

ولـه

زاری و دعا کن بسحرگاه ای تن	توفیق و سداد و راستی خواه ای تن
گر کژ بروی بخدمت شاه ای تن	برخورداری مبادت از جاه ای تن

ولـه

دیدی که غلام داشتم چندان من	پرورده ز خون دل چو فرزندان من
در جمله از آن همه هنرمندان من	تنها ماندم چو غول در زندان من

ولـه

ایشاه بترس از آنکه ترسند از تو	جانی که تو دانی که بترسند از تو
خرسند نه بپادشاهی زخدای	پس چون باشم ببند خرسند از تو

ولـه

سلطان فلک اقبال عنان داد بتو	درهای نشاط شاه بگشاد بتو

ماهی تو وازجیب تو تا دامن تو   چون چرخ همی گرد دپیرامن تو

ولہ

دانم که وفا ز دل برانداخته   با آنکه مرا عدوست در ساخته
دلرا ز وفا چرا سپر داخته   مانا که مرا تمام نشناخته

ولہ

با من بمیان رسول باید با تو   آئی بر من سایه نیاید با تو
خورشید نخواهم که برآید با تو   تنها همه خلق و من تنها با تو

ولہ

چندان داری ز حسن و خوبی مایه   گر حور بهشت برتری صد پایه
پیرایه چرا بندت باید دایه   نور است مه دو هفته را پیرایه

ولہ

هر چند که بر کوه سم هر شب زانده   گر پایان باشم تا بکه بانگ خروه
هم قامت تو چو سرو بینیم بر کوه   هرگز نشوم ز دیدن کوه ستوه

ولہ

آمد بر من بچشمکان خواب زده   سرتا بقدم بعنبر ناب زده
بیچون دل من دو زلف را تاب زده   رخ چون گل نو شکفته بر آب زده

ولہ

چون دولت تو جهان جوانست ایشاه   پس دولت تو مگر جهانست ایشاه
بزم تو بحسن بوستانست ایشاه   گوئی ز شکوفه آسمانست ایشاه

ولہ

این خوشرویان که ایستادند همه   از مادر حسن خوش زادند همه
سوی تو شها چشم نهادند همه   در بندگی تو دست دادند همه

از غنچه ناشکفته مستورتری / وز نرگس نیم خفته مخمورتری
در خوبی ز آفتاب مشهورتری / نیمه ز مه دو هفته پرنورتری

وله

از بلبل سرزده دلبرناک تری / وز نرگس دسته بسته چالاک تری
ز آتش صنما اگر چه بیباک تری / والله که ز آب آسمان پاک تری

وله

ای قلعه نای مادر ملک توسلی / وانند که کان گوهر ملک توسلی
امروز بنام خنجر ملک توسلی / آیا دیدی که بر در ملک توسلی

وله

ای تن تو بطبع بار بسیار کشی / خوشدل خوشدل رنج و غم یار کشی
از چرخ همی بلای بسیار کشی / خوش باش بر تو بنده بار که خوش بار کشی

وله

چون موی شدم ز رنج هر بیدادی / در عشق ندید کس چو من ناشادی
برخیزد اگر درد من بر بادی / چون چنگ مرا ز هر رگی فریادی

وله

ای تن چه تنی که تا شدی فرهنگی / با چرخ و زمانه در نبرد و جنگی
در تو نکند اثر همی دلتنگی / بگذار و بریز اگر نه روی و سنگی

وله

چون دید که بر عزم سفر دارم رای / آمد بوداعم آن بت روح افزای
سوگند همی داد که از بهر خدای
ای عهد شکسته در سفر بیش مپای

قد تمت بالخیر

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔